



مقدمه:

شب بود و

شمع بود و

من بودم و

غم!

شب رفت و

شمع سوخت و

من ماندم و

غم!

- الی؟ الی بدو علی اکبر اومد، داداش گلم اومد.

نگاهم را به آینه می دوزم؛ همه چیز مرتب است. موهای بور بلندم را زیر روسری ساتن پنهان می کنم. با چشمان قهوه ای، رژلب روی میز را نشانه می گیرم. "نه الیسیما، احمق نشو! باز می خوای آتو بدی دستش؟" منصرف می شوم. "می خوای مثل میت ها باشی؟" بدون تعلل رژلب را برمی دارم، می چرخانمش که رژ قرمز زیبایی بالا می آید؛ جیغ نیست، خانمانه است. آن را روی



لبم می کشم؛ لب‌های صورتی بی‌رنگم، قرمز می‌شوند. دستمال را از روی میز برمی‌دارم و روی لب‌هایم می‌کشم؛ تا حدودی رنگش پاک می‌شود. این‌گونه هم به حرف دلم عمل کرده بودم، هم عقلم! دستمال رژی‌شده را در سطل آشغال می‌اندازم و چادرم را روی سرم می‌کشم.

از اتاق بیرون می‌زنم. خانه شلوغ است؛ پر از مهمان است. خیلی از آن‌ها را نمی‌شناسم و حس می‌کنم آن‌ها هم همین‌طور. چند نفری که من را می‌شناسند، با من سلام علیک می‌کنند، من هم به گرمی پاسخ می‌دهم.

از خانه خارج می‌شوم و وارد حیاط می‌شوم. حیاط هم شلوغ است؛ عده‌ای مرد کناری ایستاده‌اند و مادر، سمیه، معصومه و زینب هم سمت دیگری زیر درخت پُربار انجیر به همراه خاله‌ی کیاوش مشغول ریزریز صحبت‌کردن با یکدیگرند. چادرم را جلوتر می‌کشم که معصومه می‌گوید:

- بیا الی جان.

جلو می‌روم و کنارش می‌ایستم. زینب با خنده در گوشم پیچ می‌کند:

- فکر می‌کردم از خوشی توی پوست خودت نگنجی، خیلی بی‌تفاوتی!

نمی‌دانم معصومه چه‌طور می‌شنود که چادرش را روی صورتش می‌کشد و به من چشمک می‌زند:

- من که می‌دونم چه‌قدر خوشحالی!

جوابی جز پوزخند لبخندنا ندارم. اسپورتیج مشکی که در کوچه پدیدار می‌شود، مادر بلند صلوات می‌فرستد که ما هم بالطبع صلوات می‌فرستیم. دست‌هایم یخ می‌زنند؛ اما قلبم همان‌طور آرام و ریتمیک می‌زند؛ گرومپ، گرومپ، گرومپ!

مسلم پیاده می‌شود و از سمت شاگرد هم خودِ کیاوش. معصومه سریع اسپند دود می‌کند و شوهرش چاقو را روی گردن گوسفند می‌گذارد. همین که کیاوش جلو می‌آید، سرش بریده می‌شود و خون از گردن گوسفند فوران می‌کند. کیاوش با پدرش گرم و صمیمی روبوسی می‌کند.



جلو می‌آید و دست مادر را می‌بوسد که مادر هم سرش را می‌بوسد. مردها دورش را می‌گیرند و این زنگ خطری برای ماست که به داخل خانه برویم. می‌بینم که سمیه با بغض به قد بلند کیاوش نگاه می‌کند و اشک چکیده از گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند؛ تلخندی می‌زنم. وارد خانه می‌شویم و بدون توقف، مشغول پذیرایی از مهمان‌ها می‌شوم. دوست ندارم حتی یک ثانیه هم بیکار شوم؛ چون بیکاری مصادف با فکر و خیال الکی بود. این اخلاقم را مادر خوب می‌دانست؛ چون عمیق نگاهم می‌کند. لبخندی به رویش می‌زنم که خودش را مشغول صحبت با محبوبه‌خانم، همسایه‌مان، نشان می‌دهد. به حیاط می‌روم تا یکی از پارچه‌های پلاستیکی را بردارم. مسلم صدایم می‌زند، به سمتش برمی‌گردم. از چشمان قهوه‌ای‌اش، خستگی می‌بارد؛ اما همچنان لبخند می‌زند. می‌گوید:

- الی خانم قربون دستت یه چسب میاری بزخم به این پلاکارد؟ گوشه‌ی سمت چپش افتاده. به پلاکارد اشاره می‌کند. نگاهم را به آن سمت هدایت می‌کنم. رو به او چشمی می‌گویم و بعد نوشته را بار دیگر نگاه می‌کنم.

«حاج علی اکبر طاهری، زیارت مکه مکرمه و مدینه منوره‌تان قبول درگاه حق»

دیگر کاری نمانده است که بخواهم خودم را به آن سرگرم کنم؛ به حال می‌روم که مادر می‌گوید:

- بیا بشین الی، خسته شدی دیگه.

می‌روم روی مبل می‌نشینم. معصومه با خستگی چادر را از روی سرش می‌کشد. مادر نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- محمد رو چیکار کردی؟

معصومه در حالی که پایش را ماساژ می‌دهد، با خستگی می‌گوید:

- خونه‌ی مامان ابراهیم؛ بچه‌ام فقط به مادربزرگش وابسته‌اس.

مادر اخم نمکینی می کند و می گوید:

- دستت درد نکنه معصومه خانم! حالا دیگه به ما تیکه میندازی؟

معصومه و زینب می خندند؛ اما من بی تفاوت سیب را قاچ می کنم. شام هم نخورده ام؛ اما به هر چیز که نه می گفتم، نمی توانستم به سیب نه بگویم. داشتم سیب را می جویدم که در باز شد. حاجی، مسلم، شوهر معصومه و کیاوش وارد می شوند. معصومه سریع بلند می شود و به سمت کیاوش می رود. کیاوش با لبخند صورتش را می بوسد. معصومه با خنده می گوید:

- زیارت قبول حاجی!

کیاوش هم با لبخند جوابش را می دهد:

- خدا نصیب شما هم کنه اُختی!

اُختی، اُختی، آه الیسیما تو اُختی کیاوش بودی! لب هایت را محکم به هم فشار بده؛ پوزخند نزن. کیاوش و مسلم به سمت ما می آیند. من و زینب، همسر مسلم، به احترامش بلند می شویم. بدون این که به زینب مستقیم نگاه کند، به او سلام می کند که زینب هم با خوشرویی جوابش را می دهد و زیارتش را تبریک می گوید. به سمت من می آید. حس می کنم همه ذره بین به دست گرفته و ما را نگاه می کنند. شاید می خواهند ببینند پس از یک ماه برگشتن، چه گونه از او استقبال خواهیم کرد و واکنش او چه خواهد بود. سلام می کند که جوابش را آرام و بی تفاوت می دهم. تنها جای خالی کنار من است، پس می نشیند. همه می نشینند. من قوی بودم و این قدرت، اجازه ی اظهار نظر را به دیگران نمی داد.

حاجی با عشق به پسرش نگاه می کند و می گوید:

- خوش گذشت علی اکبر؟

کیاوش سرش را بلند می کند و می گوید:

- شما که خودتون تجربه دارید، می دونین چه حس و حالی داره. ولی جدای بعضی از سختگیری های نظامی های عراقی، خیلی خوب بود.



معصومه به شوخی به صورتش چنگ می زند:

- خاک به سرم! مگه جنگ تحمیلی ایران-عراق تموم نشده؟

کیاوش که می فهمد سوتی داده است، اهم اهمی می کند و می گوید:

- منظورم نظامی های عرب بود. اون جا اصلا امنیت نبود؛ می دونین که دیگه روابط ایران و عربستان مثل سابق خوب نیست.

نگار، دختر کوچک پنج ساله ی مسلم، مزه می پراند:

- عمو علی اکبر سوغاتی نیاوردی برامون؟

معصومه لب می گزد و می گوید:

- وا...سوغاتی چیه؟ عمو علی اکبر خودش سوغاتی!

به به عجب سوغاتی! عمو علی اکبرتان را با ده من غسل هم نمی شود نوش جان کرد. مسلم می خندد:

- معصومه بحث سوغاتی رو نییچون.

مادر هم لبخند کوتاهی می زند:

- بچه ام خسته ست؛ بذارید بخوابه، صبح که بیدار شد سوغاتی هاتون رو میده.

حاجی اعلام حضور می کند:

- طیبه خانم، خسته ی چی؟ کوه که نکنده... با هواپیما رفته، با هواپیما هم برگشته. از فرودگاه هم که در بست در خدمتشون بودیم! خستگی نداره که.

مسلم سریع می گوید:

- آره والا...اگه به خستگی که کسی از من و بابا خسته تر نیست.

ابراهیم، شوهر معصومه می خندد و شاکی می گوید:

- بقیه هم که رحل قرآن!

به ورژن جدید ضرب المثل "بقیه هم برگ چغندر" خنده ام می گیرد؛ اما خودم را کنترل می کنم.

کیاوش با حفظ لبخندش می گوید:

- باشه چشم، الآن سوغاتی هاتون رو هم میدم.

چمدانش را از ماشین می آورد. روی فرش می نشیند که همه گرداگرد او می نشینند به جز من و حاجی. در چمدان که باز می شود، نگار جیغ می کشد و من هم از دیدن آن همه سوغاتی دهانم باز می ماند. کیاوش مانند شعبده بازاها، دست در چمدان می کند و یک پارچه ی مشکی بیرون می آورد و با ارادت به سمت حاجی می گیرد و می گوید:

- خدمت حاج بابا.

حاجی تشکر می کند و سر کیاوش را می بوسد. بعدی کادوی مادر است؛ یک پارچه ی چادری، سجاده ای گلدار و یک انگشتر عقیق زیبا. جان به جانش می کردند، مادر دوست بود.

مسلم، معصومه، آقا ابراهیم، زینب، نگار؛ همگی کادویشان را می گیرند و می روند. کادویی به دست من نمی رسد؛ یا هیچ کس نفهمید یا همه فهمیدند و خودشان را زدند به نفهمی!

مادر و حاجی که از صبح حسابی خسته شده بودند، رفتند که بخوابند. من هم آخرین ظرفها را می شویم و به سمت اتاق به راه می افتم؛ اتاق مشترکم با کیاوش!

یک اتاق نسبتاً بزرگ، با چیدمانی بسیار ساده و وسایلی شامل تخت، کمد لباس و یک میز آرایش نئوپان. لباس هایش را عوض کرده است، عمامه و عبایش روی چوب لباسی بودند. روی تخت نشسته بود و به صفحه ی گوشی اش زل زده بود. چادر را از سرم می کشم و آرام می گویم:

- زیارت قبول.

همان طور که با گوشی ور می رود، بی تفاوت می گوید:

- قبول حق باشه.

از عمد تیکه می‌پرانم؛ البته زیرلبی اما جوری که بشنود:

- حق هم حتما قبول می‌کنه.

سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند؛ خیلی وقت است که نگاهش را ندیده‌ام. اخم می‌کند که ابروهای بلند و مشکی‌اش در هم فرو می‌روند. همان‌طور که به مشکی چشم‌هایش نگاه می‌کنم، می‌گوید:

- این ده روز که این‌جام، به پر و پام نیچ!

پوزخند می‌زنم:

- یادم نیامد به پر و پات پیچیده باشم که الآن بخوای اخطار بدی!

هزار جواب در آستین دارد که تحویلم بدهد؛ اما هیچ چیز نمی‌گوید. این‌گونه می‌خواهد به من بگوید به حضورم و خودم بی‌تفاوت است. من هم حرفی ندارم که بزنم. البته سریعاً یک حرف به ذهنم می‌رسد و قبل از کمی فکر، آن را به زبان می‌آورم:

- جهت اطلاع حج بدون حلالیت، پیشیزی ارزش نداره آقای طاهری.

همین را که می‌گویم، انگار آتشش می‌زنند. سرش را بلند می‌کند و آن‌چنان خشمگین نگاهم می‌کند که ناخودآگاه یک‌قدم به عقب برمی‌دارم. حس می‌کنم از چشمان سرخ‌شده‌اش، آتش ساطع می‌شود و این آتش من را می‌سوزاند. هیچ‌وقت کیاوش را تا این حد عصبانی ندیده بودم. یک لحظه تمام سربه‌زیری‌های این اخیر و لبخندهای صمیمی آن سال‌ها از ذهنم پر می‌کشند و همین کیاوش افسارگسیخته‌ی الآن می‌ماند! اولین بار بود که او را این‌گونه می‌دیدم؛ البته اگر آن شب لعنتی را فاکتور بگیرم.

به سمتم می‌آید که باز عقب‌گرد می‌کنم. آن‌قدر عقب می‌روم که به دیوار پشت سرم برخورد می‌کنم. سعی می‌کنم کنترل خودم را به دست بگیرم؛ اما نمی‌شود، این نگاه تیز کیاوش نمی‌گذارد. دست چپش را کنار صورتم اهرم می‌کند و به سمتم خم می‌شود. فقط چشم‌هایم را

نگاه می کند و این گونه من را هم وادار می کند به او زل بزنم. از لای دندان های کلیدشده اش می غرد:

- که حج من مقبول نیست؛ ها؟

نفس های از حرص داغ شده اش به صورتم کوبیده می شود. هیچ چیز نمی گویم و بی حرف به چشمانش زل می زنم. نگاهمان، مانند دو شیر درنده یکدیگر را می درد. چشمان قهوه ای من در برابر سیاهی نگاهش مقاومت می کنند. باز با عصبانیت می گوید:

- اون وقت چرا؟ چون از تو یکی حلالیت نطلبیدم؟

تنها واکنشم همین بود:

- صدات رو بیار پائین!

بی توجه به حرفم ادامه می دهد:

- حرف حسابت چیه سیما؟ اگه قبولی حج من به رضایت توئه که من حاضرم یه بار دیگه پاشم برم مکه.

شجاعتم را جمع می کنم و آرام می گویم:

- صدبار دیگه هم بری همین آش و همین کاسه ست!

نیشخندش قلبم را نشانه می رود:

- من هیچ کاری نکردم، هیچ حقی رو نخوردم که بخوام به خاطرش از تو یکی حلالیت بطلبم. این قانون برای تو صدق می کنه. تو هم هر وقت خواستی بری مکه، من بی چون و چرا حلالیت می کنم خانم، نگران نباش!

از تبرئه کردن خودش داغ می کنم:

- چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

برمی‌گردد. چشمانش رنگ خشم را از دست می‌دهند. رفته‌رفته، پوزخند غلیظی روی لبانش جا خوش می‌کند. می‌خواهد تیکه‌بارانم کند؛ اما این کار را نمی‌کند. در موهای قهوه‌ای‌اش چنگ می‌زند، پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- دهن من رو باز نکن سیما... نمی‌خوام همین یه ذره حرمتی هم که بینمونه، از بین بره.

حق با اوست؛ هر چه شود، هر چه بگوید، حق دارد، زیادی هم حق دارد. آهم منقطع به بیرون دمیده می‌شود. حس می‌کنم در سیاهچالی تاریک و سرد رها شده‌ام. تکیه به دیوار، روی زمین سر می‌خورم. چمباتمه می‌زنم؛ زانوهایم را در خودم جمع می‌کنم و اجازه می‌دهم باز هم بغض به گلویم چنگ بزند. خاطرات گذشته در برابر چشمانم تداعی می‌شوند. همه‌چیز مانند یک درام تلخ، برایم به نمایش گذاشته می‌شود.

کیاوش با حرص و کلافگی مشهود در صدایش، می‌گوید:

- همیشه همینی! گند می‌زنی، دو قورت و نیمتم باقی می‌مونه.

کنترل رفتارم از دستم در می‌رود و بلند می‌گویم:

- تو هم همیشه همینی؛ کاری جز عصبانی شدن و تیکه‌پروندن نداری!

گره‌ی میان ابروانش، گره‌ی کور می‌شود؛ به طوری که حس می‌کنم این گره هرگز باز نخواهد شد. مانند همیشه چشمان سیاهش از خشم برق می‌زنند، رگ کنار شقیقه‌اش متورم می‌شود و ضربان قلب من کند می‌شود. باز پا روی دم شیر گذاشته‌ام، تقصیر خودم و حماقت‌هایم است.

چشمان تیزش را به چشمانم می‌دوزد و می‌گوید:

- تو نمی‌فهمی نه؟ مَث اینکِه امشب رو مود یه دعوای حسابی هستی...

بس است هر قدر کوچک شدم، همین امشب تکلیفم را روشن می‌کنم. بلند می‌شوم و من هم می‌غرم:

- چیه؟ همیشه باید خفه شم و تو هر کار دلت خواست بکنی؟

جلو می‌آید و من سعی می‌کنم عقب نروم. در برابرم می‌ایستد و با نگاه براقش تمام صورتم را از نظر می‌گذرانند. هولم می‌دهد که به دیوار پشت سرم برخورد می‌کنم. دستانش را اهرم می‌کند و در صورتم خم می‌شود. ضربان قلبم بالا می‌رود و گرمای زیادی در صورتم حس می‌کنم. از بین دندان‌های کلیدشده‌اش می‌غرد و غریبش من را از جا می‌پراند:

- به چی می‌خوای بررسی؟

در چشمانش خیره می‌شوم. می‌توانم بگویم چه می‌خواهم؟ می‌توانم بگویم "حقم" را؟! می‌توانم بگویم "الیسیمای گذشته‌ها" را؟! می‌توانم بگویم "یک زندگی خوب"؟! می‌توانم بگویم "خود مهربانت" را؟! می‌توانم بگویم "یک نفس راحت"؟! چه می‌توانم بگویم به او؟ هیچ‌کدامشان را نمی‌گویم. می‌توانم بگویم؛ اما نمی‌گویم؛ از عواقب هر کدامشان هراس دارم. نمی‌گویم تا مبادا مورد تمسخر کیاوش قرار بگیرم؛ چون می‌دانم جوابش چیست، همه‌ی این‌ها را خودم از دست داده‌ام.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. این حرف خیلی وقت است روی دلم سنگینی می‌کند. چشم‌هایم را باز می‌کنم و سرکش در نگاهش خیره می‌شوم؛ باید به او بفهمانم خیلی هم بیچاره نیستم:

- این همه بزرگ شدی، قد بلند کردی، ادعا کردی فلان و بهمان شدی، پیشوند حاجی انداختی دنبال خودت؛ ولی یه ذره هم شعورت زیاد نشده!

دستش را بلند می‌کند که دستانم را جلوی صورتم می‌گیرم. با دیدن ترسم، تردید می‌کند و دستش را مشت می‌کند. مشتش را در دیوار کنار صورتم فرود می‌آورد. بر سرم داد می‌کشد:

- خفه میشی یا نه؟

"نه" را طوری می‌کشد که نخواهم هم، خودبه‌خود خفه می‌شوم. من می‌خواهم حرف بزنم، من می‌خواهم از دردهایم بگویم، من می‌خواهم از جهنمی که برایم ساخته است شکایت کنم؛ اما نمی‌شود، نمی‌گذارد. وجدان خفته‌ام بیدار می‌شود "این تویی که بلد نیستی از دردهات بگی."

در خودم جمع می‌شوم و کیاوش بازویم را می‌گیرد و بار دیگر داد می‌زند:

- من رو نگاه کن!

«گذشته»

آوارگی حس مبهمی است؛ درست مرز بین بودن یا نبودن. شاید شکسپیر با آن دیالوگ می‌خواست معنی آوارگی را بفهماند. آوارگی، زیرشاخه‌ی عظیم و پرباری از بلا تکلیفی بود. نمی‌دانی بمیری بهتر است یا زنده بمانی؟! آوارگی‌ام به کوچه‌ای باریک با خانه‌هایی سنتی ختم می‌شود. اولین خانه از این سمت خیابان و آخرین خانه از آن سمت. خانه‌ای با سنگ‌های سفید، شیری، مشکی. اولین خانه‌ی دو طبقه از ابتدای کوچه.

نمی‌دانم با چه رویی، اما مجبور شده بودم به آن‌ها پناه بیاورم. من هفده‌ساله کس دیگری را نداشتم. خیلی خجالت می‌کشیدم؛ نه از حاجی، نه از مادر فولادزره، نه از سمیه، نه از معصومه، فقط و فقط از کیاوش. با آن حرف‌هایی که به او زده بودم، اوج پررویی بود که باز به دامان خانواده‌ی او پناه آورده بودم.

لباس مشکی‌ام را کمی تکاندم. خیلی وقت بود که مانتوی آستین سه‌ربع نمی‌پوشیدم. موهای بیرون‌آمده از زیر شالم را داخل فرستادم. چشم‌هایم را محکم بستم و باز کردم. دستم را بالا آوردم و روی آیفون غیرتصویری گذاشتم. چندی بعد صدای مادر فولادزره را شنیدم:

- کیه؟

تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

- من؛ الیسیما.

طیبه‌خانم: تویی دختر؟ بفرما داخل.

در با صدا باز شد. یک لحظه یاد خانه‌ی خودمان افتادم. وقتی شهلا در را باز می‌کرد و من با اخم و بی‌تفاوتی به جانش غر می‌زدم که در را دیر باز کرده است و او هم همیشه

می‌گفت: «دستم به چند کار باشه؟ غذا درست کنم، خونه رو جمع کنم، بشورم و بسابم و بعد سر بزنگاه در رو براتون باز کنم؟!»

این غره‌های مختص به من بود؛ به سام که می‌رسید، فقط قربان صدقه‌هایش می‌ماند. شاید اگر کمی، فقط کمی شهلا با من رفتار بهتری داشت و تا حدودی جای مادرم را پر می‌کرد، هرگز عقده‌ای بار نمی‌آدم! آه کجایی شهلا که ببینی چه بر سر دختر چشم‌سفید آمده است؟! فکرهایم را درگیر بی‌خانمانی‌ام کردم. کاش فیلم بی‌خانمان را یک‌بار دیگر، بر اساس زندگی تلخ و بی‌سر و ته من می‌ساختند.

وارد خانه شدم. حیاط بزرگ و دل‌نشینشان، درخت انجیر بی‌برگ گوشه‌ی حیاط، باغچه‌ی کوچک کنار درخت، مرا به چند وقت پیش پرت کرد؛ وقتی به آن‌ها پناه آورده بودم و آه، یادش بخیر! آن روزها چه روزهای قشنگی بودند.

مادر فولادزره با دیدن من، چشم‌هایش گرد شدند و به صورتش چنگ زد:

- یا امام هشتم..چی شده؟

می‌دانستم صورت رنگ‌پریده، لب‌های ترک‌خورده، چشم‌های گودافتاده و لباس‌های خاکی مشکمی‌ام همه‌چیز را گفتند؛ چندروز بود که چیزی نخورده بودم.

مادر فولادزره جلو آمد و شانه‌هایم را گرفت:

- الی؟ چی شده دختر؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

چشم‌هایم با غم فراوان به چشم‌های نگران مادر فولادزره نگاه می‌کردند؛ ولی لب‌هایم الکی‌الکی لبخند داشتند:

- میشه بیام داخل؟

فقط می‌خواستم بخوابم؛ واقعا خسته بودم. مادر فولادزره هم بی‌حرف اتاق معصومه را نشانم داد.



در را که باز کردم، موجی از گذشته به سویم سرازیر شد. وقت‌هایی که از روی اجبار درس می‌خواندم، معصومه مداحی گوش می‌داد و من لیتو گوش می‌دادم، وقت‌هایی که از اینترنت مجانی و پرسرعت استفاده می‌کردم و با کیاوش چت می‌کردم، وقت‌هایی که سه‌نفری، من و کیا و دما، سوپرگروه‌ها را به آتش می‌کشیدیم، وقت‌هایی که دستم شکسته بود و نمی‌توانستم راحت بخوابم. کاش هیچ‌وقت به این خانه نمی‌آمدم! کاش هیچ‌وقت در آن شب لعنتی دلتنگ سام نمی‌شدم! کاش...

بس است ایسیما؛ افسوس هیچ دردی را درمان نمی‌کند. تشکی از کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین پهن کردم. شالم را درآوردم و با همان لباس‌ها روی تشک گرم و نرم خزیدم. قلبم به یک‌باره کوبش گرفت؛ آه سام عزیز، تو زیر آن خاک‌های سرد و من در تشکی گرم و نرم؟ تو اذیت بشوی و من این‌جا راحت بخوابم؟ تشک را جمع کردم و سرم را روی گلیم خشک گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. این‌گونه جسمم اذیت می‌شد؛ اما قلبم آرام آرام بود.

به دستبند چرمی دور مچم نگاه کردم؛ تنها یادگاری که برایم مانده بود. رویش نوشته شده بود

" ایسیما ". باز سام داشت به قلبم چنگ می‌زد؛ قبل از اینکه بغضم بشکند، چشم‌هایم را بستم. من با خودم عهد بسته بودم گریه نکنم!

- الی جان...الی جان؟

صدایی نگران و لرزان: وای عمه مرده..خدایا الی مُرد!

- حرف بیخود نزن معصومه! داره نفس می‌کشه.

- پس چرا بیدار نمیشه؟ از هشت و نیم خوابه تا الآن.

چشم‌هایم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا لود شوم و بتوانم معصومه و سمیه را تشخیص دهم. معصومه خدا را شکر می‌کرد؛ اما سمیه همان‌طور به من خیره مانده بود. نگاهش غم عجیبی داشت و من فقط موج کینه را از آن دریافت کردم. حس کردم من را مقصر

از دست دادن دماوند می‌داند. نیم‌خیز شدم و دست‌هایش را گرفتم که متعجب نگاهم کرد.

سریع گفتم:

- این‌طوری نگاهم نکنین، به خدا من مقصر نیستم. البرز زندگی من رو هم به هم ریخت. پولای بابام رو ازم قاپید و رفت. به خدا منم مثل شما که پسرتون رو برد، انگار هیچی ندارم، منم هیچی ندارم. البرز زندگی من رو هم ازم گرفت؛ به خدا که من هیچ‌کاره‌ام!

اگر اشک‌هایم کمی آرام می‌گرفتند، راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. سمیه هم بغضش ترکید و گفت:

- همه‌ی زندگی من دماوند بود، همه‌کسم بود. مگه جز اون کسی رو هم داشتیم؟ همه‌ی عمرم چون کندم تا بتونم جووری بزرگش کنم که کمبودی توی زندگیش احساس نکنه، یه تنه جور همه چیز رو کشیدم. همیشه واسش مثل یه شیرزن نقش بازی کردم؛ ولی همیشه ترسی توی وجودم بود... ترس اینکه یه روز البرز بیاد و اون رو ازم بگیره. که بالاخره اومد و همه‌ی زندگی من رو برد؛ بردش یه جایی که دستم بهش نرسه. من بدون دماوند هیچم! یه مادر بدون بچه‌اش، یه مرده‌ی متحرکه، یه پرنده‌ی بی بال و پره، یه عالم درده! نفس من دماوند بود که رفت، بدون اون چه‌طور نفس بکشم!؟

دلم برایش گرفت؛ او هم زخم خورده بود، او هم از دست داده بود، این بود رسم روزگار؟! شک نداشتم دماوند و البرز با خوشحالی و خوشبختی، بی‌خیال من و سمیه، از زندگی نکبتی‌شان لذت می‌برند؛ فراری‌های نامردی که زندگی را بر من و سمیه حرام کرده بودند.

سمیه اشک‌های غلتانش را پاک می‌کرد و من هم زانوی غم بغل گرفته، گوشه‌ای نشسته بودم. معصومه و طیبه‌خانم، انگار می‌دانستند این اتاق منطقه‌ی ممنوعه است و نباید وارد آن شوند. شاید این اتاق مخصوص زخم‌خورده‌ها بود و کسی حق ورود به این خلوت را نداشت.

صدای خشک سمیه من را از فکر بیرون کشید:

- واسه چی اومدی این‌جا؟

سرم را روی زانوهایم گذاشتم تا چشم در چشم نشویم:

- جایی رو ندارم!

صدای کسی از بیرون بلند شد:

- آه ولم کنین... این عمه رو هی تنها می‌ذارین، غصه بخوره دق کنه؟ برو کنار معصومه.

و بعد در باز شد. کیاوش با دیدن من دهانش باز ماند. من با چشم‌های سرخ و اشک‌آلود نگاهش می‌کردم و او با چشم‌های متعجب نگاهم می‌کرد. اصلا فراموش کرده بود برای چه به اتاق آمده؛ انگار فقط من بودم و کیاوش که لحظه‌لحظه از بهت خارج و خشمگین و خشمگین‌تر می‌شد. اما من یکی به خودم اجازه نمی‌دادم نگاهم رنگ شرم بگیرد؛ شرم من مصادف با آوارگی بود. من همه‌ی احساسم را سرکوب می‌کردم تا بتوانم در آن خانه مستقر شوم.

معصومه من و کیاوش را از خلسه بیرون کشید. در چهارچوب در، کنار کیاوش ایستاد و شاکی گفت:

- بیا... درستش کردی حالا؟

کیاوش، نگاه نفرت‌باری به من کرد و بعد به سمت سمیه حرکت کرد؛ انگار با حرف معصومه به خودش آمده بود.

دست روی شانه‌ی سمیه گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

- عمه‌جان، قربونت برم، اگه خودت رو داغون کنی دماوند برمی‌گرده؟ تو باید به خودت مسلط شی. هنوز یه ماه هم نشده که رفته، اصلا شاید خودش برگشت؛ اصلا مگه میشه برنگرده؟ اون عاشق تو بود عمه.

سمیه اشک‌ریزان و با بغضی که قلب من را ریش‌ریش می‌کرد، گفت:

- شما که البرز رو نمی‌شناسین، من می‌شناسم. اون به هر چی بخواد، می‌رسه. اون امکان نداره بذاره دماوند برگرده... وای خدا، بچه ام!

معصومه دستش را روی دهانش گذاشته بود و این‌گونه هق‌هقش را خفه کرده بود. کیاوش با ناراحتی، عمه‌ی عزیزش را در آغوش گرفت و سمیه هم در پهنای آغوش او برای پسرش، دماوندش، اشک ریخت.

و اما من گوشه‌ای نشسته بودم با قلبی تکه‌پاره، روحی زخم‌خورده و جسمی خسته! قلب من نالان‌تر از قلب سمیه بود؛ اما کسی صدای فغان و زاری آن را نشنید؛ قلب بیچاره‌ام مانند خودم تنها بود. شاید من واقعاً دختر سام و الی بودم؛ من و سام چه قدر تنها و بی‌کس بودیم. من و او محکوم بودیم و هنوز هم هستیم؛ محکوم به تنهایی، ویرانی، بی‌کسی! معصومه حداقل از وجود دماوند مطلع بود و قلبش به همین گرم بود؛ اما من چه‌طور؟ من سام را تماماً از دست داده بودم، برای همیشه و هیچ‌وقت هم نمی‌توانستم دلم را به بازگشتنش خوش کنم.

کاش کسی هم مثل کیاوش، من را بغل می‌کرد و دلداری می‌داد! آن لحظه واقعا محتاج آغوشی از جنس همدردی بودم؛ اما کسی ندید و خواسته‌ام را نفهمید. مگر کسی جز سام عزیز به ایسیما و خواسته‌هایش توجه می‌کرد؟

«حال»

مشکی غلیظ چشمانش، به من اجازه‌ی خواندن فکرش را نمی‌دهد. این سیاهی‌های غلیظ فقط می‌توانند من را بترسانند، هیچ فایده‌ی دیگری ندارند. دست‌هایش که بازویم را چنگ زده بودند، آن چنان دست‌هایم را فشار می‌دهند که حس می‌کنم دست‌هایم باید قطع شوند تا از درد نمیرم.

بغض می‌کنم و اشک در چشمانم جمع می‌شود. با صدای لرزانم می‌گویم:

-ببخشید...ببخشید.

کیاوش هنوز هم عصبانی است:

- من چیکار کنم تو آدم شی؟

سعی می‌کنم بغضم را پس بزنم؛ اما مگر می‌شود؟ مگر لرزش صدایم از بین می‌رود؟

- باهام مٹ...یه آدم...برخورد...کن.

بازویم را بیشتر فشار می‌دهد و می‌گوید:

- دیگه داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی!

نمی‌دانستم دقیقاً باید چه چیزی به کیاوش می‌گفتم تا به او برنخورد؟ بهتر است بگویم
نمی‌دانستم چه‌طور با او حرف بزنم! مقصر کیست؟ شاید معصومه که به من گفت: « بهتر
است هر چه در دل داری، برای کیاوش بگویی، بی‌کم و کاست!»

کاش مانند همیشه لال‌بازی درمی‌آوردم و حرف نمی‌زدم؛ همان‌طور که در این هفت‌سال حرفی
نزده بودم. او از من متنفر بود و هر چه که می‌گفتم، آزارم می‌داد. مدام دنبال یک آتو از من بود
تا با آن من را جلوی حاجی و مادر بکوبد و خودم را اذیت کند. با حرصِ درون چشم‌هایم، اما
صدای پُربغضم می‌گویم:

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ تو چت شده کیاوش؟

بلند نه، اما محکم‌تر در صورتم می‌غرد:

- من کیاوش نیستم!

با بغضی که سعی در خفه‌کردن صدایم داشت، تند و بی‌وقفه، کلمات را پشت هم ردیف
می‌کنم:

- آره، تو کیاوش نیستی؛ ولی من هنوز همون ایسی‌مام. چرا این‌قدر اذیتم می‌کنی؟ چرا

هفت‌ساله نمی‌ذاری رنگ زندگی رو به چشم ببینم؟

چشم‌هایش عمیق چشم‌های خیس‌م را می‌کاود. چه‌قدر امشب، شبیه ایسی‌مای شانزده‌ساله،
بی‌پناه و تنها شده بودم.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- هیچ وقت جواب سوالی رو که می دونی، نپرس!

و به دنبال این حرف، سیلی محکمی بر روی گونه ام می نشاند. همه چیز آرام و بی صدا، شبیه آن شب لعنتی می شود؛ همان شبی که من مانند امشب، بی تاب بودم. همان شبی که مانند امشب، می گفتم "بس است، پشیمان می شوی" اما انگار کیاوش کر شده بود. هنوز هم که نگاه آن شبش را به یاد می آورم، بدنم به رعشه می افتد. کیاوش نوزده ساله، آن شب چه قدر ترسناک و وحشی شده بود، و چه قدر ویران شد آخرش؛ مانند سام!

با حرص می گوید:

- همه چی رو جهنم کردی برام، همه چی رو. منم برات همه چی رو جهنم می کنم!

دستش را بلند می کند تا بار دگر چشمه ای از قدرتش را نشانم دهد که دستش را می گیرم. نمی خواهم دعوا شود، حداقل امشب نه! ملتسمانه می گویم:

- تو رو خدا علی اکبر. به همون خدایی که می پرستی قسمت میدم بس کن! ببخش..

دستش در هوا می ماند. خودم مهم نیستم، نمی خواهم رد انگشتانش روی صورتم بماند و مادر بفهمد. هنوز بدنم یخ است و ماتم برده. هنوز هم می ترسم کیاوش رام نشود و به وحشی گری اش ادامه دهد. آب دهانم را قورت می دهم. کیاوش چشم از گردنم می گیرد و به چشم هایم خیره می شود؛ قبلاً این طور نبود، مشکی چشم هایم مهربان بودند؛ حالا چشم هایم یاغی بودند؛ رعب آور، تیز، خشمگین، گنگ. حالا چشم های مشکی اش شبیه آسمان تیره ی شب بودند. اصلاً انگار این چشم ها متعلق به کیاوش نبودند؛ این چشم ها، چشم های بی رحم علی اکبر طاهری بودند!

اخم هایم را در هم می کشد و تهدیدوارانه می گوید:

- ازت می گذرم؛ ولی اگه یه بار، فقط یه بار دیگه حرف اضافه ای بزنی، روزگارت رو سیاه می کنم! فهمیدی؟



مگر چاره‌ای جز تایید کردن دارم؟ چاره‌ای جز تکان دادن سر به نشانه‌ی پذیرفتن دارم؟ من همیشه در زندگی‌ام تنها یک راه داشتم؛ همیشه محکوم بودم، مجبور بودم به یک راه، به یک سرنوشت نکبت!

دست اهرمش را از روی دیوار شیری‌رنگ، برمی‌دارد و کنار می‌رود و من هم روی زمین می‌افتم؛ قشنگ حس شکست‌خورده‌ها را دارم و او هم قشنگ حس برنده‌ها را دارد.

روی تخت دراز می‌کشد و ساعدش را روی چشم‌هایش می‌گذارد. من برخلاف او، بی‌خیال نبودم؛ من غمگین بودم، دل‌سرد بودم، شکست‌خورده بودم! چند دقیقه‌ای می‌نشینم بلکه ریتم ضربان قلبم کمی آرام شود. می‌نشینم و دست بر جای سیلی‌کیاوش می‌گذارم؛ تلاش می‌کنم خودم برای خودم مرهم شوم. اعصابم خط‌خطی است و دلم گرفته!

دلم می‌خواهد همین امشب خودم را خلاص کنم. کلیپسم باز شده است و موهایم بی‌نظم دور گردنم پیچیده شده‌اند. شالم را که بر زمین افتاده است، برمی‌دارم و تا می‌زنم. خیلی سعی می‌کنم تظاهر کنم که همه‌چیز خوب است؛ اما نمی‌شود، این بغض لعنتی نمی‌گذارد. بغضم به گلویم گیر می‌کند؛ اما اشک‌هایم روان می‌شوند. کیاوش آن قدر بی‌رحم است که حتی به روی خودش هم نمی‌آورد. به خودش زحمت نمی‌دهد که نگاه کند. بی‌صدا گریه می‌کنم؛ به وسعت جای خالی یک حامی به نام سام!

روی تخت دراز می‌کشم. به چهره‌ی غرق در خواب کیاوش نگاه می‌کنم. چشم‌هایم تار می‌شوند و بالطبع تصویر کیاوش هم تار می‌شود. یک لحظه سام جای کیاوش را می‌گیرد. چشم‌های ناب‌خاکستری‌اش به رویم باز می‌شوند. بقیه‌ی چهره‌اش را خوب یادم نیست، فقط چشم‌های خاکستری محبت‌نندیده‌اش را یاد دارم؛ چشم‌های خاکستری که مدام از ناراحتی برق می‌زدند. چشم‌هایش تهی از هر حسی نگاه می‌کنند؛ ولی من با تمام احساسم به او نگاه می‌کنم و اشک می‌ریزم. امشب شدیداً محتاج محبتش بودم، محتاج حمایتش! مدام منتظر بودم در باز شود و او بیاید کیاوش را بازخواست کند؛ دست پُرمهرش را بر سرم بکشد و پچ‌پچ‌وارانه در گوشم بگوید: «السیما، گریه نکن عزیزم.»

قلبم پاره پاره می شود. بغض بار دگر گریبان گیرم می شود. پتو را روی سرم می کشم و به کیاوش پشت می کنم. دلم باز برای سام تنگ شده است. درمان این دلتنگی هم تنها اشک است و اشک. هفت سال است التماسش می کنم؛ اما به خوابم نمی آید. هفت سال است زار می زنم که دلم برایش تنگ است. هفت سال است که منتظرم؛ اما نمی آید. دقیقاً نمی دانم از کی سام آن قدر بی رحم شده بود؟ شاید از وقتی که من برای کشتنش ورد گرفتم!

«گذشته»

غذا خورده بودم و سیر سیر بودم. طبق گفته های معصومه، دقیقاً هجده ساعت و سی دقیقه خوابیده بودم. حاج مصطفی و مادر فولادزهره منتظر بودند تا من حرف هایم را شروع کنم. معصومه و سمیه هم گوشه ای نشستند؛ اما خبری از کیاوش نبود.

تعلل را بیشتر از آن جایز ندانستم. دست هایم را در هم قلاب کردم و گفتم:

- بابام مُرده.

گشاد شدن چشم های هر چهار نفرشان را حس کردم. شاید نباید تا این حد، مختصر و کوتاه و بدون مقدمه خبر مرگ سام را می دادم؛ اما چاره ی دیگری هم نداشتم، اگر می خواستم با آب و تاب داستان را تعریف کنم، باز گریه ام می گرفت و من دقیقاً همین را نمی خواستم.

اول از همه حاجی از بهت خارج شد و گفت:

- تسلیت عرض می کنم دخترم؛ پدرت واقعا مرد بزرگی بود.

نگوید؛ از خوبی های سام نگوئید که قلب بیچاره ی ایسیما تکه تکه می شود. نگوئید که دلش آتش می گیرد. سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- می دونم. می خواستم یه چیزی بگم... من...

مادر کیاوش گفت:

- راحت باش...

مردد نبودم؛ شاید کمی حس خجالت گریبان گیرم شده بود. آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

- البرز رو یادتون هست؟

سریع رنگ نگاه سمیه عوض شد و چشم‌هایش آکنده از نفرت شد. بقیه هم بی تفاوت نبودند و اخمی بر چهره نشاندهند. آهی کشیدم و گفتم:

- البرز روزگار من رو سیاه کرد؛ همه دارایی سام، یعنی بابام، رو بالا کشید و رفت برلین. من هیچ جایی رو ندارم. هیچ کس رو هم ندارم. همینم که روبروتونم، آواره‌ی آواره!

این غده اشک لعنتی از من دستور نمی‌گرفت؛ نمی‌فهمید وقتی به او می‌گویم اشک نریز، نباید اشک بریزد. لعنتی مدام از دستوراتم سرپیچی می‌کرد.

با انگشت‌های یخ‌بسته‌ام اشک‌هایم را پاک کردم؛ اما هنوز اشک اول را پاک نکرده، دومی سرازیر می‌شد. طیبه‌خانم آرام گفت:

- گریه نکن دختر.

نمی‌توانستم؛ یعنی سام نمی‌گذاشت. فکر و خیال او امان نمی‌داد تا اشک‌هایم آرام بگیرند.

معصومه سریع دستمال به دست، روبرویم ظاهر شد؛ اما من از گرفتن دستمال امتناع کردم. من تا حدودی مجبور بودم خانواده‌ی طاهری را تحت تاثیر قرار دهم وگرنه بعید نبود فاریای دوم شوم! با همان چشم‌های خیس به طیبه‌خانم و حاجی نگاه کردم و گفتم:

- هیچ کس رو جز شما ندارم. من به شما پناه آوردم؛ چون دیگه کسی برام نبوده.

معصومه در جهت همدردی من را در آغوش کشید. آه بالاخره کسی با ایسیما همدردی کرد؛ بالاخره کسی فهمید درد نبود سام تا چه حد ویرانگر است! اما در آن لحظه آغوش معصومه برایم مسکن نبود، بلکه به حرف آمدن حاجی و طیبه‌خانم برایم مهم بود. معصومه با دستمال صورت خیسم را پاک کرد و گفت:

- واقعا تسلیت می‌گم.

خواستم بگویم "قدر این لحظه‌ها که پدر و مادر داری را بدان"؛ اما نگفتم. اگر می‌گفتم، از حسادت می‌ترکیدم. تا حدودی به خودم مسلط شدم و رو به حاجی و مادر فولادزره گفتم:

- اگه راضی نیستین، میرم! همین الان میرم.

و آرام زمزمه کردم:

- من به سرباربودن عادت دارم؛ با اینکه ازش متنفرم!

حاجی بالاخره سرش را بلند کرد و پدرانۀ نگاهم کرد؛ "نگاه پدرانۀات را نمی‌خوام، لب باز کن و حرفی بزن." نمی‌دانم این حرف را از چشم‌های خسته‌ام چه‌گونه خواند که گفت:

- قبلاً هم گفتم، تو عین دختر منی. تا هر وقت هم که بخوای، جا روی چشم‌های ما داری.

و بلند شد. من نارضایتی را در چشم‌های طیبۀ خانم دیدم، به سام قسم که دیدم؛ اما می‌دانستم امکان ندارد این نارضایتی را در جمع بگویم و به عبارتی، حرف روی حرف حاجی بیاورد. او هم بلند شد و به دنبال حاجی به راه افتاد. شک نداشتم که به همین راحتی‌ها نمی‌شود این‌جا ماند. آه که اگر نشود در این خانه بمانم، باید به کجا فرار کنم؟!

از فکر بیرون آمدم و چشم در چشم نگاه به رنگ شب کیاوش شدم. نگاهی که رنگ تنفر نداشت و من در کمال تعجب، از نگاهش غمزدگی و دلسوزی را دریافت کردم. پوزخند تلخی روی لبم جا خوش کرد؛ آن‌قدر بدبخت بودم که حتی کیاوش هم دلش برایم سوخت. اصلاً او کجا بود؟ حرف‌هایم را هم شنید؟ حتماً شنیده بود که این‌چنین نگاهم می‌کرد. همزمان نگاهمان را از یکدیگر گرفتیم و من از جایم بلند شدم که معصومه سریع پرسید:

- کجا؟

- برم توی حیاط؛ البته اگه مشکلی نیست.

لبخند بی‌معنی زد و گفت:

- نه، چه مشکي باشه؟

روی سکوی سنگ سفید، روبروی اسپورتيج براق و مشکي نشستم. کمی هوا سرد بود؛ اما نه زیاد. دست روی آرم تجاری ماشين (kIA) کشيدم و عميق به آن نگاه کردم. آرم استیلرنگ برق می زد. انعکاس نور لامپ حياط، باعث براقی و درخشندگی آن بود. دستم را روی آرم آن کشيدم و به خیال خودم نام سام را روی آن حک می کردم. سرم را به کاپوت کوبيدم. خواستم فاز دپ بگیرم که بوق بوق دزدگیری مرا از جا پراند. با وحشت به چراغهایی که روشن و خاموش می شدند نگاه کردم. وای خدا، بدبخت شدم! همان طور وحشت زده به آن نگاه می کردم که صدا به یکباره ساکت شد. سريخ سرم را چرخاندم و کياوش سوئیچ به دست را دیدم. همان طور بی تفاوت نگاه می کرد و انگشت سبابه اش روی دزدگیر مانده بود.

بی حرف، نگاهم را از چشمهایش گرفتم و باز به آرم تجاری (kIA) دوختم. پيشانی داغ کرده ام را روی کاپوت سرد گذاشتم. کاملاً به حضور کياوش بی تفاوت بودم؛ يعنی همهی تلاشم را می کردم تا بی تفاوت باشم؛ اما کمی سخت بود. نگاهش زیادی خيره بود. صدایی از درونم نهیب زد:

"کياوش چشم چرون نیست!"

باشد، چشم چران نیست؛ اما بی معرفت است. صدا دوباره نهیب زد: "این تو بودی که دلش رو شکوندی تا بی معرفت شه..."

آه من لعنتی چه قدر همه را از خودم دور می کنم! از خودم متنفرم؛ از کياوش هم همین طور، از البرز، از دماوند، از فاریا، از معصومه، از حاجی و طيبه خانم، از سمیه، از شهلاي خدا بیامرز، از شیرين، از ولدی و حتی آن دعاخوان لعنتی! ولی از هر چه و از هر که متنفر شوم، نمی توانستم از سام متنفر شوم؛ چون...

دليلی نداشت؛ سام منفور نبود که بخوایم از او متنفر شوم. شانه هایم لرزیدند و باز شروع به گریه کردم؛ خودم را می کشتم هم نمی توانستم مانع ریختن این اشک های لعنتی بشوم. حالا که خودم تنها بودم، دلم می خواست باز هوای سام را بکنم.



هنوز خوب خودم را تخلیه نکرده بودم که دستی من را از ماشین سرد جدا کرد. همان دست

دور شانهام حلقه شد. به شخص صاحب دست نگاه کردم. با دیدن کیاوش یک لحظه کپ کردم؛ فکر کرده بودم رفته است! از اینکه جلوی کیاوش گریه کرده بودم، یک لحظه دچار حس حقارت شدم. به معنای واقعی کلمه از خودم منزجر شدم. اما کیاوش به قصد تحقیرکردن من و از روی حرص و کینه نیامده بود؛ او هم مثل سام قلب مهربانی داشت؛ نه، نه، هیچ کس مانند سام مهربان نبود و نخواهد بود.

لب باز کرد و منقطع گفت:

- در مورد بابات... واقعا متاسفم... می‌دونم خیلی سخته...

میان حرفش پریدم:

- نه، نمی‌دونی و نمی‌تونی بفهمی.

مردد دست چپش را بالا آورد. به چشم‌هایش نگاه کردم. به آسانی توانستم معنی چشم‌های مشک‌اش را بفهمم؛ مهر توأم با تردید.

دستش روی صورتم نشست و لپ‌های خیس از اشکم را پاک کرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم:

- دیگه قهر نیستی؟

دستش روی گونه‌ام متوقف شد و بعد به پائین سر خورد. سرش هم پائین افتاد و نگاهش از نگاهم دریغ شد. نفسی کشید و گفت:

- اون روز که بهم گفتی..

می‌بینم که سخت است برایش بیان صفت غلطی که به ناحق به او داده بودم:

- چشم‌چرون.. عمرا فراموشم شه... امشب هم صرفا جهت...

یک دفعه داغ کردم، مغزم سوت کشید. هرکس این حس را داشت برایم زیاد مهم نبود؛ اما
کیاوش، نه! او حق نداشت برای من دل بسوزاند. با حرص غریدم:

- صرفاً جهت اینکه دلت برام سوخت؛ آره؟

سرش را بلند کرد و متعجب به من نگاه کرد. صاحب این چشم‌های مشکی حق نداشت برای
الیسیمای محکم و قوی دل بسوزاند. شدیداً غرور نوجوانی‌ام زخم خورده بود. از تصور اینکه
دلش برایم سوخته باشد، خونم به جوش می‌آمد. به چشم‌های سرخ و ابروهای در هم فرورفته‌ام
دورانی نگاه کرد و من برای روشن کردنش، دوباره با عصبانیت گفتم:

- این رو تو گوشت فرو کن.. هیچ‌کس حق نداره برای من، الیسیما، دل بسوزونه و ترحم کنه!

پوزخندی جهت حرص دادنم زد و گفت:

- ترحم‌برانگیزی آخه!

آمپریم بالا زد. حس می‌کردم از گوش‌هایم دود بیرون می‌زند و چشم‌هایم از حرص می‌سوختند.
شقیقه‌هایم نبض می‌زدند. دستم‌هایم را مشت کردم که ناخن‌های بلندم در گوشت دستم فرو
رفت. اگر نمی‌زدمش، اگر این وقاحتش را تلافی نمی‌کردم، بدون شک می‌مردم. دستم را بلند
کردم تا کیفر گنده‌تر از دهان برداشتن را به او بفهمانم که سربح دستم را در هوا گرفت. مچم را
جوری فشار داد که حس کردم پودر شده است. اخم کرد و با صدای حرصی گفت:

- حالم ازت به هم می‌خوره... خواستم دور کینه‌ام رو خط بکشم؛ ولی می‌بینم لیاقت نداری،

دست خودت هم که نیست که، بالفطره بی‌لیاقتی!

و بعد شانه‌هایم را گرفت و محکم به عقب پرتابم کرد. بلند شد و از بالا با خشم نگاهم کرد و
ادامه داد:

- بهتر بود به جای بابات تو می‌مردی؛ اون وقت یه دونه از بی‌لیاقت‌های دنیا کم می‌شد.

و بعد رفت. دستم را اهرم کردم و بلند شدم. صدای کیاوش در گوشم پیچید: "بی‌لیاقت!"

و بعدی صدای سام مخلوط با آن شد: "دختر بی‌لیاقت!"



لیاقت چماقی شد و بر سرم کوبیده شد. مغزم از حجم صداهای سام و کیا رو به انفجار بود. من باز به کیاوش پریدم و او را از خودم راندم؛ ولی حق داشتم، او اجازه نداشت به من با حقارت و ترحم کند و برایم دل بسوزاند. از این که کسی برایم دل بسوزاند متنفر بودم. حس بدبختی و اضافه‌بودن و شاید بی‌لیاقتی به من دست می‌داد. تحقیر شدم؛ آه سام نیستی تا در دهان کسی بکوبی که برای ایسیماییت دل بسوزاند؛ نیستی تا حس "بی‌لیاقت‌بودن" را از ایسیما دور کنی. نیستی تا کنار ایسیما باشی. آه سام نامرد چرا رفتی؟ چرا تنه‌ایم گذاشتی؟ چرا آواره‌ام کردی؟ اصلا برگرد؛ قول می‌دهم دیگر اذیتت نکنم، دیگر دلت را نرنجانم، دیگر قلبت را نشکانم، اصلا شیرین را هم برمی‌گردانم تا تو خوشحال با شیرین ازدواج کنی و به محبتی که خواستی، به عشقی که آرزویش را داشتی، برسی. من شبیه پدرت نمی‌شوم که گلسا را از تو گرفت. دیگر درس می‌خوانم، قول می‌دهم لباس‌های تنگ و کوتاه نپوشم، به البرز هم فحش نمی‌دهم. برگرد؛ به جان خودت قسم که بابا صدایت می‌کنم، نه الکی، نه صوری، از ته قلبم بابا صدایت می‌کنم. اگر برگردی تاپ کلاس زبان هم می‌شوم، بستنی در هوای سرد نمی‌خورم، شیرین را مادر صدا می‌کنم و تو را بابا. دیگر نمی‌گویم می‌خواهم زنت بشوم، به هیچ‌کاری مجبور نمی‌کنم، اصلا حرف فقط حرف تو باشد. سام برگرد؛ به خدا قول می‌دهم سمت هیچ دعاخوانی نروم. صدایی از درونم بیداد کرد: "سام دیگر بر نمی‌گردد... او از ایسیمای بد، متنفر است!"

هق بی‌صدایی زدم. وارد خانه شدم، همه‌ی لامپ‌ها خاموش بودند. به سمت اتاق معصومه رفتم و در را باز کردم. تشک سفید با گل‌های قرمز روی زمین پهن بود؛ معصومه سمت چپ خوابیده بود و سمت راست هم با همان بالش و پتوی چندوقت پیش، دست‌نخورده بود.

روی تشک دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. خوابم نمی‌آمد و فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. سرم از حجم افکارم به دوران افتاده بود. با خستگی نالیدم:

- سام اگه تو ازم متنفر باشی، دیگه هیچ‌کس دوستم نداره.. دوستم داشته باش؛ جان شیرینت!

«حال»

قلبم بی وقفه می زند؛ استرس جانم را فرا گرفته است. مدام از خودم را لعنت می کنم. وای وای اگر
کیاوش بفهمد! دمار از روزگارم درمی آورد، سیاه و کبودم می کند. اگر بفهمد از هستی ساقطم
می کند؛ وای ایسیما گور خودت را کندی!

- خانم خوشگله؟

آب دهانم را قورت می دهم. همه ی ائمه را به علاوه صد و بیست و چهارهزار پیامبر قسم
می دهم. حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟

سریع سرم را پایین می اندازم و به راهم ادامه می دهم؛ اما فایده ندارد، این مردک الوات کنه شده
است؛ من با به پائین انداختن سرم راه به جایی نمی برم!

- هلویی... نمیای بالا؟

وای کیاوش! اگر این جا بود، خونم را می ریخت. قلبم بی ابا می کوبد، دست هایم یخ می کنند.
حس می کنم شقیقه هایم نبض گرفته اند. عرق روی پیشانی ام راه می گیرد. برخلاف دست های
یخ کرده ام، سرم داغ داغ است. فکر کیاوش رهایم نمی کند، هر لحظه حس می کنم دستی روی
شانه ام می نشیند و آن دست، دست کیاوش است.

- ناز می کنی خوشگل؟

کیاوش هیچ، این لعنتی را چه می کردم؟ آه چرا نمی رود؟ حتی جرأت ندارم برگردم و به چهره اش
نگاه کنم. خدایا ایسیمای هفت سال پیش را می خواهم! این ضعیف ترسو را که تا نام علی اکبر
را می شنود، همه ی اندامش به رعشه می افتاد نمی خواهم! ایسیما سپهری را نشانم دهید؛
ایسیما طاهری زیادی ترسو است.

فکرهایم را پس می زنم و دیگر به حال دویدن، خودم را به سر کوچه می رسانم. تا اولین تاکسی را
می بینم، دستم را برایش دراز می کنم و به محض متوقف شدنش، خودم را در آن پرت می کنم.

امروز من زیادی خوش شانس شده‌ام؛ یک مرد در جلو، دو پسرک سوسولی در عقب و راننده‌ی لنگ به گردن با سبیل چخماقی!

نفس کلافه‌ای می‌کشم و سعی می‌کنم خودم را متقاعد کنم حتی اگر کیاوش هم مرا ببیند، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. البته خودم هم می‌دانستم این حرف در حد شعار است و اگر کیاوش بفهمد، واویلا می‌شود. قبلاً گفته بود بدون اجازه‌ی من بیرون نرو.

با ضربه آرامی که پسرک کناری‌ام با زانویش به زانویم زد، از فکر بیرون می‌آیم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و چشمکش ابروهایم را بالا می‌برد. لب‌هایش تکان می‌خورند و من مات می‌مانم. بیشتر که دقیق می‌شوم، می‌بینم دارد ارقامی را با لب‌خوانی به من تفهیم می‌کند. سرم را سریعاً به سمت مخالف می‌چرخانم؛ لعنت به من و تصمیم عجولانه‌ی احمقانه‌ام! پسرک دو سه بار دیگر هم به زانویم می‌زند. به خاطر آن خاطره‌ی لعنتی نتوانستم آن‌طور که دلم می‌خواهد روی طناب پهنش کنم. آن خاطره‌ای که باز علی‌اکبر طاهری برایم رقم زد. پس سریع از راننده می‌خواهم پیاده‌ام کند. پول کرایه را حساب می‌کنم و ضمن چشم‌غره‌رفتن به آن پسرک پررو، بقیه‌ی مسیر را پیاده می‌روم.

"هتل بین‌المللی پنج‌ستاره (...)" سرم را بلند می‌کنم و به عظمت ساختمان نگاه می‌کنم. انبوهی از پنجره‌ها در مقابل چشم‌هایم نقش می‌بندد. قبل از آن که ضایح شود و "ندید بدید" خطاب شوم، سرم را پائین می‌کشانم. قدم‌هایم را به جلو می‌برم. از خیابان تا ورودی هتل، سنگفرش شده بود و نزدیک در، فرش قرمزی هم قرار داشت.

در اتوماتیک باز می‌شود و من پس از سرما و استرسِ بسیار، گرمای مطبوعی را احساس می‌کنم. چشم‌هایم ناخودآگاه بسته می‌شوند و بعد سریع باز می‌شوند. دکوراسیون شیک سفید-سرمه‌ای رنگی جلویم قرار دارد؛ دکوری کاملاً مدرن و روی مُد. با چند دست مبل سرمه‌ای رنگی که گوشه‌ی ورودی هتل قرار دارد و سمت چپ سالن، قسمت پذیرش و از روبرو، آسانسور و پله‌های کنارش که به نظر به اتاق‌ها راه داشتند.

به سمت پذیرش به راه می‌افتم و رو به روی دسک (desk) قرار می‌گیرم. خانم جوانِ خوش بر و رویی با روپوش سرمه‌ای با نوارهای زرد، پشت پیشخوان ایستاده است؛ تا مرا می‌بیند، لبخند



می‌زند که لب‌های زیبای رزخورده‌اش، از هم فاصله می‌گیرند. به چشمان خوش‌رنگ
عسلی‌اش نگاه می‌کنم. با لهجۀ سیلیس و صدای زیبایی که مقداری عشوه دارد، می‌گوید:

- Hello madam...How can I help you? -

با شنیدن این حرف، یک لحظه هول می‌کنم و می‌گویم:

- انا ایرانیه (من ایرانی هستم).

به معنای واقعی کلمه گند می‌زنم. من و خانم زیبا با چشم‌هایی گشادشده به یکدیگر نگاه
می‌کنیم و بعد هردو می‌خندیم؛ البته آرام. او زودتر به خودش می‌آید و می‌گوید:

- سلام، خوش اومدین.

لبخندی می‌زنم و به خودم مسلط می‌شوم:

- سلام، ببخشید من یه لحظه هول شدم.

خانم: مشکلی نیست، کاری از من ساخته است؟

اُهوک؛ لفظ قلم! قبل از آن که دوباره سوتی دهم می‌گویم:

- برای استخدام اومدم، دیروز زنگ زدین گفتین امروز بیام.

با ناخن سوهان‌کشیده‌اش، روی شقیقه‌اش می‌زند و بعد از مکث کوتاهی، با لحن کسی که از
کشف چیزی خوشحال باشد، می‌گوید:

- اوه بله...خانم سپهری؟

- بله.

می‌نشیند و می‌گوید:

- بله، شما برای استخدام پذیرفته شدید. امروز هم برای تنظیم قرارداد و آشنایی با محیط
گفتیم تشریف بیارید.

به اتاقي اشاره مي كند و ادامه مي دهد:

- آقاي موحد امروز نيستن؛ من مي تونم كارت رو برات توضيح بدم...اوم ... مشكلي نيست صميمي صحبت كنم؟

- نه، فقط آقاي موحد...

ادامه ي حرفم را مي فهمد و با لبخند دائمي اش مي گويد:

- نگران نباش. بابا از من ناراحت نميشه و توبيخم نمي كنه.

چشم هاييم بي اختيار كمی درشت مي شوند؛ باورم نمي شود دختر رئيس هتل باشد:

- آقاي موحد پدرتونه؟

سرش را تكان مي دهد:

- بهم نمياد دخترش باشم؟

درصدد رفع سوء تفاهم برمي آيم:

- نه، منظوري نداشتم، فقط تعجب كردم.

شانه اي بالا مي اندازد:

- لازم نيست اين قدر رسمي باشي، من و تو ديگه همكاريم. اصلا بيا اين طرف پيش من.

يك لحظه كياوش فراموش مي شود، يك لحظه صرفاً براي خودم زندگي مي كنم؛ بي حواس به

گذر زمان. دسك را دور مي زنم و روي صندلي چرخدار سرخابي كنارش مي نشينم. مانيتور را

خاموش مي كند و مي پرسد:

- اصل بده.

چنان مي گويد "اصل بده" انگار اين جا چت روم است! در دلم پوفي مي كشم؛ اما در برابر او با

لبخند جواب مي دهم:

- ایسیما سپهری، بیست و سه ساله، تهران.

کنجکاو نیستم؛ اما برای خالی نبودن عریضه می‌پرسم:

- تو چی؟

خانم: مهرانا موحد، در شُرُف بیست و چهارساله شدن، اصالتاً شمالی، لیسانس تنبلی محض

دارم، تو چی؟

حس خجالت می‌آید و می‌رود:

- دیپلم ریاضی.

با نگاهش توضیح می‌خواهد و من خواسته‌اش را نادیده می‌گیرم. نمی‌توانستم که راست‌راست نگاهش کنم و بگویم "کیاوش الکی نگذاشت درس بخوانم!" و اگر بپرسد کیاوش کیست؟ بگویم همسرم! در فرم کاری من مجرد بودم و دلیلی نمی‌دیدم تا داستان دراز صیغه‌ای بودنم را شرح بدهم. پس حرفی نمی‌زنم و او هم درکم می‌کند و بحث را عوض می‌کند:

- مجردی یا متاهل؟

سوال قبلی‌اش هم به طور غیرمستقیمی به همین سوال ختم می‌شد؛ این یکی را دیگر نمی‌توانم بی‌جواب بگذارم، پس می‌گویم:

- مجرد.

قبل از آن که باز سیل وراجی‌هایش به سمتم سرازیر شود، می‌گویم:

- نگفتی باید چیکار کنم؟

آخ‌آخی می‌گوید و ادامه می‌دهد:

- این یکی میز توئه. تو مسئول گرفتن و دادن کلیدهایی و چک‌کردن ویزا و پاسپورت و اینا. اگه یه وقت من نبودم، رسیدگی به ارباب‌رجوع.

- من که بلد نیستم با همه‌اشون حرف بزنم.

مهرانا: نترس، اکثرشون انگلیسی حرف می‌زنن که تو هم بلدی. نگران نباش، من همیشه هستم!

چه قدر بی خیال است؛ هر چه می‌گفتم با "نگران نباش" جواب می‌گرفتم. البته تاکید داشت که اکثراً سر پُستش هست. می‌پرسم:

- ببخشید می‌پرسم؛ ولی حس نمی‌کنی کار من و تو، روی هم، یه نفر هم از پشش برمیاد؟
شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- آره؛ ولی بابا نمی‌خواست من زیاد خسته شم و شاید یه دلیل دیگه‌اش هم به خاطر پُز کاری بود.

خوش به حالت که کسی به فکر است! نگاهم اتفاقی روی ساعت می‌افتد؛ یازده و یازده دقیقه. یعنی کسی هست که به من فکر کند؟ بعید می‌دانم؛ این چیزها همه‌شان خرافه‌اند. سریع بلند می‌شوم و ضمن خداحافظی از مهرانا، خواستم از دسک خارج شوم که محکم به کسی برخورد می‌کنم که کیف او می‌افتد. کیف را سریع به دستش می‌دهم و با ببخشیدی از هتل بیرون می‌زنم. باید عجله کنم؛ کیاوش حتما تا ساعت یک به خانه می‌رود.

رفته بود مسجد کنار همکاران قدیمی‌اش و قرار بود تا بعد از نماز ظهر، آن‌جا بمانند. من دوهفته پیش، در مصاحبه کاری شرکت کردم تا بتوانم تا حدودی خرجم را خودم بدهم و دیگر ول در خانه نچرخم و محض رضای خدا هم که شده، کمی مستقل باشم. شاید هدف اصلی‌ام این بود که وقتی به اندازه‌ی کافی پول جمع کردم، از دست علی‌اکبر فرار کنم؛ اما به راستی مادر و حاجی را چه می‌کردم؟! همین موضوع گیجم می‌کرد.

در افکار خود غوطه ورم که به ناگاه بازویم از پشت کشیده می‌شود، به عقب برگردانده می‌شوم. یک سکنه‌ی ناقص می‌زنم؛ هنگ می‌کنم، قفل می‌کنم، استپ می‌کنم و مات می‌مانم!

چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش پلک می‌زنند و مژه‌های قهوه‌ایش روی هم می‌افتند. دماغ استخوانی و مردانه‌اش، مانند تکه‌ای از پازل کنار چشم‌هایش قرار دارند و پایین‌تر لب‌هایش. موهای

قهوه‌ای روشن ژل خورده‌اش، قد بلند و هیكل نسبتاً لاغرش، كت و شلوار مشكي رسمي‌اش، نه! نه! اين آدم دماوند يا البرز دوم نيست، فقط شبیه اوست. حالا كه دقت مي‌كنم، فقط ته‌چهره‌ی دماوند را دارد و اصلاً شبیهش نيست. حتی نگاهش هم مانند آن موقع‌ها از حرص و دورویی برق نمی‌زند.

- اليسيما!

وای صدایش، نه! امکان ندارد اين فرد دماوند باشد. اين صدای بم و كلفت‌شده، آهنگ صدای البرز منفور را ندارد. اين صدا، شبیه صدای البرز نيست! نه! نه! جلو مي‌آيد. چشم‌های قهوه‌ايش غم دارند و اين غم براي ما مفهوم است. او به برلين رفته بود، با پول‌های سام بيچاره‌ی من، برای خودش تيب شاهنشاهی ساخته است و با نگاهش فخر مي‌فروشد. اين فرد بدون پول‌های سام بيچاره‌ی من، يك بدبختِ عوضی هيچي ندارد است.

دماوند: باورم نمیشه... چه قدر عوض شدی اليسيما!

دقيقاً بعد از هفت‌سال، اين فرد دماوندنما اولين کسی است كه مرا اليسيما صدا مي‌كند؛ درست مانند سام عزيز، همان قدر پرمهر.

دستش جلو مي‌آيد و دور مچم حلقه مي‌شود. دست، به مچم فشار وارد مي‌كند و مرا به سمت خود مي‌كشاند. به خودم مي‌آيم و قبل از آن كه در آغوشش اسير شوم، دستم را از دستش بيرون مي‌كشم. به او اخم مي‌كنم كه آه عميقي مي‌كشد. نه، رفتارها و نگاه‌های اين مرد اصلاً شبیه دماوند هفت‌سال پيش نيست! مي‌گويم:

- تو كي هستي؟

شايد با اين جمله مي‌خواهم به او بفهمانم منفورتر از آن است كه بخوادم او را به خاطر بياورم. چشم‌هايش رنگ تعجب مي‌گيرند؛ البته خيلي محو. ديگر شبیه آن دماوندي نيست كه تمام نفرت يا خشم و يا علاقه‌اش در چشم‌هايش هويدا بود. با صدایی كه بم است و ارتعاش خاصی دارد، مي‌گويد:

- يعنی باور كنم نشناختي؟ من دماوندم اليسيما.

دماوند، دماوند، دماوند؛ پسر البرز لعنتی و سمیه منتظر! آه سمیه کجاست تا بیاید یوسف گم گشته‌اش را نگاه کند و دلتنگی هفت‌ساله‌اش را تیمار نماید؟

نگاهم روی تک‌تک اعضای چهره‌ی دماوند می‌چرخد. خوشگل شده است؛ دیگر دما شیربرنج نیست. دیگر علی‌اصغر ذهنی من هم نیست. این موهای مدل اسپانیایی کوتاه‌شده، کت و شلوار اسپرت، گردنبند استیلی که زنجیرش پیداست، کراوات مشکی با حاشیه‌های طلایی، کفش‌های براق چرم مشکی و...

صدایش مرا از واریسی بیرون می‌کشد:

- باور کن دماوندم.

دیر است، دیر است، دیر است، الآن کیاوش می‌رسد. من از دماوند متنفرم؛ به‌خاطر پدر لعنتی‌اش، به‌خاطر اشک‌های سمیه، به‌خاطر لجبازی‌های هفت‌سال پیش. من از دماوند متنفرم! احمم تشدید می‌شود:

- من دماوند نمی‌شناسم.

می‌خواهم بروم که صدایش ناخواسته متوقفم می‌کند:

- ایسیما... چرا این‌جوری می‌کنی آخه؟ هنوز از من متنفری؟

سوالش را بی‌جواب می‌گذارم و می‌روم. می‌روم یا می‌دوم؟ اصلاً برایم مهم نیست؛ انگار اصلاً دماوند را ندیده‌ام، همه‌ی ذهنم حوالی ساعت می‌گذرد. نکند کیاوش زودتر از من به‌خانه برسد؟! اگر برسد، باز دعوی دیگری به‌پا می‌شود. شعری که چندوقت پیش از خودم درآورده بودم، در ذهنم جولان می‌دهد و مانند تیتراژ یک فیلم، پخش می‌شود: «وای اگر علی‌اکبر حکم وفاتم دهد، ارتش دنیا نتواند که نجاتم دهد!»

در را باز می‌کنم؛ اسپورتیج در خانه است. نکند علی‌اکبر خانه باشد؟ سریع کفش‌هایم را درمی‌آورم و در دست می‌گیرم. وای چادر هم سرم نیست، وای موهای بیرون‌زده از شالم، لب‌های



رژخورده‌ام، مانتوی تا روی زانویم که از نظر من بلند و از نظر کیاوش کوتاه است. ان‌شاء‌الله که خانه نیست. با "بسم الله" در ورودی را باز می‌کنم. کفش‌هایم را در جاکفشی قرار می‌دهم. پاورچین پاورچین وارد خانه می‌شوم. کسی در پذیرایی نیست و فقط مادر در حال غذاپختن است. خدایا شکرت! سلامی می‌کنم که مادر برمی‌گردد. یا امام هشتم! اصلا یادم رفته بود چادر سرم نیست و عجب تیپی زده‌ام! البته شاید از نظر کیاوش و خانواده خیلی بد بود؛ اما نسبت به دخترهای بیرون، شاید خیلی هم پوشیده به نظر می‌آیدم. همان‌طور که تا حدودی حدس می‌زدم، مادر بدون انعطاف جوابم را می‌دهد:

- سلام، خسته نباشی.

"شما هم خسته نباشید"ی تحویلش می‌دهم و به سمت اتاق می‌روم. خوشحالم که کیاوش فعلا نیامده است. در اتاق را باز می‌کنم و همزمان شالم را از سرم برمی‌دارم. همین که شال را برمی‌دارم، همزمان فاتحه‌ام را هم می‌خوانم. کیاوش، تکیه داده به کمد نئوپانی سفیدرنگ، با ابروهای در هم پیچیده و چشم‌های قرمز نگاهم می‌کند؛ مانند ببری که در کمین آهو است. دست‌هایم روی شال سفید-آبی‌ام، خشک می‌شوند، آب دهانم را قورت می‌دهم. کیاوش بلند می‌شود. سریع پلک می‌زنم. جلو می‌آید و هر لحظه رگ گردنش متورم‌تر می‌شود. راست می‌گویند از هر چه بترسی، بر سرت می‌آید. دستش که روی شانهم می‌نشیند، یخ می‌کنم. برخلاف تصور محکم فشارش می‌دهد و کنارم می‌زند؛ در را باز می‌کند و خارج می‌شود. قلبم آن قدر محکم می‌کوبد که صدایش را در گوشم حس می‌کنم. آرام که نمی‌شوم هیچ، استرسم بیشتر هم می‌شود. خودم می‌دانم این آرامش قبل از طوفان است. یعنی چه چیزی در انتظارم است!؟

«گذشته»

با شنیدن حرف‌های حاجی، مخم سوت می‌کشد. کیاوش زودتر از من واکنش داد، بلند شد و گفت:

- یعنی چی حاج بابا؟ این حرفا یعنی چی؟

صدایم درآمد:

- حاجی من خواستم پناهم بدید نه این که ...

صدایم خش دار شد:

- برچسب صیغه‌ای بهم بزنین.

قبل از حاجی طیبه خانم، رو به کیاوش کرد و گفت:

- ما که از اول هم می‌خواستیم برات زن بگیریم؛ چه زهرا دختر، ملوک خانم، چه الی!

مبادله کالا به کالا؛ این حرکت طیبه خانم قشنگ توهین بود؛ اما چه می‌توانستم بگویم؟!

کیاوش با صورتی سرخ‌شده از حرص گفت:

- من دست روی کدوم قرآن بذارم و قسم بخورم که به نامحرم جماعت نگاه نمی‌کنم؟ آخه فکر

کردین زن بگیرید برام، متعهد میشم؟ آخه شما واسه من زن عقد کنین یا صیغه کنین، من

میشم پسر پیغمبر؟

شنیده بودم که طلبه‌ها زود ازدواج می‌کنند؛ اما باور نمی‌کردم! شدیداً دلم می‌خواست به کیاوش

بگویم "تو که چشم‌هایت پاک پاک است، اصلاً نمی‌دانی مونث را با کدام س می‌نویسند!"

از فکر کیاوش بیرون آمدم، چه کسی از خودم مهمتر؟

طیبه خانم را صدا زدم. به سمتم برگشت. این چشم‌ها، بعید می‌دانستم من را به عنوان عروس

بپذیرند. به من نگاه کرد و گفت:

- ببین الی جان، تو هم عین دختر من! من اصلاً از اینکه می‌خوای این جا بمونی ناراحت نیستم،

فقط بحثم اینه اگه کسی پرسید این دختر کیه من چی بگم؟ بگم مادرتم؟ خاله‌اتم؟ تو که

خودت می‌دونی رفت و آمد توی خونه‌ی ما زیاده.. بگم چی آخه؟ میشه همین جوری بلا تکلیف

توی خونه بمونی؟ آخه درسته عزیزم؟ اصلاً مسلم میاد، علی‌اکبر همیشه این جاس، میشه یه

دختر نامحرم همین‌طور توی خونه بمونه؟ این تنها راه موجوده.. ما هدف اصلیمون کمک به توئه، وگرنه خودت هم می‌دونی برای دامادکردن علی‌اکبر هنوز زوده!

کیاوش با اخم و حرص به حاجی که با تسبیح ذکر می‌گفت و مادری که با ناراحتی پنهان به من نگاه می‌کرد، نگاه کرد و از خانه خارج شد. حاجی سرش را بلند کرد. یعنی صاحب این چشم‌های قهوه‌ای روشن، می‌توانستند نامهربان باشند؟ این چشم‌های پدران می‌توانند آینده‌ی من را به لجن بکشند؟

با صدایش من را به خود آورد:

- ببین دختر گلم، ما هدفمون این نیست تو برچسب استغفرالله، صیغهای بخوری. شاید منظورمون رو من و طیبه‌خانم، بد رسوندیم. فکر کن داریم خواستگاری می‌کنیم! و واقعیتش هم همینه.. ان‌شاءالله بعد یه مدت هم عقد می‌کنین و یه زندگی مشترک رو تشکیل می‌دین.

چشم‌های آکنده از غم را که دید، لحنش نرم‌تر شد:

- آخه دخترم، الآن که مثل اون ده‌روز نیست. من که نمی‌تونم دیگه علی‌اکبر رو هر روز و هر شب بفرستم بالا، خونه‌ی سمیه. پس فردا مسلم و زن و بچهایش خواستن بیان خونه‌ی ما، هم تو معذب میشی هم اونا... ما می‌خوایم تو عضوی از خانواده‌مون باشی و تنها راه هم عقد موقت تو و علی‌اکبره. ان‌شاءالله درسش هم که تموم شد، سر کار که رفت، ازدواج هم می‌کنین... تا هر وقت هم که خواستی فکر کن؛ ولی...

حاجی مهربان‌تر از آن بود که حرفش را ادامه دهد؛ پس طیبه‌خانم با بی‌رحمی تمام گفت:

- ولی اگه قبول نکنی، متأسفانه نمی‌تونیم کمکی بهت بکنیم الی‌جان، دلیلش هم واضحه دخترم.

در اتاق معصومه، روی تخت قهوه‌ای با روتختی آبی‌رنگش نشستیم. من زن کیاوش بشوم؟ یعنی حاج علی‌اکبر آینده، شوهر الیسیما سپهری شود؟ یک لحظه هویتم یادم آمد؛ من که یک دختر نبودم! وای اگر این را بگویم که کن‌فیکون می‌شود!



بدنم سرد شد و دست‌هایم قالب‌های یخ شدند؛ بدبخت بودم و بدبخت‌تر هم شدم. اگر بفهمند من دختر نیستم از خانه بیرونم می‌کنند، بی‌کس می‌شوم! برای آن‌ها و کیاوش فرقی نمی‌کند که به من تجاوز شده است یا رابطه به خواست خودم بوده است؛ برای آن‌ها مهم این است که من دختر نیستم. قلبم کوبش بیشتری گرفت؛ انگار تنها صدایی که می‌شنیدم صدای کوبیدن قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام بود. صدایی از ذهنم فریادکشان بلند شد: "من از نظر آن‌ها یک هر*زه به حساب می‌آمدم!"

کلافه موهایم را چنگ زدم. هراسان و بی‌طاقت دور خودم می‌چرخیدم و ناخن‌هایم را به دندان می‌کشیدم. یعنی چه راهی دارم؟ هیچ راهی ندارم. فرقی نمی‌کند، امروز یا چندوقت بعد، به هر حال کیاوش می‌فهمد. من نمی‌توانم به او بگویم که دختر نیستم. من نمی‌توانم چیزی بگویم؛ چون آوازه‌ی محض می‌شوم! کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. یعنی اگر بفهمند، چه می‌شود؟ وای وای وای وای!

آه سام، اصلاً چه‌طور منی که عاشقانه تو را می‌خواستم، همسر کیاوش بشوم؟! چه‌طور منی که برای به‌چنگ آوردن تو، همه‌ی راه‌ها را امتحان کردم، صیغه‌ی کیاوش بشوم؟

این تصمیم کاملاً احمقانه و اشتباه بود. از هر بُعدی که به آن نگاه می‌کردم، اشتباه بود. اگر کیاوش می‌فهمید، هرگز قبول نمی‌کرد و قلبم پذیرای کسی جز سام نبود و این خواستگاری نبود، بلکه دوراهی یکرهه بود و آینده‌ام چه می‌شد و یعنی به صلاحم بود و غیره و غیره و غیره. اما با همه‌ی این‌ها، من این سرنوشت نامعلوم مه‌گرفته را قبول می‌کنم؛ چون چاره‌ی دیگری ندارم. کاش کسی بود که مرا درک می‌کرد! آه سام کجایی؟

دو روز گذشت، من موافقتم را به حاجی و طیبه‌خانم اعلام کردم؛ اما علی‌اکبرخان به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفت. مادرش از من خواست تا با او حرف بزنم و من اگرچه دل‌چرکین بودم؛ اما قبول کردم.

کیاوش در اتاقش بود. در زدم و با نفسی عمیق وارد شدم. در اولین لحظه، یاد چندوقت پیش افتادم که به خانه‌شان پناه آورده بودم. دکور اتاقش چه‌قدر قشنگ‌تر و شیک‌تر از اتاق معصومه بود. دکور سفید-مشکی که زیر انبوه شلختگی‌های کیاوش، زیاد به نظر نمی‌آمد. روی میز



تحریری اش، پر بود از کتاب‌های رنگارنگ و مداد و خودکار و هندزفری پیچ‌خورده و سه شارژر متصل به سهراهی که روی میزش بود. در کمدش باز بود و لباس‌هایش بی‌نظم و شلخته، بدون آن که روی چوب‌رختی باشند، کف کمد بودند. روی پاتختی‌اش، پر از ادکلن و دستبند و مچ‌بند و ساعت و تاف و ژل و از این اقسام بود.

کیاوش سرش را بلند کرد و با دیدن من، اول تعجب کرد و بعد اخم کرد. با پوزخند گفت:

- به به! خانم صیغه‌ای ترحم‌بانگیز! فکر می‌کردی از آوارگی به ازدواج با من برسی؟

دوست داشتم دستم را بردارم و در دهانش بکوبم. همچنین می‌گفت "من" انگار کیست؟! پوفی کشیدم و با تمسخر گفتم:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم به شاهزاده‌ی سوار بر اسبم برسم!

پوزخندش غلیظ‌تر شد:

- حالا که رسیدی!

آب دهانم را قورت دادم، جوابی جز این در آستین نداشتم:

- حالا که رسیدم، پس دودستی، سفت می‌چسبمش!

سریع اخم کرد:

- نگو که پیشنهاد مامان و بابام رو قبول کردی!

نه پس، کیاوش خان خنگ تشریف نداشتند! چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. طاقت نیاورد و بلند شد. بازوهایم را گرفت و خیره در چشم‌هایم گفت:

- یعنی تو حاضر شدی صیغه‌ی من بشی؟

صیغه‌ای کلمه‌ی سنگینی است؛ نمی‌دانستم چرا این قدر جلوه‌ی بدی دارد؟ اما دیگر خبری از انگ صیغه‌ای بودن نبود. جدی نگاهش کردم و گفتم:

- صیغه‌ای نه.. حاجی گفت بعد چهلم بابام عقدم می‌کنی.



بازویم را کشید و سرش را خم کرد تا صورتش کاملاً رو به روی صورتم قرار بگیرد. غرید:

- اونى كه بهت وعده و وعيد داده نمى خواد عقدت كنه! پنبه رو از گوشات بكش بيرون؛ تو نمى خواى زن بابام بشى سيما، فهميدى؟!

گستاخانه نگاهش کردم و گفتم:

- من قراره زن على اكبر طاهرى بشم.. اين رو تو بايد بفهمى!

فشار بيشتري به بازویم وارد کرد كه لب گزیدم. با حرص گفت:

- يعنى حاضرى تحمیلی باشى؟

به تحقير كردن من كمر بسته بود. آه، فكر نكنم تحمیلی بودن بهتر از آواره بودن باشد! سام

كجايى تا بيبنى كار اليسيمائت به كجا كشيده شده است؟!

جواب سوالش چشم‌هاى توخالى‌ام و سكوتم شد. صدائش را كمى بلند كرد؛ انگار كه من خواب

باشم و او بخواهد بيدارم كند:

- چرا چيزى نميگى؟ اون سيمائى كه من مى شناختم، عمرا يه ذره از غرورش رو هم مى شكست

چه برسه به اينكه بخواد كلا غرورش رو زير پا بذاره.. بذار يه چيزى رو بهت بگم، اگه اين پسرى

كه رو به روته على اكبر طاهريه، پس بدون اين آدم عمراً عقدت كنه. مى فهمى؟ عمراً!

بازوهایم را با خشونت از دست‌هایش بيرون كشيدم و گفتم:

- عمرات خيلى شبیه طبل توخالیه آقای طاهرى.

دعوايمان كاملاً نوجوانانه بود؛ در حال مقابله به مثل بوديم، همين. فقط مى خواستيم كم

نياوريم و اصلاً موضوع اصلى را فراموش كرده بوديم.

با حرص گفت:

-!؟ جداً؟ اون وقت چه طور؟



این بار جواب خوبی در آستین داشتم. شاید از عمد طوری صحنه‌گردانی کردم تا به همین جا برسیم؛ تا به او بفهمانم در برابر حاجی موش است! این دور، دور من است. با پوزخند گفتم:

- فکر کنم علی اکبر طاهریه که قراره چندوقت دیگه بره حوزه درحالیکه خوشش نمیاد! شکار نگاهم می‌کرد؛ اما دور، دور من بود:

- تویی که نتونستی به خاطر رشته‌ی مورد علاقات جلوی بابات وایسی، آخه چه‌طور می‌خوای از زیر ازدواج در بری؟

جلو آمد و در نزدیکی صورتم با صدای عصبی غرید:

- حالا می‌بینی! وقتی انگ صیغه‌ای بهت زدن، حرفم رو می‌فهمی!

و پشتش را به من کرد. دیوارها عایق نبودند و اگر عصبانیت‌مان را فریاد می‌زدیم، همه‌چیز لو می‌رفت؛ پس مجبور بودیم در صورت یکدیگر با صدایی از عصبانیت و حرص زیرشده بغریم.

روی تختش فرود آمدم؛ چه‌قدر نرم بود. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. برای حفظ غرورم، گند زدم. کاری کردم که کیاوش جری‌تر شود و به ازدواج رضایت ندهد و این خود آوارگی بود. انگار

الیسیمای سابق بودن، بر من حرام شده بود. دیگر کیاوش از لج با من هم شده بود، رضایت نمی‌داد و این یعنی الیسیما، کارتن‌خوابی انتظارت را می‌کشد!

سرم را بلند کردم. هنوز به دیوار خیره بود و به من پشت کرده بود. بلند شدم، به سمتش رفتم. دست روی شانهاش گذاشتم و صدایم را به گوشش رساندم:

- ببخشید کیاوش!

خنجر در غرورم و ترک کوچکی روی دیواره‌ی پایینی ارگان جاسازی شده در سمت چپ سینه‌ام و سکوتش؛ خنجر دوم در غرورم و ترک دیگری در قلبم!

ادامه دادم:

- ببخشید که بهت گفتم چشم چرونی، ببخشید که اون شب باهات بد حرف زدم. ببخشید که جواب خوبی‌ها رو با بدی دادم، ببخشید کیا.

به سمتم برگشت. دست‌های سردش را روی گونه‌های ملتهبم گذاشت و گفت:

- چه قدر عوض شدی!

بغض در گلویم جا گرفت. آهی کشیدم و با صدایی که می‌لرزید، گفتم:

- چون همه‌ی کسم مرده.

با همان دست‌هایی که روی گونه‌ام بود، صورتم را روی سینه‌اش گذاشت و اجازه داد آغوشی از جنس همدردی را حس کنم. کیا آن شب برای تنهایی‌ام محرم شد، برای بی‌کسی‌ام، همه‌کس شد. برای دردهایم مرهم شد و کیا آن شب چه قدر شبیه سام شد! موهایم را از روی روسری نوازش کرد و گفت:

- تسلیت می‌گم سیما.

گریه کردم. آغوش کیاوش اگرچه رنگ همدردی، رنگ التیام داشت؛ اما نمی‌خواستمش. دلم آغوش پُرمهر و گرم سام عزیزم را می‌خواست. آغوشِ سامی که همه‌کس بود، نفس بود، خود زندگی بود! دست‌هایش روی کمرم نشستند و صدایش به گوشم رسید:

- چرا می‌خوای زخم شی؟

- اگه نشم آواره‌ی کوچه و خیابون میشم.

کیاوش: یعنی ازم متنفری؟

پس از اندکی مکث، حقیقت محض از جانب من:

- نه، تو چی؟

مکثی شاید طولانی، حقیقتی توأم با تردید:

- نه.



کاش می شد ببینم پلک چپش می پرد یا نه:

- به نظرت با این ازدواج آینده مون به گند کشیده میشه؟

کیاوش: چی فکر می کنی؟

آهی کشیدم:

- نمی دونم، نظر تو چیه؟

کیاوش: احتمال به گند کشیده شدن هر آینده ای وجود داره.

بحث ناشیانه به دست من عوض شد:

- جواب آخرت؟ هنوزم مخالفی؟

مکث، مکث، مکث:

کیاوش: نه؛ اما موافق هم نیستم!

یک نوجوان هفده ساله و یک نوجوانی که عید شروع بشود نوزده سالش می شود، کمی زود بود؛

نه؟

«حال»

سرم را از مهر برمی دارم. نفس عمیقی می کشم. باز هم نماز بود که آرامم کرد. در همه ی این

هفت سال فقط خدا محرم و مرهمم بوده و بس؛ جز او کسی نبود که بخواهد حرف هایم را

بشنود. سام هم که قهر است؛ هفت سال است که قهر است.

از فکر سام بیرون می آیم. قلبم کمی تندتر می کوبد. هر وقت که کیاوش پا در این خانه می گذارد،

تا زمانی که برگردد، این قلب بی تاب است. مدام می ترسم و نگرانم؛ نگرانم مبادا موعد پرت کردنم

از این خانه فرا رسیده باشد. بی کسی و آوارگی بد دردی است؛ همیشه با خودم می گویم زبانم

لال اگر روزی حاجی و مادر نباشند، من چه می‌شوم؟ به کدام سرنوشت نگونی محکوم

خواهم شد؟

سجاده را جمع می‌کنم. زمزمه می‌کنم:

- خدایا، خودت ختم به خیرش کن.

چادر تاشده‌ام را همراه با سجاده سفید گلدارم در کمد جا می‌دهم. سجاده را کیاوش برایم خریده بود؛ خیلی وقت پیش وقتی که هنوز خبری از دعوا و تفرقه و نفرت نبود. وقتی که کیاوش جو گرفته بودش و فکر می‌کرد که پیامبر است و رسالتش سربه‌راه‌کردن من است! آه چه روزها که وادارم می‌کرد پشت سرش قامت ببندم و نماز بخوانم؛ آن روزها همه‌چیز چه قدر قشنگ بود! کاش کیاوش همان‌طوری می‌ماند و به قول خودش علی‌اکبر طاهری نمی‌شد!

سریع شالی روی موهای بافته‌شده‌ام می‌اندازم. در را باز می‌کنم و خارج می‌شوم. موهای جلوی صورتم را پشت گوشم می‌رانم و شالم را مرتب می‌کنم. وارد آشپزخانه می‌شوم. خبری از کیاوش نیست. مادر دستش را به سمت بشقاب می‌برد که می‌گویم:

- خودم میز رو می‌چینم مامان.

مادر نگاهم می‌کند و معمولی می‌گوید:

- من ناهار خوردم، حاجی هم امروز حجره‌اس؛ فقط خودت و علی‌اکبر نخوردین.

تاسف‌بار می‌گویم:

- شرمنده، تنهایی مجبور شدین غذا درست کنین.

ملاقه را درون قابلمه‌ی خورش فرو می‌برد و می‌گوید:

- این چه حرفیه؟

سریع جلو می‌روم و ملاقه را به آرامی از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

- نه دیگه زحمت نکشین، خودم غذا رو می‌کشم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- پس من میرم نماز رو بخونم.

با شیرین‌زبانی می‌گویم:

- پیشاپیش قبول باشه مامان.

لبخندی می‌زند و می‌رود؛ هرچند لبخندش کوتاه است؛ اما زیادی به دل می‌نشیند. لفظ "مامان" بهترین چیز در دنیا برایم بود. وقتی کیاوش نیست و من با حاجی و مادر تنها هستم، آرامش و خوشبختی را با تمام جوارح بدنم، ذره‌ذره لمس می‌کنم.

هنوز مادر کاملاً از دیدم محو نشده است که کیاوش در درگاه حاضر می‌شود. ملاقه از دستم به درون قابلمه‌ی خورش رها می‌شود. دست خودم نیست، هراسانم. می‌دانم کیاوش عمراً از نافرمانی‌ام به راحتی بگذرد و فکر نمی‌کنم دیشب را هم فراموش کرده باشد. نگاهم نمی‌کند و روی صندلی می‌نشیند. قابلمه را نگاه می‌کنم. ملاقه‌ی خورشی شده را درمی‌آورم و ملاقه‌ی تمیز دیگری می‌آورم. یک کاسه‌ی سفید از کابینت بیرون می‌کشم و در آن خورش می‌ریزم. کاسه را روی میز می‌گذارم، در بشقاب برنج می‌ریزم؛ دو کفگیر. بشقاب را در دست‌های یخ‌کرده‌ام می‌گیرم، نگرانم.

سعی می‌کنم بدون نگاه‌کردن به کیاوش کارم را انجام بدهم. بشقاب را کنار دست‌هایش روی میز می‌گذارم. قاشق و چنگال و یک لیوان شیشه‌ای را هم روی میز جا می‌دهم. بشقابی برمی‌دارم و برای خودم هم برنج می‌ریزم؛ یک کفگیر. برخلاف کیاوش از اینکه روی برنجم خورش ریخته شود بدم نمی‌آید؛ پس به جای اینکه کاسه‌ی دیگری را هم بیرون بکشم، خورش را روی برنجم می‌ریزم و یک قاشق و یک چنگال برمی‌دارم و به دورترین نقطه ممکن نسبت به کیاوش، نگاه می‌کنم؛ اما پشیمان می‌شوم، فرار یعنی ترس.

پس بی‌خیال روی صندلی رو به رویش می‌نشینم. بی‌توجه به من غذا می‌خورد؛ اما من از ترس و نگرانی حرکت بعدی کیاوش، به دست‌هایش خیره می‌شوم و انگار که اشتهایم را از دست داده‌ام. حواسم پی‌آستین‌های بلند لباسش می‌رود. شاید هیچ‌کس نداند؛ اما من به خوبی

می دانم که چرا هوا سرد باشد یا گرم، کیاوش آستین کوتاه نمی پوشد. همه فکر می کنند به خاطر اعتقادش است؛ اما حقیقت این بود؛ چون در زمان نوجوانی زیادی موهای دستش را زده بود، موهای دستش حالتی تیخ مانند داشتند و به طرز ضایعی معلوم بود که در نوجوانی از آن دسته نوجوان ها بوده است! و این کمی برایش سنگین بود. دست های بی موی سوسولی اش به ابهت عبایش نمی آمدند. از فکر که بیرون می آیم، چشم های تیز کیاوش را می بینم. آن قدر تیز نگاهم می کند که سریع نگاهم را می گیرم و به بشقابی که دیگر از آن بخار بالا نمی آید، نگاه می کنم. یعنی خیلی وقت است که به او نگاه می کنم؟ وای ایسیما! بلند می شود و بدون کلامی خارج می شود.

نفس عمیقی می کشم. بالاخره از شر هراسم و نگاه تیز و برنده اش خلاص شدم. به بشقابش نگاه می کنم که خالی است و بعد به بشقاب خودم که پُر است. انگار کیاوش که می رود، اشتهای من بازمی گردد. غذا می خورم و به این فکر می کنم خورش قیمه های من خوشمزه تر است یا مادر؟ مدام در تلاشم که حواسم را پرت کنم تا درگیر کیاوش نشود و تا حدودی هم موفق می شوم.

ظرف ها را در سینک می گذارم. میز را دستمال می کشم. ظرف ها را می شویم. غذای اضافه را در ظرف دیگری جا می دهم و بعد در یخچال می گذارم. همیشه از این پارت متنفر بودم؛ اما بالاچاره قابلمه های چرب را هم می شویم. نفسی می کشم. می خواهم اجاق گاز را هم پاک کنم که می بینم تمیز است. مانند خلافکارانی که عفو رهبری می گیرند، لبخندی می زنم و از آشپزخانه خارج می شوم. وقتی می بینم کیاوش در حال تلویزیون دیدن است، به اتاق می روم و چشم هایم در عرض یک ثانیه گرم خواب می شوند.

با خبری که مادر می دهد، انگار بر سرم هزارهزار تشنه آب یخ می ریزند. مادر چادرش را به سر می زند و می گوید:

- من دیگه برم، حاجی منتظره.

دوست دارم فریاد بکشم من را با کیاوش تنها مگذارید. نالان به مادر نگاه می‌کنم شاید افاقه کند و مرا هم ببرند؛ اما فایده ندارد؛ چون مادر نگاهش را از من می‌گیرد و به حاجی می‌دهد که صدایش می‌زند. به در خانه آویزان می‌شوم. حاجی اسپورتیج را روشن می‌کند. نگاهم روی چراغ‌های روشن شده‌اش می‌ماند. کاش من را هم می‌بردند؛ اما آن دو به خیال خودشان می‌خواهند من و کیاوش را تنها بگذارند تا مثلاً بعد از دوهفته که کیاوش برگشته است، رفع دلتنگی کنیم. فکر می‌کنند ثانیه‌شماری می‌کنیم تا یک صدم ثانیه تنها باشیم. نمی‌دانند که من به هر دری می‌زنم تا کیاوش من را نبیند؛ مخصوصاً امروز که شکار است! حاجی ماشین را که کامل بیرون می‌برد، پیاده می‌شود تا در حیاط را ببندد که می‌گویم:

- خودم می‌بندمش حاجی.

حاجی دستش را به نشانه‌ی تشکر بالا می‌آورد که نگاهم روی انگشتر سبز عقیقش که مسلم، سه‌سال پیش، از کربلا آورده بود می‌ماند؛ هرچه قدر کیاوش مادر دوست بود، معصومه و مسلم شیفته‌ی حاجی بودند. من هم روانی دوتایی‌شان. چون هیچ‌وقت مزه‌ی مادر داشتن را نچشیده بودم و طیبه‌خانم، اولین و آخرین مادرم محسوب می‌شد، بیشتر دوستش داشتم. آه من عاشق روزهایی هستم که کیاوش قم است و من خوشبخت با مادر و حاجی زندگی می‌کنم.

به سمت در می‌روم. یک سمت در را می‌بندم و قفل بالا و پایین را می‌زنم. سمت راست در را هم می‌کشم. قفل بالا را می‌زنم و خم می‌شوم تا قفل پایینی را هم بزنم که حضور کیاوش را بالای سرم حس می‌کنم. دستم روی قفل خشک می‌شود. چه قدر زود از مسجد بازگشت؛ مگر به مادر نگفت امشب جلسه‌ی قرآن دارند؟ زیر لب "یا ابوالفضل" می‌گویم و بلند می‌شوم. کنار می‌روم تا وارد شود. نگاهش نمی‌کنم؛ دروغ چرا، از نگاه سیاهش می‌ترسم. تقصیر من هم که نیست؛ هفت‌سال است که سیاهی چشم‌هایش از نفرت و خشم برق می‌زنند. حتی اگر قتل هم کرده بودم، تا الآن مجازاتم به اتمام رسیده بود و تبرئه می‌شدم.

مکت می‌کند. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. به جای خالی اسپورتیج نگاه می‌کند و قسم می‌خورم که چشم‌هایش برق می‌زنند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

هراسان در را می‌بندم، کاش بستن این در تا ابد طول می‌کشید. کاش پایم می‌شکست
داخل خانه نمی‌رفتم! به آسمان سیاه می‌کنم و عاجزانه و زمزمه‌وار می‌گویم:

- خدایا... خودت!

چشم‌هایم را می‌بندم و باز می‌کنم که نگاهم روی لامپ روشن خانه‌ی سمیه می‌ماند. آه سمیه،
امروز صبح دماوندت را دیدم؛ یوسف گمگشته‌ات را که هفت‌سال است به انتظارش چشم به در
دوخته‌ای. دماوندی که نامردی را از پدرش به ارث برده است. دماوندی که نمی‌دانم چرا آن‌قدر
تغییر کرده بود. کاش او را می‌دیدم سمیه؛ با پول‌های بابای بیچاره‌ی من، عجب شاخ شمشادی
شده بود. باورت نمی‌شود اگر بگویم چهره‌ی غربی‌ها را گرفته بود! کاش بودی؛ تا می‌دیدم عجب
شاه‌پسری شده بود، کاش می‌دیدم تا بار دیگر با نگاه‌کردن به قامت علی‌اکبر، اشکت را پاک
نکنی!

آهی می‌کشم و به داخل خانه نزدیک می‌شوم. در را باز می‌کنم. در اولین لحظه، صدای
تلویزیون توجهم را جلب می‌کند و صدای نسبتاً بلندش. یادم رفته بود خاموشش کنم. در را
می‌بندم و سعی می‌کنم حواس خودم را از کیاوش دور کنم. به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کنم.
به تبلیغ لوسِ روغن بدون پالم (...). نگاه می‌کنم. همان‌طور مانند کسی که در هیروت غرق
می‌شود، به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده‌ام. کنترل که از دستم کشیده می‌شود، از هیروت
بیرون می‌آیم و مانند برق‌گرفته‌ها به کیاوش نگاه می‌کنم. تلویزیون خاموش می‌شود و دستش که
دستم را محکم می‌گیرد، فاتحه‌ی خودم را می‌خوانم!

من را به دنبال خودش به اتاق می‌کشاند. حیف دختر هجده‌ساله نیستم تا جیغ جیغ کنم! در
اتاق را باز می‌کند و من را در آن پرتاب می‌کند. با این شلوار پومای سرمه‌ای و بافت مشکی به
عزرائیل بیشتر شباهت دارد تا علی‌اکبر طاهری! قبل از آن که لود شوم، سیلی‌اش روی صورتم
می‌نشیند. آن‌قدر محکم و غیرمنتظرانه می‌کوبد که به جهت دیگری متمایل می‌شوم. دستش
یقهِ بلوزم را چنگ می‌زند و من را به سمت خودش می‌کشد. به ساعدش برخورد می‌کنم. به
چشم‌های توفانی‌اش نگاه می‌کنم. در صورتم می‌غرد:

- فکر کردی تا چشم من رو دور دیدی حق داری هر غلطی که دلت خواست بکنی؟

- اگه بخوام کاری کنم، لازم نیست چشم‌هات ازم دور باشه.

چنان در صورتم می‌کوبد که یک لحظه نفس کشیدن یادم می‌رود. روی زمین می‌افتم و نفسم بند می‌رود. به سرفه می‌افتم و خون دهانم روی دستم می‌چکد. هوا کم است، هوا نیست! کياوش روی زانوهایش خم می‌شود و یقه‌ام را دوباره می‌گیرد. خشمش و حرصش مرا به غلط‌کردن می‌اندازد:

- که تو روی من وایمیستی ها؟ دیشب رو یادت نیست چه‌طور به پام افتاده بودی؟ می‌خوای دوباره برات خاطرات رو مرور کنم؟

این‌بار چانه‌ام را با فشار بالا می‌آورد:

- من زنی رو که دروغ بگه، بی‌عفتی کنه، به خاک سیاه می‌نشونم!

اشکم که می‌لغزد، سیلی دیگری نثار صورتم می‌شود:

- اون دو تا رو زدم تا بفهمی باهام در نیفتی؛ اما این یکی حسابش جداست. برگردیم سر اصل مطلب! فکر کردی خرم نمی‌تونم بفهمم چه غلطی می‌کنی؟ به چه حقی رفتی بیرون؟ اصلا رفتی به درک!

موهایم را چنگ می‌زند و می‌کشد که طاقت نمی‌آورم و جیخ می‌کشم:

- این موها رو انداختی بیرون؛ ها؟ اینا رو انداختی بیرون تا چند تا آدم هیز نگاهت کنن؟ واسه‌ی من مانتوی کوتاه و شلوار چسبون می‌پوشی؟ چادرت فقط جلوی ماست؟ بیرون این خونه همه محرم میشن ها؟ آسمون هم به زمین بیاد درست نمیشی...

چرا این کار را کردم؟ علی‌اکبر به کنار؛ در آخرت، یقه‌ام را به‌خاطر همین چیزها نمی‌گرفتند؟ من چه کار کردم؟! من که می‌دانم دردش این حرف‌ها نیست. من که می‌دانم ذهنش به گذشته فلش‌بک زده است. امشب برای تلافی آن‌وقت‌ها آمده است. من می‌دانم امشب داغ کرده است و تا حرصش را سرم خالی نکند ول نمی‌کند. ولی چرا امشب؟ چرا امشب می‌خواهد آن شب سیاه را تلافی کند؟ یا دیشب را؟

از درد زیاد تحمل نمی‌کنم و می‌گویم:

- موهام رو ول کن علی‌اکبر. تو رو خدا..

پوزخند غلیظی می‌زند:

- دِنَ دِ! فکر کردی هر غلطی بخوای می‌تونی بکنی و بعد سر و تَهش رو با یه تو رو خدا هم بیاری؟ کور خوندی.

هولم می‌دهد و قیچی را از روی میز برمی‌دارد. به سمتم می‌آید که سریع بلند می‌شوم که کمرم تیر می‌کشد. نمی‌گذارم موهایم را قیچی کند. موهای بافته‌شده‌ام را می‌کشد تا متوقف شوم. جیغ بلندی می‌کشم. تمام نورون‌های عصبی‌ام به صدا می‌آیند. لعنت به تو کیاوش، لعنت! من را به دیوار می‌کوبد که از درد، لبم را می‌گزم که طعم خون را می‌چشم و یادم می‌افتد که لبم زخم است. ستون فقراتم صدای شکستن می‌دهند. اشک دیگری از گونه‌ام سرازیر می‌شود. کیاوش روبرویم می‌ایستد و موهایم را از پشت سرم به جلو می‌کشد و صورتش را به سمتم خم می‌کند و می‌غرّد:

- یه کاری کنم که دیگه دلت نخواد خودت، خودت رو توی آینه ببینی، چه برسه به بی‌صفت‌های توی خیابون!

تا قیچی را جلو می‌آورد، همه‌ی توانم را جمع می‌کنم و قیچی را به سمت دیگری پرت می‌کنم. قبل از اینکه باز کیاوش بغرّد، خودم لب‌های خونین دردناکم را از هم فاصله می‌دهم و می‌گویم:
- نمی‌ذارم موهام رو کوتاه کنی...

همه‌ی این شب در عصبانیت کیاوش و اشک‌ها و دردهای من خلاصه می‌شود. این شب درد است و درد! این شب برای من، حقارت است، درد است، زجر است، حماقت است، طالع نحس است.

چشم‌هایم از شدت اشک سوز می‌زنند. آب که به پوستم می‌خورد، نفسم بند می‌رود و سوزشش باعث می‌شود لبه‌ی روشویی را محکم‌تر چنگ بزنم. لعنت به من ضعیف! کیاوش



امشب مرا کشت. فایده ندارد؛ دردهایم این‌گونه آرام نمی‌شوند. می‌دانم که زخم‌هایم باید با بتادین ضدعفونی شوند؛ اما این حال بد من، مجال هیچ‌کاری را نمی‌دهد. چند دست لباس برمی‌دارم که نگاهم به کیاوش می‌خورد که چه بی‌خیال خوابیده است؛ بنده خدا از کتک‌زدن من شدیداً خسته است، باید هم که بخوابد. او نخوابد پس که بخوابد؟ من؟ مگر آدم از کتک‌خوردن خسته می‌شود؟

بار دیگر نگاهش می‌کنم، خیلی جلوی خودم را می‌گیرم تا نفرتم را در صورتش اوق‌نزنم و به جایش بغض بدی باز گریبان‌گیرم می‌شود. به سمت حیاط می‌روم؛ لعنت به حمام‌هایی که در حیاط هستند! هر قطره آب که روی زخم‌هایم می‌چکد، دردم ده‌برابر می‌شود و بغضم سنگین و سنگین‌تر! بغضم آن‌قدر سنگین می‌شود که بی‌اراده می‌شکند و اشک‌هایم قاتی قطره‌های آب می‌شوند. آه!

چراغ خاموش، سکوت مطلق، تیک تیک ساعت

دیگه صبری نمونه دارم می‌میرم چه راحت

اشکم می‌چکد و شوری‌اش، زخم‌های صورتم را می‌سوزاند. مانند کودکی دوساله، دلم می‌خواهد بلندبلند گریه کنم و جیغ بکشم. حیف این‌جا خانه‌ی سام نیست تا شیشه‌ی آینه را بشکانم. از خودم وحشت می‌کنم؛ شبیه دراکولا شده‌ام، خودِ خودِ جن! صورتم کبود کبود است و گوشه‌گوشه‌اش لخته‌ی خون رد انداخته است. لبم کمی ورم کرده است و چشم چپم، کاملاً باز نمی‌شود. این چهره‌ی کریه درون آینه من نیستم! چرا این‌قدر زشت شده‌ام؟ چرا؟ به بازویم نگاه می‌کنم؛ رد انگشت‌های علی‌اکبر روی آن مانده است. گوشه‌ی بلوزم را بالا می‌دهم. اشکم بی‌اراده روی زمین می‌چکد. دست خودم نیست؛ درد می‌کند، خیلی هم درد می‌کند.

از بس دیشب مرا به دیوار کوبیده بود، ردهای قرمز و آجری‌رنگی روی کمرم خط انداخته‌اند. بدنم بوم نقاشی علی‌اکبر شده بود و او هم تمام و کمال از نقطه به نقطه‌اش استفاده کرده بود و حتی یک گوشه را هم سفید و بی‌رنگ نگذاشته بود!



به چشم‌هایم امر می‌کنم اشک نریزند؛ اما فایده ندارد؛ و جب به و جب بدنم درد می‌کرد. اشک‌هایم مرهم نیستند و فقط نقش نمک را ایفا می‌کنند و این‌گونه است که دردم را افزایش می‌دهند. اصلاً چه‌طور با این قیافه پایم را بیرون بگذارم؟ چه‌طور فردا که اولین روز کارم است به هتل بروم؟ اصلاً چه‌طور خودم را در آینه نگاه کنم؟ من لعنتی چه‌طور خودم را تحمل می‌کنم؟ جسمم هیچ، درد روحم و غرور زخمی‌ام را چه می‌کردم؟ خدایا چرا خلاصم نمی‌کنی؟ چرا راهی پیش پایم نمی‌گذاری؟ چرا کلاف زندگی نکبتی‌ام را با بدبختی پیچانده‌ای؟ چرا ثانیه‌های عمرم را توأم با تلخی قرار می‌دهی؟ نکند واقعاً دختر آن مرد ویران هستم؟ نکند روی قبر من باید بنویسند " این زن ویران است "؟ نکند من هم چهارشنبه به دنیا آمده‌ام و نمی‌دانم؟ صدای مادر می‌آید؛ دارد صدایم می‌کند. چه‌طور بیرون بروم؟ اگر بگویم که چه کسی مرا زده است که کیاوش سنگسارم می‌کند! البته، مگر کسی جز او هم بود؟

می‌خواهم موهایم را ببندم که با لمس یک دسته‌شان، حس می‌کنم با اره‌برقی نوروں‌های عصبی‌ام را تجزیه می‌کنند. سرم را انگار با آهن داغ، مهرگذاری کرده‌اند. بی‌خیال می‌شوم و فقط بلوزم را با تونیک آستین بلندی عوض می‌کنم؛ صورتم را که نمی‌توانم ببوشانم؛ اما بازوهایم را که می‌توانم.

تا پایم را بیرون می‌گذارم، با دیدن سمیه و معصومه بر بخت خودم لعنت می‌فرستم. اولین نفر، سمیه به سمتم بر می‌گردد. با دیدن مردمک‌هایش گشاد می‌شوند و چنگی به صورتش می‌زند:

- یا قمر بنی هاشم! این الی نیست، نیست!

معصومه هم متعاقباً به سمتم بر می‌گردد. لیوان چای از دستش می‌افتد و می‌شکند. صدای شکستنش شبیه صدای شکستن غرور من در شب قبلی نفرت‌انگیز است. ناباور جیغ می‌کشد و می‌گوید:

- مامان... مامان؟

از سر و صدایشان، مادر سرش را از آشپزخانه بیرون می کشد. با دیدنم مات می ماند. اشکم می چکد؛ دیدی کیاوش چه شب رویایی برایم رقم زد؟ دیدی چه گونه رفح دلتنگی کرد؟ دیدی با رفتنت کیاوش چه غوغایی به پا کرد؟ آه مادر!

سمیه جلو می آید. با مردمک های لرزانش نگاهم می کند و می گوید:

- چی شده الی؟

معصومه هم بالطبع جلو می آید و با صدای مرتعش می گوید:

- چی شده الی؟ حرف بزنی... علی اکبر بوده؟ بشکنه دستش به حق پنج تن! الی، علی اکبر بوده؟ خیر سرش تازه از حج برگشته!

نه، نه، نه! علی اکبر نه! او مقصر نیست. او نبوده است. او مرا زنده است. می خواهم لب هایم را فاصله دهم و همین را بگویم که با احساس سوزش شدیدی، چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم. معصومه تند می گوید:

- چی شد؟

سمیه آرام و محتاط دستش را روی ساعدم می گذارد و هراسان می گوید:

- الی، تو رو خدا یه چیزی بگو نصف جون شدیم!

می خواهم حرف بزنی؛ اما صدا هم ندارم. دیشب از بس جیغ کشیده ام، صدایم بالا نمی آید، به خدا که بالا نمی آید. جوابم اشک است و اشک!

مادر را می بینم که دمپایی روفرشی به پا، از روی شیشه ها عبور می کند و به سمتم می آید. نه، او تا به چشم هایم نگاه کند، می فهمد قضیه از چه قرار است! اخم می کند و می پرسد:

- علی اکبر زدنت الی؟

به لب هایم اشاره می کنم و با حرکات دست به آن سه نفر می فهمانم نمی توانم حرف بزنی. مادر اما همه چیز دست گیرش شده است. می گوید:

- آدمش می‌کنم. چه‌طور جرأت کرده تو رو بزنه؟

صدای حاجی چهارنفرمان را از جا می‌پراند:

- این‌جا چه خبره؟

با دیدن صورت من، اول متعجب و بعد غمگین می‌شود و ثانیه‌ای نگذشته عصبانی می‌گوید:

- کی دست روت بلند کرده؟

و خودش جواب خودش را می‌دهد:

- اون علی‌اکبر؟ غلط کرده پسر...

و ادامه نمی‌دهد و "لااله الاالله" ای می‌گوید:

- کجاست؟

معصومه به صدا می‌آید:

- با ابراهیم رفتن بیرون.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. شدیداً عصبانی است. سمیه نگران می‌گوید:

- داداش صلوات بفرس.

حاجی گوشی‌اش را روی گوشش می‌گذارد و همزمان جواب سمیه را هم می‌دهد:

- کار از صلوات گذشته سمیه.

و بعد عصبی در گوشی می‌گوید:

- الو؟

...

- کدوم جهنم‌دره‌ای هستی؟



...-

- چرت و پرت تحویل من نده. میگم کدوم گورستونی هستی؟

...-

- به به... گند می‌زنی و بعد میری پی یللی تللی‌ات؟!!

...-

- حرف نزن. تا یه ربع دیگه خونه‌ای، وگرنه حسابت با کرام‌الکاتیبینه!

...-

- اومدی بهت میگم! فقط یه ربع، وگرنه خودم میام.

و قطع می‌کند. مادر با هراس و نگرانی می‌گوید:

- الان شرّ همیشه... آرام باش حاجی!

حاجی تاب نمی‌آورد و با فریادی که صدسال یک بار می‌کشد، می‌گوید:

- بسه دیگه... هفت‌ساله زندگی رو زهرمار این دختر کرده! هر بار میاد یه گیری میده. مگه اسیر

گرفته؟ مگه عروسکه که هر طور دلش خواست باهاش رفتار کنه؟ هی میگم هیچی بهش نگم؛

ولی آدم‌بشو که نیست! دختر مردم دست ما امانته. هفت‌سال پیش که به ما پناه آورد، قرار

نبود همچین جهنم‌دره‌ای براش بسازیم! من این پسر رو آدم می‌کنم. مگه همه‌ی باایمونی فقط

به نماز و روزه است؟! یه ذره اخلاق و انسانیت می‌خواد! دیگه آدم هر دق و دلی از عالم و آدم

داشت باید سر دیگران خالی کنه؟ این پسر معلوم نیست با چه رویی سر به سجده می‌ذاره!

صدای در حیات می‌آید. هراسان از جا می‌پریم و به سمت حاجی که از جا بلند می‌شود می‌روم و

با تمام دردی که دارم و با صدای خش‌خش‌ی و بی‌صدایم ملتمسانه می‌گویم:

- حا... جی علی‌اکبر.. بی‌تقصیره! تو رو خدا کاریش.. نداشته باشین.

حاجی با افسوس می‌گوید:

- تو واسه علی اکبر حیفی.

نه حاجی، اشتباه می‌کنی؛ علی اکبر با تمام بدی‌هایش، برای من حیف است. او با تمام وحشی‌گری‌ها و بدرفتاری‌هایش آبرویم را نبرد؛ چون نامرد نیست. شما که از اندرون زندگی گند من و علی اکبر خبر ندارید؛ نمی‌دانید خانه از پای بست ویران است و حتی اگر علی اکبر هم رفتارش را عوض کند، چیزی تغییر نمی‌کند و باز همه چیز جهنم می‌ماند.

از دعوای حاجی و علی اکبر هراس دارم؛ می‌دانم هر چه که شود، به ضرر من است. می‌دانم؛ انگار که از قبل به من الهام شده باشد. کاش از اتاقم بیرون نمی‌آمدم! کاش دیروز بیرون نمی‌رفتم!

لعنت به من!

در باز می‌شود و حاجی من را کنار می‌زند. قلبم محکم می‌کوبد؛ گرومپ، گرومپ، گرومپ.

«گذشته»

کوله‌ام را برداشتم و داخلش را نگاه کردم؛ ریاضی، ادبیات، جغرافیا و زبان. امروز عجب روز پرکاری بود!

خواستم دکمه‌های یونیفرم را ببندم که در باز شد و کیاوش وارد شد. هیجان‌زده بود و لبخند پهنی تمام صورتش را در بر گرفته بود. یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- به به... کیاوش خان شاد و شنگول می‌زنی..

با هیجان زیاد به سمتم آمد و بازوهایم را محکم گرفت و گفت:

- وای سیما... معرکه بود! من باید برم حوزه! باید برم.

بلند خندیدم:



- وای خدای من! این کیاوش طاهریه که میگه دختر شهر پریون نمی خوام، رشته‌ی ناب پزشکی نمی خوام، جی اف (GF Girlfriend: دوست دختر) و فیلترشکن رو نمی خوام، من فقط حوزه می خوام، حوزه می خوام!

کیاوش بی توجه به غزل سروده شده ام گفت:

- یعنی من چه طور نوزده سال بدون اینا زنده موندم؟ وای الی تو که نمی فهمی من چی میگم.
گفتم:

- حالا که شادی بذار یه آهنگ بذارم شادتر شی.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- آره آره... بذار!

شدیداً دلم می خواست بگویم "فازت چیه" یا "با خودت چندچندی؟! تا همین یک ثانیه پیش می گفت "یا حوزه یا هیچی".

خنده ام را قورت دادم؛ این پسر بدون شک دیوانه بود! و من هم همین دیوانه بودنش و عدم ثبات روانی اش را دوست داشتم.

در گوشی جدیدی که برایم گرفته بود، آهنگ " فقط تو رو می خوام " از کامران و هومن را پیدا کردم و پلی کردم. کیاوش آستین پیراهن چهارخانه اش را بالا زد و من هم مانتوی مدرسه ام را درآوردم و به سمت تخت شوت کردم. کیاوش با دیدنم پقی خندید و سوتی زد:

- تیپ مدرسه ایت رو عشق است!

واقعا مضحک بود؛ شلوار گشاد مدرسه و بلوز آستین کوتاه سفید و جوراب های زمستانی صورتی ام به شلوار کتان مشکی کیاوش و تیشرت اسپرتش فخر می فروختند. تا صدای کامران و هومن بلند شد، قر کمرهای ماهرانه ی من و کیاوش هم شروع شد:

نمره ی بیست کلاسو نمی خوام

بهترین هوشو حواسو نمی خوام

دختر خوشگل شهر پریا

اون که جاش تو قصه هاس رو نمی خوام

با خنده به یکدیگر نگاه کردیم و بلند همخوانی کردیم:

- من فقط تو رو می خوام، تو رو می خوام.

کیاوش: آ ماشالله... شایاش شایاش الی بیگ (بر اساس صفر بیگ) بیا وسط!

حالا تا خز شلوار کردی ام را در نمی آورد، ول نمی کرد. یک دور، دور خودم چرخیدم که سوت

بلندی زد و با رقص، دست در جیبش کرد و یک پانصدی پاره در دستم گذاشت و گفت:

- پول توجیبی همسر گلم.

خندیدم و یک قر دیگر هم برایش رفتم. غرق در آهنگ بودیم؛ قر می دادیم، همخوانی می کردیم،

می رقصیدیم، دلبری می کردیم، می خندیدیم. بی حواس به اینکه این جا مادر فولادزره حکمرانی

می کند!

در به ناگاه باز شد و مادر کیاوش با عصبانیت فریاد کشید:

- این جا کاباره ست؟

من و کیاوش بر جایمان خشک شدیم؛ کیاوش در حالی که با یک پانصدی در دست راست و

یک دویستی که مال من بود، در دست چپ، آماده ی موجرفتن بود، خیره به مادرش مانده بود.

من هم در حالی که مقنعه ی مدرسه را به کمرم بسته و دست هایم به حالت بشکن استپ شده

بودند، به مادر عصبانی ملاقه به دست نگاه می کردم. همه چیز متوقف شده بود جز هومن

نکبت:

- آره تنهام؛ ولی مهمون نمی خوام. من فقط تو رو می خوام، تو رو می خوام، اونا رو نمی خوام!



خواستم آب دهانم را قورت بدهم که مادر دادی کشید که آب دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم. کیاوش سریع از ژستش خارج شد و پشتم زد. مادر اما عصبانی ادامه داد:

- چیه همچین نگاهم می‌کنین؟ می‌خواستین شاباشتون هم کنم!؟

دوتایی، در حد سگ‌های پشیمان، اظهار پشیمانی کردیم و معذرت خواستیم. مادر فولادزره با دو چشم‌غره‌ی اساسی تنه‌ایمان گذاشت. همین که دور شد، کیاوش خواست به سمت من بیاید که با صدای مادرش از جایمان پریدیم:

- اون خدانشناس رو خفه کنین!

من سریعاً گوشی را خاموش کردم. دوتایی به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. نزدیک بود نفله‌مان کند.

کیاوش گفت:

- تازه از مدرسه برگشتی؟

با یادآوری مدرسه، بر سر خودم کوبیدم و گفتم:

- یا خدا... مدرسه‌ام دیر شد!

کیاوش سریع گفت:

- می‌خوای با جت کیا تی ۷۱ برسونمت؟

در حالی که مانتویم را می‌پوشیدم، با خونسردی دائمی‌ام که کمی خدشه‌دار شده بود گفتم:

- بمیر، همش تقصیر تو شد.

کیاوش با لودگی گفت:

- من یا کامران و هومن؟

مقنعه‌ام را به سرم زدم و کوله‌ام را برداشتم که کیاوش آغوشش را باز کرد و گفت:

- با بابا خداحافظی نمی کنی؟

دستی در هوا برایش تکان دادم؛ باز هم خوشمزگی اش عود کرده بود! ندیدمَش؛ اما صدایش را شنیدم:

- نامرد یه بوس خداحافظی بده حداقل!

بندهای اسپرت ریپوک البته قلبی ام را گره زدم. کیاوش اصلش را می پوشید و من فیکش را می پوشیدم. همزمان با گره زدن بند اسپرت هایم زمزمه کردم:

- بوس خداحافظی دیگه چه صیغه ایه؟

با دیدن ساعت مچی (CK) کیاوش که حالا مال من شده بود، از کله ام دود بلند شد: سیزده و پانزده دقیقه.

لعنت به تو کیاوش! اِا، بین چه طور وقتم را الکی الکی با آی لاو حوزه اش حرام کرد! البته مهم هم نیست؛ ته تهنش یک بار دیگه تهدید به اخراج می شوم!

تا خود مدرسه یکریز زمزمه کردم:

نمره ی بیست کلاسو نمی خوام

بهترین هوش و حواسو نمی خوام

دختر خوشگل شهر پریا

اون که جاش تو قصه هاس رو نمی خوام

« حال »

علی اکبر با عبای سیاه رنگی و قبا* ی سرمه ای روشن وارد می شود. حاجی دست من را می گیرد و به سمت علی اکبر می کشاند و با عصبانیت می گوید:



- من هفت ساله تو رو فرستادم حوزه علمیه یا باشگاه؟ این زنته یا کیسه بوکسته؟

علی اکبر بی تفاوت سرش را بلند می کند و به چهره ام نگاه می کند. با دیدن شاهکارش کمی تعجب می کند. عمیق تر نگاهم می کند. نگاه تیز و عمیقش اذیتم می کند؛ علی اکبر هم انگار باور نمی کند من ایسیما باشم. فریاد دوباره ی حاجی دوتایمان را از جا می پراند:

- با توام علی اکبر!

علی اکبر بی حرف نگاهش را از من می گیرد و به حاجی می دهد:

- بله حاجی؟

حاجی از این همه بی خیالی و خونسردی علی اکبر حرصش می گیرد. نفس های سنگین متوالی می کشد و دست من را رها می کند و به سمت علی اکبر می رود که معصومه جیغ می کشد. حاجی یقه ی علی اکبر را می گیرد و به دیوار می چسباند. هر دو تقریباً یک قد دارند، فقط کمی حاجی کوتاه تر به نظر می آمد. همین که یقه اش را می چسبد، سمیه دخالت می کند:

- داداش ولش کن..

حاجی اما بی توجه به جیغ و التماس های سمیه و معصومه در صورت علی اکبر می غرّد:

- با اجازه ی کی الی رو تا این حد زدی؟ اصلاً با اجازه ی کی دستت رو روش بلند کردی؟

* قبا: منظور همون پیراهن بلندی هستش که به حالت کیمونو بسته میشه و زیر عبا می پوشنش و بلنده تا مچ پا.

علی اکبر کوتاه نگاهی به من می کند که تمام دلم زیر و رو می شود. اضطراب غده سرطانی می شود و در تمام سلول های تنم جولان می دهد. دستم را روی گردنی می گذارم که رد انگشت های کسی را دارند که دیشب می خواست من را خفه کند. نفسم به زور بیرون می رود. نگاه کوتاه علی اکبر به من فهماند که از الآن خودم را مُرده فرض کنم. من اصلاً دلم به طرفداری حاجی و مادر گرم نمی شود. هر چه قدر هم حاجی بخواهد او را مواخذه کند، آخرش علی اکبر کار

خودش را می‌کند و این وسط، فقط من هستم که باید تاوان پس دهم؛ تاوان هر احمی که حاجی نثار علی‌اکبر می‌کند.

علی‌اکبر با تن صدایی که سعی در حفظ احترام حاجی دارد، می‌گوید:

- من خیلی برای شما احترام قائلم حاجی؛ اما فکر نمی‌کنین مسائل من و زنم، فقط به خودمون مربوطه؟

مادر بلند و توبیخگرانه می‌گوید:

- علی‌اکبر!

معصومه چنگ به صورتش می‌اندازد؛ اما حاجی نیشخند می‌زند و با خشم می‌گوید:

- نه فکر نمی‌کنم. این دختر قبل از اینکه زن تو باشه، دختر منه. شیرفهم شد حاج علی‌اکبر؟

"حاج علی‌اکبر" را با طعنه بیان می‌کند. نمی‌دانم چرا قلبم به این حمایت‌ها گرم نمی‌شود و هراسان خودش را به سینه‌ام می‌کوبد. انگار قلبم هم فهمیده است که علی‌اکبر به هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد و امان از روزی که قلب و عقل هم‌رای باشند!

علی‌اکبر دست‌های حاجی را از دور یقه‌اش جدا می‌کند و می‌گوید:

- همچین دختری عمراً دست‌پرورده‌ی کسی مثل شما باشه حاجی.

نگاه سمیه و معصومه و مادر که روی من می‌چرخد از شرم ذوب می‌شوم. پیش‌لرزه‌ها شروع می‌شوند!

حاجی لبخند که نه، پوزخند غلیظی می‌زند و می‌گوید:

- مثلاً تویی که دست‌پرورده‌ام بودی چه گُلی به سرم زدی؟

حاجی دست روی نقطه‌ی ضعف علی‌اکبر می‌گذارد. نه دیگر، علی‌اکبر نه! کیاوش! به اوج خشم که برسد کله‌اش داغ بشود، می‌شود یک نوجوانی که برایش مهم نیست که با هر حرفش، چه

جهنمی به پا می‌شود. اخم‌های علی‌اکبر در هم می‌پیچند و رگ گردنش متورم می‌شود. با حرص دندان قروچه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- همه‌ی عمرت من رو فروختی حاج‌مصطفی! همه‌ی عمرت همه رو کوبوندی توی سرم. من شدم اون‌ی که تو خواستی، پیشمون نیستم حتی یه ذره؛ اما این رو هم بدون هر چی باشم و هر کی باشم، نمی‌ذارم ذره‌ای به شخصیتم توهین شه. این عبایی که تن منه، احترام داره حاج‌مصطفی. تو که بهتر می‌فهمی منظورم رو؛ پنجاه‌ساله یا شصت‌سال که همین عباها رو می‌بوسی میگی این عباها متبرکن؟

خیلی غیرمستقیم فهماند که تو همیشه ارادت خاصی به آن‌ها داشته‌ای. حاجی دستش را بلند می‌کند و بیخ گوش علی‌اکبر می‌خواباند. هینی می‌کشم. مادر بلند می‌گوید:

- حاجی بسه.

معصومه هم چیزی مانند همین می‌پرانند و سمیه هم نگران و با صورتی که رنگ گچ شده است، به میدان جنگ نگاه می‌کند. این من هستم که صامتم، ساکتم!

حاجی فریاد می‌کشد:

- گستاخ شدی علی‌اکبر. تو روی من وایمیستی و تیکه بارم می‌کنی. آخه توی عوضی خدانشناس چه‌طور می‌خوای به درجه‌ی اجتهاد برسی؟ چه‌طوری دودوتا چهارتا کردی که می‌خوای بشی مرجع تقلید این مردم؟ این‌طوری پیروی راه امام و پیغمبر خدا رو می‌کنی؟ کسی که زندگی رو به زنش زهرمار کرده، کسی که معلوم نیست به بهانه‌ی حوزه‌رفتن و جلسه و هزار کوفت و زهرمار سه چهارماه یه بار میاد خونه، کسی که به باباش توهین می‌کنه... آخه تو رو چه به عباپوشیدن و دم از خدا و پیغمبر زدن؟ تو اگه واقعا تغییر کرده بودی که این‌جوری رفتار نمی‌کردی! هفت‌سال یکی رو صیغه نمی‌کردی.. حرف بزن دیگه، این هفت‌سال چی یادت دادن؟ له شد. حاجی لهش کرد. حاجی حرف حق را زد؛ اما بدجور نابودش کرد؛ شاید او اجازه نداشت زحمات علی‌اکبر را زیر سوال ببرد. هزاربار حرف پشت لب‌هایم می‌آید؛ اما چیزی نمی‌گویم. اگر حرفی بزنم و نگاه علی‌اکبر به من بیفتد، حتما...

صدای بلند بلند علی اکبر من را از جایم می پراند:

- هر چی خواستی بارم کردی حاج مصطفی... توهین کردی به اعتقاد و هویت و شخصیتیم. اینا همه به درک؛ ولی بحث الی جدا... هر چی که باشم، اختیار زخم دست خودمه!

می خواهد رد شود که حاجی بازویش را محکم می گیرد و می گوید:

- ریگی به کفشت نیست؟ پس چرا عقدش نمی کنی؟ چرا مثل آدم باهاش رفتار نمی کنی؟ چرا به دستت اجازه میدی هرز بپره؟

حرف علی اکبر نابودم می کند؛ الیسیما دیگر مُرد. سنگسار شد، سلاخی شد!

- دستم وقتی هرز می پره که هر*زه ببینه.

صورت داغونم را با ناخن هایم چنگ می زنم و چشم هایم خون گریه می کنند. همه ی نگاه ها روی من است. نگاه معصومه و سمیه و مادر و حاجی بر جان بی جان من تیری سرکش است! سام من چرا رفتی و آواره ام کردی؟ چرا رفتی تا صدایم کنند هر*زه؟ چرا نیستی تا همه را بزنی و بگویی: «الیسیما هر*زه نیست!»

علی اکبر بازویش را از دست حاجی بیرون می کشاند و به من نگاه می کند:

- چیه؟ چرا خودت رو می زنی؟ بسمه هر چه قدر درشت شنیدم به خاطرت. بسه این قدر به خاطر تو هر چی خواستن بارم کردن! مگه خاطرت برام عزیزه که بخوام ذره ذره نابود شم به خاطرت؟ ها همسر نمونه؟ جواب بده دیگه... بگو که حقمه که دستم هرز می پره.

مادر بلند می گوید:

- دهنتم رو ببند علی اکبر! چه طور می تونی الی رو هر*زه صدا کنی؟ آخه تو اصلا می دونی هر*زه چیه؟ الی رو به لجن های توی خیابون نسبت میدی؟

علی اکبر هیستریک می خندد:



- هنوز هم حامی این بختکین؟ هنوز هم من، پسرتون رو، می‌فروشین به یکی که معلوم نیست از سر کدوم سفره بلند شده؟

کاش بمیرم، کاش مانند فیلم‌ها و قصه‌ها از هوش بروم؛ آن وقت همه چیز متوقف می‌شود و علی اکبر نمی‌تواند به قول خودش به آبرویم چوب حراج بزند. کاش از هوش بروم تا حواس همه از ماجرای هر*زه‌بودن من پرت شود. کاش، اما می‌شود کسی به من بگوید از هوش رفتن چه‌گونه است؟ چه کار باید بکنم تا از هوش بروم؟ در همه‌ی فیلم‌ها و قصه‌ها، دختر داستان به راحتی از هوش می‌رود و قضیه ختم به خیر می‌شود؛ اما من چه؟ این سرنوشت کوفتی من است؛ من باید زنده بمانم و جواب پس دهم؛ به مادر، به حاجی، به علی اکبر، به معصومه، به سمیه و حتی به خودم. چرا یقه‌ی مرا می‌گیرند؟ دیگری به من تجاوز کرده است و آن وقت من باید جواب پس دهم؟

همه‌ی التماس را جمع می‌کنم و در چشم‌های علی اکبر نگاه می‌کنم. راه دیگری ندارم. چشم‌هایم علی اکبر را تار می‌بینند و سرم گیج می‌رود. یعنی دارم از هوش می‌روم؟ لب‌های دردناکم را از هم فاصله می‌دهم و منقطع می‌گویم:

- ع...علی...اک...اکبر!

و تمام! خشمش فروکش نمی‌کند؛ اما چشم هم از چشم‌هایم نمی‌گیرد. می‌فهمد دارم التماس می‌کنم که چوب حراج به آبرویم نزند؟ کاش تنها بودیم؛ آن وقت می‌توانستم تضمین دهم که هر کاری بخواهد برایش می‌کنم؛ اما حرف از هویتم نزند. من همه‌ی زندگی‌ام را می‌دادم تا جلوی مادر و حاجی و سمیه بی‌آبرو نشوم.

نمی‌دانم این ارتباط چشمی چه قدر ادامه می‌یابد؛ اما بالاخره علی اکبر با چشمانی که من در آن‌ها هاله‌ای از اشک می‌بینم، لب می‌زند:

- بسه! دست از سر من و این زندگی کوفتیم بردارید.

و با صورت کبودشده از حرص و خشم و گوشه‌ی لبی که پاره شده و خون روی آن هنوز تازه است، از خانه بیرون می‌زند. شاید این بار خدا به دادم رسید و ذره‌ای از مهربانی و رأفت و

انسانیت را در وجود علی اکبر نشانند. من که می دانستم فقط با من بد است و ذاتاً آدم بدی نیست.

همین که می رود، من فرصتی برای کمی نشستن پیدا می کنم؛ برای کمی دوربودن از اضطراب و استرس و پریشانی. فرصت پیدا می کنم که به خاطر کتک های علی اکبر درد بکشم نه به خاطر درد بدبخت بودنم! دلم از حمایت بی فایده ی حاجی گرفت؛ حمایتش نه تنها دلم را گرم نکرد، بلکه نزدیک بود دودمانم را به باد دهد.

روی مبل فرود می آیم. سوزش های کمرم و دست هایم اعلام حضور می کنند. قلبم آرام آرام می تپد؛ شبیه کسی شده ام که میان بهشت و جهنم ول معطل ایستاده است و خودش هم نمی داند به کدام سمت می رفت، عاقبت بهتری داشت. من آن قدر گیجم که نمی دانم در حال حاضر جهنم بهتر است یا بهشت!؟

سمیه و معصومه به سمتم می آیند. حاجی با غم و کمی هم شک نگاهم می کند و می رود. مادر اما شکی به دل ندارد. نگاهش هنوز رنگ غم دارد و بس! شاید هنوز نفهمیده که معنی برچسبِ هر *زه ای که علی اکبر به من زد، چیست!

معصومه یک لیوان آب قند به دست دارد و شاید من منتظر کمی آب قند هستم تا اندکی از ضعفم کم شود. یعنی می شود این آب قند مانند معجون های برنامه کودک ها باشد و من با خوردن آن انرژی از دست رفته ام را بازگردانم؟ می توانم قوی شوم و بروم یقه ی علی اکبر را بگیرم و بگویم چرا گفتم من هر *زه ام؟ می توانستم؟ عجیب شبیه کودک های ساده لوحی شده بودم که تخیلات یک بزرگسال را باور کرده بودند و آرزویشان خوردن اسفناج نمای زبل خان یا پوشیدن لباس مخوف اسپایدرمن شده بود!

معصومه آب قند را به خوردم می دهد. اختیار اشک هایم را ندارم. آرامم؛ اما اشک می ریزم. انگار اگر اشک نریزم، نمی توانم کاری از پیش ببرم. سمیه آرام شانم را نوازش می کند و معصومه می گوید:



- عزیز دلم، ناراحت نباش. مردها عصبانی که میشن هر چی از دهنشون در میره میگن. اصلا هم حواس این رو ندارن که کی روبروشونه. مردن دیگه، داغ می کنن انگار عوض میشن. علی هم عین بقیه!

این حرف های معصومه برایم مرهم نیست. یعنی چه که مرد هستند؟ چون مرد هستند اجازه دارند به من توهین کنند؟ البته توهین که نه، بنده خدا داشت حقیقت را می گفت. از اینکه با وجدانم تفاهم نداشتم، حرصم گرفت!

سمیه اما آرام و مهربان گفت:

- من که نمی دونم چی بینتون بوده؛ اما به هر حال وسط دعوا که نقل و نبات پخش نمی کنن. علی اکبر هم عصبانی بود یه حرفی زد. درسته حرفش درست نبود و بچه هم نیس که بگیریم یه چیز پرونده. به نظرم بهتره باهاش حرف بزنی و سوء تفاهم رو برطرف کنی! معصومه ادامه می دهد:

- فعلا اینا مهم نیس عمه. زنگ بزنگ ابراهیم بیاد الی رو ببریم بیمارستان. معلوم نیس علی اکبر چه طوری زده این بنده خدا رو! اِ اِ اِ.. پررو میگه زن خودمه؛ کسی نیس بگه زنت هس که هس دیگه باید بگیریش زیر مشتم و لگد؟

سمیه چشم غره ی کوتاهی می رود:

- گناه مردم رو چرا می شوری معصومه؟

معصومه زیر لب غر می زند:

- ای خدا... خدا این علی اکبر رو بکشه همه مون رو خلاص کنه. به خدا از همون بچگی هم بهونه گیر و غد بود و خون به دل همه می کرد!

سمیه سرزنشگرانه می گوید:

- خواستی زنگ بزنی ابراهیم معصومه خانم!



معصومه کلافه بلند می شود. آرام آرام لود می شوم. نه، من به بیمارستان نمی روم! سریع به

تارهای صوتی ام فشار وارد می کنم تا صدای خش زده ام را بیرون بیدازد:

- نه. من بیمارستان نمی روم.

ابروهای معصومه بالا می رود و در نگاه عسلی رنگش، کلمه ی "چرا" رنگ می دهد. سمیه از پشت سرم، در حالیکه دست هایش روی شانهام است می گوید:

- دخترم، الی جان، برو بیمارستان گلم. شاید زده باشه جاییت شکسته باشه. نگاه کن همه ی صورتت کبوده؛ برو شاید پمادی چیزی دادن جاش بره.

اگر جایبش برود، آیا جای این زخم ها از قلبم هم می رود؟ یعنی پمادی هست که کلمه ی هر*زه را از ذهن حاجی و مادر پاک کند؟ شکستگی بدنم به کنار، من قلبم شکسته است؛ آیا آن را هم گچ می گیرند؟

صدای معصومه من را از فکرهای درهم برهمم بیرون می کشد و به سمت واقعیت پرتاب می کند:

- پس من رفتم زنگ بزنم. الی پاشو لباس بپوش.

نه، من دلم نمی خواهد ابراهیم هم من را با این ریخت و قیافه ببیند. نه نه؛ من با این قیافه پایم را بیرون نمی گذارم. لب های زخمی ام را فاصله می دهم و می گویم:

- من نمیام، من هیچ جا نمیام. ولم کنین تو رو خدا... برای خدا هم که شده من رو به حال خودم بذارید!

من و علی اکبر چه قدر تفاهم های پنهان داشتیم؛ او هم گفته بود که " من را به حال خودم بگذارید."

و شاید ما تفاهمی نداشتیم. تنها دردهایمان مشترک بود. نمی دانم، فقط می دانم من از علی اکبر خسته تر هستم. بلند می شوم و بی توجه به معصومه و سمیه و مادری که کلافه روی مبل نشسته است و غرق در فکر است، به اتاقم پناه می برم؛ تنها سنگری که همین هم گاهی کمین گاه دشمن می شود!

نالان و خسته‌تر از آنم که بخواهم فکر کنم. فقط می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم و کمی ادای مرده‌ها را در بیاورم. تقصیر من بود که زندگیمان جهنم شد یا علی‌اکبر؟ کدام قاضی عادل می‌تواند ما را قضاوت کند؟ حتی حس می‌کنم خدا هم مانده است که کدام یک از ما مقصریم؟

گاهی با اینکه می‌دانیم کاری نادرست است و انجامش تاوان دارد؛ اما کورکورانه و سمج در این راه قدم برمی‌داریم و آن را انجام می‌دهیم. حکایت من، حماقت است و بس! من واقعا بیدارم و مانند خواب‌زده‌ها دارم در این مسیر قدم می‌زنم.

روبروی هتل پنج‌ستاره ایستاده‌ام. دوشنبه است و اولین روز کاری من در بیست و ششم شهریورماه آغاز می‌شود. هوا دیگر گرم و سوزان نیست و رگه‌هایی از نسیم خنک دارد. نمی‌دانم این بیست و ششم آغاز خوشبختی‌ام است یا بدبختی‌ام؟ مهم نیست، مگر از این بدبخت‌تر هم می‌شود بشوم؟

با اینکه نگرانم؛ اما هیجان و خوشحالی که از شروع یک کار رسمی زیر پوستم خزیده است، به تمام وجودم سرازیر می‌شود و باعث یک لبخند روی لب‌های رژخورده‌ام می‌شود. رژ که نه، یک رنگ کمرنگ که فقط ترک‌ها و زخم لب‌هایم را پوشانده است. اما هر چه به کرم‌پودر متوسل شدم، فایده نداشت و باز هم زخم عمیق گوشه‌ی پیشانی‌ام و کبودی زیر چشمم خودنمایی می‌کرد. موهایم را تا توانسته بودم روی صورتم ریخته بودم تا زخم‌ها و خراش‌های پیشانی‌ام پنهان شود و فقط کبودی و بی‌رنگی صورتم باقی بماند.

احساس بدی داشتم. حرف‌های علی‌اکبر باز در ذهنم می‌چرخد. حق با اوست، چرا باید موهایم را بیرون بیندازم که چند نفر لذت ببرند؟ سربح آن‌ها را می‌پوشانم، بگذار این خراش باقی بماند!

همین هم به لطف این بود که دو روز را با خواهش از آقای موحد مرخصی گرفته بودم و گرنه چه‌گونه آن زخم‌ها رهایم می‌کردند؟ دستی به مانتوی کرم‌رنگ جدیدم کشیدم و وارد شدم؛ تا حدودی با اعتماد به نفس!



نفسم را که بیرون می‌دهم، با دیدن دختر آشنای پشت دسک با آن چشمان عسلی بادامی‌اش مصادف می‌شود. اسمش چه بود؟ مهین؟ مهلا؟ مهنا؟ فقط از اسمش، یک "ه" و یک "م" به یاد دارم. مثل وقتی که چیزی نوک زبانت باشد و حس کنی بدانی؛ اما نتوانی بیانش کنی، دقیقاً همان حس را داشتم. البته به نظرم به یاد آوردن اسمش، همچین موضوع مهمی نبود که بخواهم ذهن آشفته‌ام را درگیرش کنم.

با لبخندی که از دیدن ساختمان هتل به لب‌هایم چسبیده بود و قصد خلاصی نداشت، به دسک نزدیک می‌شوم. دختر سرش را بلند می‌کند. تا نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد، انگار وحی منزل بر من الهام می‌شود که بلند می‌گویم:

- مهرانا.

و یک ثانیه نگذشته، دستم روی لب‌هایم قرار می‌گیرد. چرا سوتی دادم باز؟ اصلاً چرا تا خودم را جلوی این دختر ضایع نکنم دست‌بردار نیستم؟ خیلی حرصی می‌شوم که همین اول کار به همه چیز گند زدم.

برخلاف درون مشوشم، مهرانا فریادم را به پای صمیمیت می‌گذارد و باز با همان لبخندی که این بار به لب‌های صورتی‌شده‌ای آمیخته شده بودند، جوابم را می‌دهد:

- جانم ایس خانم؟

از لفظی که برای صدازدنم به کار می‌برد، ناخودآگاه سوتی‌ام یادم می‌رود و به جایش یک تای ابرویم بالا می‌جهد و می‌پرسم:

- ایس؟

اشاره می‌کند جلو بروم و من هم جلو می‌روم و درست پشت دسک قرار می‌گیرم. دستش را به سمت دراز می‌کند و دور از ادب است اگر دستش را به گرمی نفشارم. با همان لبخندی که انگار عضو لاینفک صورتش شده است می‌گوید:

- سمت درازه و بسی سنگین! ایس هم راحت‌تره هم خوشگل‌تر!



با خودم می‌گویم ایسیما را که سام از خودش درآورد، اشکال ندارد تو هم ایس را از خودت دربیآور. انگار من محرک خلاقیت‌های مردم شده‌ام؛ هرکس که به من می‌رسد، با یک اسم صدایم می‌کند. سام می‌گفت ایسیما، سمیه و مادر و حاجی و معصومه می‌گویند الی، علی‌اکبر می‌گوید سیما، دوست‌هایم مدرسه‌ام هم که اکثراً سپهری صدایم می‌کردند و حالا هم مهرانا می‌گوید ایس! یک صدایی فریادکشان از درونم بلند می‌شود: «البرز چه می‌گفت؟»

صدا را خفه می‌کنم. از وقتی دماوند را دیده بودم، به جای اینکه ذهنم درگیر خودش شود، ذهنم فقط و فقط حوالی پدرش می‌چرخید. دروغ است اگر بگویم این هفت‌سال به انتقام فکر نکرده‌ام؛ اما من و سمیه یک بهانه برای کاری نکردن داشتیم؛ شرایط اینکه به برلین برویم را نداشتیم. اصلاً برلین کجا و ایران کجا؟ چه قدر از هم فاصله دارند؟ برلین در آلمان است یا لهستان؟ آسیا یا اروپا؟

گاهی دلم می‌خواهد دست سمیه را بگیرم و دار و ندارمان را برداریم و به برلین برویم. من البرز را بکشم و او دماوندش را برگرداند؛ اما قصه‌ای بسیار فانتزی است! اصلاً بالفرض من به برلین رفتم، البرز را از کجا پیدا کنم؟ من مانند پسرها و دخترهای رمان‌های پلیسی ایرانی نبودم که هروقت اراده کنم، رد طرفم را بزنم. دختر فیلم‌های کره‌ای هم نبودم که تا پایم را در برلین بگذارم، به اولین نفری که چشمم بخورد، البرز را ببینم. من مانند فیلم‌های جنایی آمریکا نبودم که گانگستر بازی در بیاورم و در عرض چندروز، البرز را یافته و سرش را زیر آب کنم. من شبیه هیچ‌کدامشان نبودم؛ من فقط ایسیما سپهری بودم!

صدای مهرانا من را از سیل افکار و دل‌مشغولی‌هایم بیرون می‌کشد:

- هی هی... ما کارمند هیروتنی نمی‌خواهیم!

اصلاً دلم نمی‌خواهد لبخند بزنم؛ اما می‌زنم و می‌گویم:

- یونیفرم من کو؟

خم می‌شود و از زیر میز یک کلید بیرون می‌آورد. کلید را به دستم می‌دهد و به گوشه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید:

❖ ❖ ❖

- از اون جا برو دست چپ رختکنه. کمد شماره‌ی بیست و شیش مال توئه، لباسات هم همون جاس.

به جای دقت به حرف‌هایش، حواسم پرت شماره‌ی کمد می‌شود. امروز بیست و ششم شهریور است و کمد من هم شماره‌ی بیست و شش. وجدان خفته‌ام می‌گوید: "چه ربطی دارد؟"

به این فکر می‌کنم که چرا هر چیزی که ببینیم و بشنویم دنبال ربطش با سایر چیزهای پیرامونمان می‌گردیم؟ به قول معروف نافمان را با "چه ربطی داره" بریده‌اند! اصلاً ربط یعنی چه؟ ربط چه فایده‌ای دارد؟ چرا ناخودآگاه همیشه به دنبال ربط‌دادن و ربط‌داشتن می‌گردیم. کاش کمی روی خودمان کار کرده و جمله‌ی "چه ربطی دارد" را از فرهنگ واژه‌ی ذهنمان پاک کنیم. آن وقت شاید همه چیز برایمان معنا بگیرد؛ چون اصولاً هر چیزی را که ربط نداشته باشد، فاقد معنا می‌دانیم!

دنیای امروز هم همین شده است؛ بدون رابطه که معنای امروزی‌اش شده است پ*ا*ر*ت*ی، راه به جایی نمی‌بریم و این‌گونه در جامعه رنگ می‌بازیم و فاقد معنا و هویت اجتماعی می‌شویم!

از فکر که بیرون می‌آیم، خودم را میان یک دوراهی می‌بینم. راهم را به سمت چپ کج می‌کنم و خودم را به رختکن می‌رسانم. رختکن پر از کمد‌های سبز و سفید که دیوارهای سفید را پوشانده‌اند، است. شماره‌ها را دنبال می‌کنم تا خودم را به شماره‌ی محبوب امروزم برسانم؛ بیست و شش!

با کلید، قفل را باز می‌کنم و لباس شیک و رسمی را از آن بیرون می‌کشم. لباس‌هایم را با مانتو-شلوار جدید عوض می‌کنم و مقنعه‌ام را هم ایضاً.

موهایم را جلوی آینه قدی رختکن مرتب می‌کنم و به خودم که در قالب این لباس‌های رسمی کمی پُرتر به نظر می‌آیم، نگاه می‌کنم. به سمت دسک به راه می‌افتم و کلید رختکنم را در دست می‌چرخانم؛ رختکن شماره‌ی بیست و شش!

برخلاف آدم‌هایی که روز اول کاری استرس دارند، فقط کمی هیجان دارم و خوشحالم. هیجان از فرارکردن از روزهای تکراری و رسیدن به کمی تنوع و خوشحال از قدمی برای استقلال برداشتن.

پشت میزم که می‌نشینم، با کمک مهرانا مشغول کار می‌شوم. خبری از مسافری نیست؛ اما چند نفر که به گفته‌ی مهرانا همه‌شان برزیلی بودند، از هتل بیرون زدند و من هم کلیدهایشان را گرفتم. دیدن افراد جدید با هویت و ملیتی جدید خیلی خوب بود؛ برای منی که خیلی وقت بود جز معدود افراد اطرافم کسی را ندیده بودم، غنیمت بود! مهرانا می‌گوید هر چه قدر که به اول ژانویه نزدیک شویم، تعداد مسافران بیشتر می‌شود. به هر حال تعطیلات کریسمس می‌تواند فرصت خوبی برای جهان‌گردی باشد.

به وقت ناهار که نزدیک می‌شویم، به حرف مهرانا به سمت سلف می‌رویم. سلف یک طبقه بالاتر است و معده‌ی من برای سلف، به قار و قور می‌افتد و این‌گونه انتظارش را به رُخ می‌کشد. مهرانا همزمان با سوار آسانسور شدنمان می‌گوید:

- این قدر خسته‌ام که حد نداره.

سرم را از به طرف مهرانا که به دیواره‌ی آسانسور تکیه داده است، می‌چرخانم و متعجب می‌پرسم:

- چرا؟ امروز که خبر خاصی نبود!

خمیازه کوتاهی می‌کشد و می‌گوید:

- اون رو نمیگم که؛ دیشب تا سه و نیم شب توی پارتنی بودم، اصلا حال ندارم روی پام بند شم!

خمیازه‌ی کوتاهی می‌کشد. خواستم بگویم من هم دیشب تا صبح فقط نگاه‌های خسته‌ی علی‌اکبر را تحمل کردم و شب قبلش تا صبح مورد لطف و مرحمت همسر مهربانم قرار گرفتم؛ اما نگفتم.



چشم‌هایش را می‌مالد. به سمت سلف می‌رویم و من در مقابلم یک سلف معمولی مانند همه‌ی سلف‌هایی که تلویزیون پخش می‌کند، می‌بینم. دکوری سفید با میزهای بزرگ مستطیلی و صندلی‌های پلاستیکی سفید. یک گوشه آشپزخانه بود و از طریق یک پنجره به بیرون راه داشت. برخلاف همیشه که حوصله‌ی نگاه‌کردن به چیزی را نداشتم، تا توانستم نگاهم را سرتاسر سلف چرخاندم. اگر عاقلم اجازه می‌داد، یک لب‌خند بزرگ هم روی لب‌هایم می‌نشاندم. یک ظرف استیل مستطیلی دریافت می‌کنم و به محتویات آن نگاه می‌کنم؛ برنج و قیمه‌بادمجان و ماست! آشپز با لب‌خند و شاید کمی پاچه‌خاری به مهرانا سلام می‌کند و به وضوح می‌بینم که برنج بیشتری در ظرف می‌ریزد و تکه‌گوشت‌های بیشتری در قسمت خورش جا می‌دهد. مهرانا خسته‌تر و بی‌حوصله‌تر از آن است که چنین چیزی توجهش را جلب کند؛ شاید هم به این رفتارها عادت دارد.

آهی می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- یعنی منم پاچه‌خار میشم؟

نمی‌دانم؛ شاید به بهای حقوق بیشتر یا محکم‌کردن جایگاهم کمی پاچه‌خاری لازم بود؛ اما به چه قیمتی؟ خفت و خواری به محکم‌کردن جای پایم می‌ارزید؟ نمی‌ارزید. نمی‌دانم، شاید هم می‌ارزید.

من و مهرانا روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینیم. چشم‌های کارمندا کمی تنگ شده است؛ از سر کنجکاو است یا چیز دیگر، نمی‌دانم. حس می‌کنم زمزمه می‌کنند: «نگاه خودشیرین نیومده داره خودش رو برای موحد لوس می‌کنه.»

بعضی از چشم‌ها می‌گویند: «این کیه دیگه؟ یعنی جدیده؟»

و بعضی از چشم‌ها براق می‌گویند: «پررو مهرانا رو گرفته توی چنگش. حتماً داره خرش می‌کنه تا حقوقش رو بیشتر بززن.»

پوفی می‌کشم و حس می‌کنم اتیکتی که روی مقنعه‌ام نشسته است، نشانه‌ی میتیکومان است و به من ابهت می‌دهد! همین باعث می‌شود نگاهم رنگ غرور بگیرد. اصلاً حوصله ندارم با



مهربانی و لبخند، من را احقر فرض کنند. دوست دارم مغرور و سرد و یخی به نظر بیایم. نمی‌دانم چرا؛ اما آن لحظه در برابر تمام نگاه‌ها یک پوزخند غلیظ می‌زنم و با نگاهی سطحی همه‌شان را از نظر می‌گذرانم. همه‌شان جز چند نفر معدود، خدمه‌اند و همین دلیلی می‌شود تا پوزخندم غلیظ‌تر شود.

ثانیه‌ای نگذشته، از رفتارم پشیمان می‌شوم. این غرور کاذب چه چیزی را می‌خواست اثبات کند؟ من هم مانند آن‌ها تنها یک کارمند ساده بودم. با دیدن لبخندی که مهرانا به همه می‌زد، شرمم می‌گیرد. او که دختر رئیس هتل است کلاس نمی‌گذارد آن وقت من...

لقمه‌ام را با حرص می‌جویم و می‌گوییم:

- اینم از حال و احوال ما!

خسته شده‌ام؛ از اینکه تمام مسافران را دید زده‌ام و کلید تحویل گرفته یا تحویل داده‌ام، خسته شده‌ام از بس با لبخندی، آن اوایل واقعی و بعد تصنعی، گفتم: «Have a nice day!» (روز خوبی داشته باشید!)»

مهرانا از صبح که من را دیده بود، یکبار هم به چهره‌ام نگاه نکرده بود و مدام کلافه بود و بالاخره ساعت یک خودش را خلاص کرد و رفت. می‌گفت چشم‌هایش ضعیف است و لنزهایش را نزده است و برای همین سرش بیشتر درد می‌گیرد.

وضو گرفتم و برای همین مجبور شدم تمام آرایشم را پاک کنم. در نمازخانه‌ی کوچکی که سمت چپ راهروی داخلی که یک سمتش به رختکن و سمت دیگر به بیرون هتل ختم می‌شد، نمازم را خواندم و بیرون آمدم.

پشت دسک می‌نشینم و به حرکت عقربه‌ها نگاه می‌کنم. ساعت سه را نشان می‌دهد و کار من رأس ساعت چهار تمام می‌شود؛ یعنی یک ساعت دیگر، شصت دقیقه‌ی دیگر را باید تحمل کنم.

از بس تایم کاری زیاد است، روز اول کاری برایم لوس می شود. احساس می کنم صدسال است که دارم این جا کار می کنم. برای اینکه وقتم بیهوده تلف نشود، به مکالماتی که مهرانا روی کاغذی نوشته بود، خیره می شوم و روی آنها متمرکز می شوم. مکالمات ضروری هستند که ممکن است در روز به آنها نیاز پیدا کنم. به جمله‌ی اول خیره می شوم:

- Can I see your passport? -

صدایی من را از خلسه‌ام بیرون می کشد:

- سلام.

به بالای سرم نگاه می کنم و با دیدن دماوند، ابروی چپم بالا می پرد و دهانم کمی نیمه باز می ماند. او این جا چه کار می کند؟ آن قدر این چندوقته علی اکبر غافلگیرم کرده است که هر لحظه انتظار دارم دماوند لبخند دندان‌نمایی بزند و بگوید: «من موحد بزرگ هستم!»

اما خیالم راحت است که موحد پیرمردی کله طاس است، که پنج روزی است به دبی رفته است و تا دو روز دیگر برنمی گردد. چشم‌هایم را محکم روی هم می فشارم و دهان باز می کنم تا محکم و راسخ جوابش را بدهم که حرفش، تمام اهدافم را از یادم می برد:

- ایسیما صورتت چی شده؟

خیلی دوست دارم بگویم از کجا فهمیدی؛ اما یادم می آید که برای وضوگرفتن تمام آرایشم را پاک کردم تا بتوانم نماز بخوانم. این‌ها هیچی اصلا، به او چه ربطی دارد؟

نگران با مردمک‌هایی که می لرزد می گوید:

- ایسیما... کسی اذیتت کرده؟ کی تو رو زده؟

کوتاه می گویم:

- مزاحم نشید لطفا!



حرفم را نشنیده می‌گیرد و دسک را دور می‌زند و در برابر نگاه حیرت‌زده‌ی من، دستش را روی چانه‌ام می‌گذارد و بالا می‌دهد و عمیق نگاهش را سرتاسر زخم‌های صورتم می‌چرخاند. سریع موقعیتم را به یاد می‌آورم و با خشونت دستش را پس می‌زنم و می‌گویم:

- معلومه دارید چیکار می‌کنید؟

دماوند نگاهم می‌کند و با لحن کمی عصبی می‌گوید:

- مثلاً می‌خوای تظاهر کنی من رو نمی‌شناسی؟

بلند می‌شوم تا نگاهش را از بالا تحمل نکنم؛ حس ارباب رعیتی می‌گرفتم. کمتر از پنج سانت اختلاف قدی داشتیم و همین باعث می‌شد راحت‌تر در صورتش براق شوم:

- تظاهر لازم نیست، شما غریبه‌اید!

از صدای بلند و خشمگینم، قبل از دماوند خودم تعجب می‌کنم. مثل اینکه علی‌اکبر و اخلاق نیکش عجیب روی من تاثیر گذاشته است. من از او یاد گرفته‌ام چه‌گونه خشمم و کینه‌ام را مانند شلاق بر صورت دیگری بکوبم! من این‌ها را از علی‌اکبر یاد گرفته‌ام، وگرنه سام بیچاره که اصلاً مفهوم خشم و کینه را نمی‌دانست. صدایی از درونم می‌گوید: "اینا تو وجودت بود، علی‌اکبر یادت نداده!"

این صدای درون یادم می‌آورد که بله، این‌ها مرتبط به ذات خودم بود؛ منی که همیشه سام را با حرف‌ها، پرخاشگری‌هایم می‌رنجاندم.

مچم را می‌گیرد و من را به سمت خودش می‌کشانند و صدای جدی‌اش نامحرم‌بودنش را از یادم می‌برد:

- تو من رو نمی‌شناسی؟ من غریبه‌ام؟ من دماوندم، پسر البرز؛ فکر نمی‌کنم آلازایمر گرفته باشی!

مچم را از حصار انگشت‌هایش بیرون می‌کشم؛ دهان باز می‌کنم تا در صورتش تمام نفرت‌م را از خودش و پدرش، بالا بیاورم که صدایی مانع می‌شود:

- excuse me...

یوفی می کشم و نفس عمیقی می کشم تا بتوانم بر خودم مسلط شوم. با دست به سینه‌ی

دماوند می‌زنم تا از من فاصله بگیرد و بعد به سمت صاحب صدا برمی‌گردم. با دیدن یک مسافر جدید، ابروهایم بالا می‌جهدند. حالا من چه کنم؟ لبخند می‌زنم و اولین مکالمه‌ی خودم و مهرانا را به یاد می‌آورم:

hello sir, welcome to our hotel. How can I help you?-

مرد جوان روبرویم که چهره‌ی کاملاً غربی دارد، با لحن سلیس و سریعش چیزی می‌گوید که هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم بفهمم! چشم‌هایم گشاد می‌شوند و کمی استرس می‌گیرم. حالا با این پسرک غربی چه کار کنم؟ مهرانا کجا رفت اصلاً؟ کسی جز او بلد نیست جواب این پسرک را بدهد؟ من تازه دارم مکالمات ضروری را به یاد می‌آورم.

پسرک کمی متعجب اخم‌هایش را در هم می‌کشد و حرفش را دوباره تکرار می‌کند؛ اما من مات مانده‌ام. من نمی‌فهمم او چه می‌گوید، لعنتی این چه لهجه‌ی عجیب غریبی است که دارد؟ صدایی از کنار گوشم، ناجی می‌شود. دماوند به پسرک نگاه می‌کند و جوابش را می‌دهد. من فقط بلغورکردن‌ها و حرکت‌های لب‌هایشان را می‌فهمم و بس. دماوند به سمتم برمی‌گردد و چیزی را می‌گوید. حتی حرف‌های دماوند را که فارسی است، هم نمی‌فهمم. شدید هول کرده‌ام. دماوند بازویم را آرام تکان می‌دهد که به خودم می‌آیم:

- می‌پرسه خانم کرس (kress) کدوم اتاقه؟

به سمت مانیتور برمی‌گردم و طبق آموزش‌های مهرانا اسم خانم کرس را در لیست سرچ می‌کنم. شماره‌ی اتاقش 285 است. تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی اتاق را می‌گیرم. به ملیت خانم کرس نگاه می‌کنم و با دیدن کلمه‌ی British کمی آرام می‌گیرم. خدایا کمک کن حداقل بتوانم با این یکی حرف بزنم و جلوی دماوند باز هم ضایع نشوم! خدایا این یکی حداقل لهجه‌ی سلیس حرف زنند!

با الوگفتن خانم کرس، از هیروت ذهنم به سمت واقعیت پرتاب می‌شوم. نفس کوتاهی می‌کشم و سعی می‌کنم هر چه از انگلیسی در چننه دارم، رو کنم:

!hello Ms. Kress ...you have a guest. He wants to see you -

what is his name?: خانم کرس:

خدا را شکر این یک جمله را فهمیدم! تازه یادم می افتد اسم پسرک را نمی دانم. به دماوند نگاه می کنم و برخلاف خواسته ام از او می خواهم تا اسم پسرک را بپرسد. می ترسم باز با آن لهجه ی عجیب غریبش جوابم را دهد و من نتوانم بفهمم! دماوند می پرسد و بعد رو به من می گوید:
- جکوب.

در تلفن می گویم:

his name is Jacob. Can I let him come to you? -

خانم کرس با خوشحالی می گوید:

yes...yes! -

و من هم اکی تحویلش می دهم و تلفن را بر جایش می گذارم. به پسرک نگاه می کنم و سعی می کنم کلافگی را از صدایم صلب کنم:

- Third floor..285! (اتاق 285..سومین طبقه).

پسرک می رود و من نفسی عمیق می کشم و سعی می کنم هیجانی را که باعث کوبش بیشتر و محکم تر قلبم شده است، سرکوب کنم. دماوند خم می شود و کنارم زانو می زند و می گوید:

- حالت خوبه ایسیما؟

همه ی خشمم را بر سر او خالی می کنم:

- لطفا برید بیرون. الان کسی بیینه برای من دردسر میشه. بفرمایید بیرون! یه بار دیگه هم مزاحم من شید، به پلیس گزارش میدم.

لبخند کوتاهی می زند و می گوید:

- هنوز هم با من لجی!

کلافگی و خستگی به مغزم فشار می آورد و می گویم:

- برید بیرون.

بلند می شود:

- شناختیم؟

با خشم نگاهش می کنم و می گویم:

- بالفرض که آره، خب که چی؟

می خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش مانع می شود. گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و به صفحه ی آن نگاه می کند. تغییری در چهره اش آشکار نمی شود. لبخندی می زند و می گوید:

- فعلا که باید برم. بعداً می گم خب که چی! زخم های صورتت رو ضدعفونی کن، وگرنه...

میان کلامش می پرم و می خواهم ادای جوک ها را در بیاورم:

- دکتری؟

پوزخندی می زند:

- آره، دکترم!

ضایح می شوم و این حس، گوشه ی چشم هایم را تنگ می کند. پوزخند روی لب هایم جا می گیرد و با تمسخر می گویم:

- آره دیگه، با پولای یه بدبخت راحت میشه دکتر شد!

گوشی اش دوباره زنگ می خورد، نگاهی به آن می اندازد و ریجکت می کند. به من می نگرد و می گوید:



- از ظواهر امر پیداست حالت بد نیس. فعلا هم عجله دارم، یه روزی جواب حرف‌ها رو میدم. فقط هوای زخم‌های صورتت رو داشته باش!

دهان کجی می‌کنم. چشم‌هایش کمی تنگ می‌شود؛ اما انگار انتظار این همه بدخُلقی را از من دارد؛ چون شانه‌ای بالا می‌اندازد و بدون خداحافظی بیرون می‌رود. با حرص رفتنش را نگاه می‌کنم. قبل از آنکه از لابی هتل بیرون برود، به سمتم برمی‌گردد و می‌گوید:

- یادت باشه بهم مدیونی؛ از یه مهلکه بزرگ نجات دادم!

و قبل از آن که جوابم را بشنود، بیرون می‌رود. ردیف فحش‌های نابم را نثارش می‌کنم. می‌خواهم سیستم را خاموش کنم؛ اما یک حس کنجکاوی مانع می‌شود. می‌خواهم فرم ثبت رزرویشن دماوند را ببینم؛ اما تا نگاهم به ساعت روی دسکتاپ می‌افتد، می‌فهمم ساعت از چهار هم گذشته است. بی‌خیال می‌شوم و سیستم را خاموش می‌کنم. کلید رختکنم را از کشوی میز بیرون می‌کشم و به سمت رختکن می‌روم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و با خستگی در کمدم را قفل می‌کنم. می‌خواهم خارج شوم که صدایی مانع می‌شود:

- این رو دیدی که تازه اومده؟ بغل دست مهرانا موحد می‌شینه..

- همون فیس فیسو؟

صدای قهقهه‌شان مغزم را سوهان می‌کشد؛ لبم را زیر دندان می‌کشم تا فریاد نکشم.

- دیدمش با یارو آلمانیه.

- اون که هفته‌ی پیش اومد رو میگی؟ چشم‌قهوه‌ای شیک‌پوشه؟

- آره همون.

صدایش رنگ هیجان می‌گیرد:

- خب.. بعدش؟

با صدای آرامی می‌گوید:

❖ ❖ ❖

- از آشپزخونه که زدم بیرون دیدمش که بغل پسر بود! چه عشوه‌ای هم می‌اومد برایش!
آلمانیه هم هی لبخند می‌زد.

احساس حالت تهوع می‌کنم. هنوز روز اول کاری‌ام تمام هم نشده است.

- هی! دروغ میگی سحر... وجدانی؟ عجب دختریه.. قیافه هم نداره لامصب همه‌اش جای زخم
و کبودیه که! چه قدرم آرایش می‌کنه... تازه، واسه ریاکاری نماز هم می‌خونه. افریته دیدی توی
سلف چه‌طور نگاهمون می‌کرد؟ انگار برده‌هاشیم!

- آره زنیکه‌ی (...)!

کظم غیظ فایده‌ای ندارد؛ دارد؟ آهی می‌کشم. همه‌اش تقصیر خودم است که ادای مغرورها را
درآوردم که این سبب کینه شد و کینه می‌شود نفرت و نفرت می‌شود انتقام، چوب لای چرخ
نهادن، زیرآب‌زدن، دروغ و تهمت! و شاید هم تقصیر دماوند بود. چرا برای آنکه بحث را داغ داغ
کنیم، از خودمان حرف درمی‌آوریم؟ من کجا عشوه آمدم؟ دماوند کی مرا بغل کرد؟ اصلا...
اشکی برای ریختن سماجت می‌کند؛ اما سرکوبش می‌کنم. من ضعیف هستم؛ اما در این هتل،
قوی می‌شوم. بغضم را تبدیل به آه می‌کنم و با یک نفس، بیرونش می‌دهم بلکه روی گلوی
دردناکم سنگینی نکند.

آن‌ها از رختکن خارج می‌شوند و من هم از آن هتل بیرون می‌زنم. نکند این حرف‌ها به گوش
مهرانا و آقای موحد برسد؟ قشنگ ایمان آوردم دماوند پسر البرز است؛ این خاندان فقط در راه
من و سام سنگند.

به خیابان نگاه می‌کنم و ناراحت دوباره به سردر هتل نگاه می‌کنم؛ این هم از روز اول کاری من.

«گذشته»

کیاوش: حی علی الصلاة.

با کلافگی گفتم:

- جان مادرت ول کن کیا. کوری نمی بینی امتحان دارم؟

خندید:

- به به.. عجب زن خرخونی دارم.. مدام در حال کسب علم و دانش!

به سمتش برگشتم و همان طور درازکش گفتم:

- کیا، تو کمتر از یه ماه دیگه امتحان پایان ترم داری؛ تازه خره پیش دانشگاهی هستی کنکور

داری! نمی خوای یه کم درس بخونی؟

ابروهایش را بالا داد و نوچ نوچی کرد:

- اول نماز، بعداً درس. فعلاً پاشو مثل یه خانم نمونه وضو بگیر، چادر بکن رو سرت، پشت سر

آقات بایست و اقتدا کن.

سرم را محکم روی تخت کوبیدم و آه و ناله کردم. کیاوش کنارم نشست و گفت:

- خانم پاشو نماز اول وقت رو از دست نده. شاعر میگه که... منظورم اینه که آیت الله بهجت

میگه نماز اول وقت...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- ببین عزیز من! من نخوام نماز بخونم باید کی رو ببینم؟

لبش را به تمسخر گاز گرفت و چشمهایش را درشت کرد:

- شیطون رجیم به دور.. می دونی عاقبت زنی که حرف شوهرش رو گوش نده چیه؟ پاشو الآن

عصبانی میشم می زخم بچسبی به دیوار ها.

موهایم را از حرص کشیدم و گفتم:

- اون وقت به تو یاد ندادن مومن باید مهربون باشه؟

کله اش را خاراند و گفت:

- آره جیگر.. راست میگی. خب عیب نداره... ولی دخترم، خانمم، شما نماز نخونی خدا هم نمی‌ذاره امتحانت رو خوب بدی اون وقت شکوفه می‌کنی تو امتحانت ها.

هلش دادم و نیم‌خیز شدم و نشستم:

- اون وقت تویی که جدیداً نماز می‌خونی، همه‌ی نمره‌ها بیسته؟

کیاوش: چه ربطی داره؟ من تلاش نمی‌کنم؛ ولی شما عزیزم نخبه‌ی مملکتی داستانت با من فرق داره. اصلاً ضرب المثل؛ میگه از تو حرکت از خدا برکت؛ تو حرکت رو داری، نمی‌خوای برکت رو هم داشته باشی؟

پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

- آها پس اونایی که رتبه برتر کنکور میشن به خاطر خرخونی و استعدادشون نیس، واسه خاطر نماز اول وقت خوندنشونه!

دست‌هایش را روی سینه‌اش چلیپا کرد:

- ببین خر نفهم! چرا مقاومت می‌کنی و جفتک می‌پرونی؟ سران قریش هم این قدر با پیامبر کل‌کل نمی‌کردن که تو با من کل‌کل می‌کنی!

پوکرفیس نگاهش کردم:

- نه تو پیامبری نه من اهل سران قریش!

دست‌هایش را به حالت دعا گرفت و گفت:

- ای خدا خفیات کنه سیمما. به حق پنج‌تن که تربیلی میره روت. اون وقت که اومدم با کاردک جمعت کنم، بهت می‌فهمونم نماز نخوندن چه عواقبی داره!

- بحث رو پیچوندی، بگو کم آوردم!

ابرویش را بالا داد و گفت:

- ببین خر من؛ آدم وقتی نخواد چیزی رو بفهمه، خب نمی فهمه، هی ایراد می گیره. اصلا به من چه؟ وظیفه‌ی من امر به معروف بود که تموم! تو میری جهنم چوبش رو می خوری. از من گفتن بود.

- هی صبر کن کیا... هی!

او رفت و من همان‌طور خیره به در ماندم. حوالی اردیبهشت بود و کیاوش به پایگاه بسیج مقاومت واقع در مسجد می‌رفت و این همه تغییرات ناشی از آن بود. حدود دوماهی می‌شد که به بسیج می‌رفت و اصلا از این رو به آن رو شده بود. البته بعضی از اخلاق‌هایش هنوز پابرجا بودند و فکر می‌کرد ما خریم و نمی‌فهمیم که مثلا دارد چه می‌کند؛ مثلا دیشب یک‌ریز در اینستا می‌گشت و من که بالای سرش می‌رفتم، فقط پیج پایگاه اطلاع‌رسانی افسران را به چشم می‌دیدم. فکر می‌کرد نمی‌فهمم که در دایرکت دارد مخ می‌زند. ولی خب بعضی از تغییراتش هم قابل انکار نبود؛ مثلا نمازخواندنش، ادبش و اینکه دیگر سمت رپ جماعت نمی‌رفت و دور فحش دادن خط قرمز کشیده بود؛ اما خب هنوز از ظاهر همان کیاوش بود و چهل و پنج دقیقه جلوی آینه تیپ می‌زد.

رفتار حاجی با او بهتر شده بود؛ گوشی‌اش را به او برگردانده بود و اجازه داده بود که گاهی من را بردارد و دوتایی با اسپورتیج برویم ول‌گردی.

زندگی خوبی داشتیم؛ دو سه ماهی می‌شد که صیغه‌ی یکدیگر شده بودیم. من و کیاوش پول توجیبی ماهانه‌مان را جمع می‌کردیم و آخر ماه، خرجش می‌کردیم. من برایم سنگین بود که جلوی کسی دستم دراز شود؛ برای همین کیاوش هر صبح، دقیقا مثل یک شوهر یا پدر، در کیفم پول می‌گذاشت و مدام می‌گفت: «تو عضوی از خانواده‌ی مایی.»

آن‌قدر همگی‌شان این جمله را به من گفته بودند که برایم حقیقت شده بود. دیگر معذب نبودم و راحت‌راحت بودم؛ می‌خندیدم و با همه احساس راحتی می‌کردم. کنار کیاوش واقعا خوش می‌گذشت و من ذره‌ای هم احساس ناراحتی نمی‌کردم.



جدیداً مرجع تقلید من شده بود؛ مانند کنه به من آویزان می شد تا نماز بخوانیم. ساعت ها

با من می نشست و درباره‌ی احکام و معارف و هر چه که یاد گرفته بود، حرف می زد. من هم گوش می دادم؛ نمی دانم به خاطر علاقه‌ام به کیاوش بود یا علاقه‌ام به بحث‌هایش. گاهی از خودم می پرسیدم کیاوش را دوست دارم؟ و فقط یک جواب به ذهنم می رسید: «نمی دانم!»

من و او برای هم مانند دو دوست صمیمی بودیم؛ نه کمتر نه بیشتر. رابطه‌مان مانند زمانی بود که به خانواده‌شان پناه آورده بودم. فقط این بار ترس از کسی نداشتیم و بدون محدودیت و مرز، با هم شوخی می کردیم و حرف می زدیم. هر چه قدر رنگ و روی طبقه‌ی پایین با شوخی و خنده‌های من و کیا تازه شده بود، طبقه‌ی بالا سیاه شده بود. هیچ چیز سمیه را خوشحال نمی کرد؛ هیچ چیز! تا به من یا کیاوش نگاه می کرد، آه عمیقی می کشید. به خاطر سواد و تحصیلاتش بود که صبورانه و عاقلانه با این مصیبت برخورد می کرد، و گرنه می شد از تمام زندگی اش دست بکشد و کنج خانه بنشیند و زار زار گریه کند. هر بار که چهره‌ی تکیده و چشم‌های سرخش را می دیدم، البرز و دماوند را به رگبار نفرین می گرفتم. البرز و دماوند قاتل سمیه بودند؛ قاتل روح و خوشبختی اش، قاتل لحظه‌های آرام و زیبایش، قاتل زندگی اش.

غرق در فکر بودم که آب داغی روی صورتم پاشیده شد. خیلی داغ نبود؛ اما احساس سوختن کردم. از ناگهانی بودن و داغی آب، جیخ کشیدم و به بالای سرم نگاه کردم. کیاوش با یک پارچ آب بالای سرم ایستاده بود و با شیطنت نگاهم می کرد. نگاه حرصی و خشمگینم را که دید، خندید:

- تو نتونستی این رو تحمل کنی، چه طور می خوای آتیش جهنم رو که صدبرابر سوزاننده‌تره تحمل کنی؟

جیخ بلندی کشیدم:

- به تو ربط نداره دیوونه!



سریع به سمت روشویی دویدم و آب سرد را باز کردم. سرم را زیر آن فرو بردم. کمی از التهاب کم شد. نفسی کشیدم. این بند را یادم رفت بگویم؛ کیاوش گاهی اوقات خیلی روی اعصاب می‌شد!

- آی خدا مردم از گرسنگی؛ نفرین به تو علی اکبر!

طیبه خانم وارد پذیرایی شد و با دیدن حال و روز من گفت:

- آخه مگه مجبوری دختر؟

دوباره خودم را تندتند با جلد مجله‌ی خانواده که گاهی مادر حل می‌کرد، باد زدم و گفتم:

- همش تقصیر علی اکبره. اصلا خودش کو؟

همین را که گفتم، در خانه باز شد و کیاوش هنوز از در داخل نیامده، مانند جنازه روی فرش دم در ولو شد. زبانش بیرون کشیده شده بود. موهایش از عرق ناشی از هوای گرم، براق شده بود و صورتش شبیه لبو سرخ شده بود.

مادر به کیاوش که به سینه، روی فرش ولو شده بود و حتی کفش‌هایش را هم در نیاورده بود، نگاه کرد و گفت:

- علی اکبر! بلند شو ببینم از دم در.

کیاوش همان‌طور با چشم‌های بسته خس خس کنان گفت:

- جون من ول کن مامان؛ دارم از تشنگی نفله میشم.

مادر فولادزره دست به کمر ایستاد و گفت:

- شما دارید ادا در میارید. من چهل و خرده‌ای ساله که دارم روزه می‌گیرم، یه بار هم مثل شما این همه ادا در نیاوردم. پاشید ببینم. خوبه هنوز ساعت دوئه!

کیاوش نالان فریاد کشید:

- وای نگو مامان! نگو!

من که کم مانده بود اشکم در بیاید، با صدای مرتعش و تحلیل رفته ام گفتم:

- علی اکبر هفت ساعتی مونده!

کیاوش به طور متوالی سرش را به فرش کوبید و گفت:

- خدایا مصبتو شکر. این روزه دیگه چی بود؟ آی خدا مردم از تشنگی!

طیبه خانم با چشم های تنگ شده نگاهمان کرد و گفت:

- از هیکلتون خجالت بکشید. علی اکبر، دختر نه ساله روزه می گیره یک هزارم تو هم بهونه نمی گیره. پاشو همچین ولو شدی هر کی ببینه فکر می کنه از جنگ برگشتی. پاشو ببینم پسر لاجون مردنی...

و بعد زیر لب اما جوری که بشنویم غرغر کرد:

- بعد میگه "حاجی من می خوام برم فلسطین مجاهد شم!"

با این که جان در بدن نداشتم؛ اما بلند خندیدم. کیاوش با حرص گفت:

- کوفت عوضی.

در حالی که هنوز می خندیدم گفتم:

- وای جوک سالی تو عزیزم، مجاهد منی تو عشقم!

دیگر جوابم را نداد. انگار جدی جدی داشت از تشنگی خفه می شد. مادر دستش را کشید و گفت:

- پاشو علی اکبر، پاشو برو یه دوش بگیر حالت یه کم جا بیاد. پاشو!



به زور کیاوش را بلند کرد و به سمت حمام کشاند. بعد درحالی که یک روسری در دستش داشت، به سمت من برگشت. متعجب نگاهش کردم که روسری را محکم دور کمرم پیچاند که گفتم:

- وای آروم!

محکم گره زد و گفت:

- این طوری کمتر گرسنه‌ات میشه. من که نمی‌دونم شما دو تا این روزه‌تون چی بود؟ برو بگیر بخواب.

انگار کمر بند قدرت بود! شانه‌ای بالا انداختم و با اینکه حال نداشتم از جایم تکان بخورم؛ اما بلند شدم. یک ملحفه‌ی نازک و بالش از کمد دیواری بیرون کشیدم و به حال برگشتم. روبروی کولر گازی ایستادم و بالش را رها کردم. ملحفه را هم باز کردم و خودم هم روی زمین ولو شدم و ملحفه را روی خودم انداختم. مادر گفته بود اگر به شکم بخوابم، کمتر گرسنه‌ام می‌شود. چشم‌هایم را محکم روی هم گذاشتم و سعی کردم به خواب بروم؛ اما صدای بلند مادر کیاوش را نتوانستم نشنیده بگیرم:

- این جا جای خوابیدنه مگه؟ وای خدا من رو خلاص کن از دست این دوتا دیوونه!

صدای مادرش کم‌کم برایم نامفهوم شد. فقط باد خنک کولر گازی را که هر دو سه ثانیه یکبار، از روی ملحفه صورتم را نوازش می‌داد، حس می‌کردم. کاش می‌توانستم بلند شوم و کولر را روی خودم تنظیم کنم و....

صدای خنده‌های ریزریز روی خوابم خدشه می‌انداخت:

- وای مامان... نگاهشون کن!

صداها را می‌شنیدم؛ اما قدرت تشخیص شخص صاحب صدا را نداشتم:

- بسه دختر!

به پهلو چرخیدم تا کمتر صدایشان را حس کنم که محکم به چیزی برخورد کردم. آخ زیر لبی گفتم و لای پلک چپم را باز کردم که نور چشمم را زد. صدای خنده‌ها تشدید شد. به زحمت بار دیگر لای پلک را باز کردم و با دیدن کیا در فاصله یک‌سانتی صورت‌م، چشم‌هایم خودکار باز شدند.

معصومه: به به... خانم خوشخواب! پاشو دیگه دخترم از اذان رد شد که! خواستم بگویم "اذان به من چه ربطی دارد" که کم کم لود شدم و یادم آمد روزه‌ام و اذان یعنی اذن خوردن و رهاشدن از گرسنگی.

چشم‌هایم اتومات بیشتر باز شدند و در جایم نیم‌خیز شدم و به سمت احتمالی صاحب صدا نگاه کردم که معصومه را با لبخند پهنی روی لب‌هایش، دیدم. سریع گفتم:

- جدی؟

خندید:

- وای مامان شبیه این قحطی‌زده‌های آفریقایی شدن!

اصلا حوصله‌ی مزه‌پرانی‌اش را نداشتم، فقط می‌خواستم بدانم اذان خوانده‌اند یا نه؟ می‌توانم غذا بخورم یا نه؟ با کلافگی و خستگی نگاهش کردم که خودبه‌خود خنده‌هایش متوقف شدند و گفت:

- باشه باشه فهمیدم حوصله نداری...

به ساعت دیواری نگاه کرد و به سمت برگشت و گفت:

- چهل و هفت دقیقه مونده.

سرم را محکم روی بالش کوبیدم و چشم‌هایم را بستم. ملحفه را روی سرم کشیدم و فقط یک گوشه‌ای از صورت‌م را نپوشاندم؛ چون احساس خفگی می‌کردم. تمام دهانم خشک بود و دریغ از ذره‌ای بزاق دهان! کمربند قدرت به کنار، داشتم تلف می‌شدم. حالا که از خواب بیدار شده بودم،

گرسنگی و تشنگی گریبان‌گیرم شده بودند. لعنت به معصومه! اگر بالای سرم حرف نمی‌زد، از خواب بیدار نمی‌شدم.

از گوشه‌ی ملحفه به کیاوش نگاه کردم. چشم‌هایش را بسته بود و لب‌هایش کمی فاصله داشتند. روی لب‌هایش خشک و پوست‌پوستی شده بود. دماغ بدون قوزش را خیلی دوست داشتم. خیلی خوشم می‌آمد نوک انگشت سبابه‌ام را روی شیب دماغ بدون دست‌اندازش بکشم؛ اما تا به حال این کار را نکرده بودم. حالا که چشم‌هایش بسته بودند، شیطنت‌هایش هم پنهان شده بودند. همه‌ی شیطنتش در نی‌نی قهوه‌ای چشم‌هایش بود؛ چشم‌هایی که آن روز با غم نگاهم کردند و لب‌هایی که گفتند:

- سیما من نمی‌خوام صیغهی هم بشیم؛ من دوست ندارم از همین سن، به کسی متعهد بشم. من...

غم وجودم را فرا گرفت و فقط یک جمله را توانستم بر زبان برانم:

- تو از من بدت میاد کیا؟

کلافه سرش را تکان داد و با چشم‌هایش که ناراحتی از آن‌ها لبالب بود گفت:

- نه.. نه الی من از تو بدم نمیاد، فقط الان زود نیس؟ اصلا شاید من...بزرگ شدم از کسی...

چه‌طور بگم؟ خوشم اومد. اون وقت چی الی؟ بابا به خدا نوزده‌سالگی خیلی زوده!

روی زمین نشستیم و از ته دل زار زدیم. اصلا برایم مهم نبود که کیاوش بالای سرم ایستاده بود،

فقط دوست داشتم این بغض لعنتی با هق‌هق‌هایم از بین برود. چه‌طور می‌توانستم به او

بفهمانم من هم دلم نمی‌خواهد در این سن ازدواج کنم؟ چه‌طور می‌توانستم به او بفهمانم من

دیگر دختر نیستم و اصلا هم دوست ندارم ازدواج کنم تا مهر هرزگی بخورم؟ چه‌طور

می‌توانستم!؟

کیا کنارم نشست و دست روی شانهم گذاشت و تکانش داد و گفت:

- هی دختر... چت شد؟ اینا رو گفتم ناراحت شدی؟ آقا همین جا رسماً قول میدم عاشق

کسی نشم و به تو وفادار بمونم؛ در حد سگ‌های با اصل و نسب! خوبه؟

دست‌هایم را از گونه‌هایم جدا کرد؛ اما من همچنان با بغض و اشک، نگاهش می‌کردم. دلم از

مهربانی‌اش می‌گرفت. یعنی اگر به او می‌گفتم که به من تجاوز شده است، با همین

مهربانی‌اش مرا می‌بخشد؟ نمی‌بخشد؟ می‌بخشد؟ نمی‌بخشد؟ اصلاً چرا ببخشد؟ من فقط

می‌خواهم من را درک کند؛ همین! درک می‌کند؟ درک نمی‌کند؟ درک می‌کند؟ درک نمی‌کند؟

میان ذهن آشفته‌ام جفت‌پا پرید و سعی کرد غم را از چشم‌هایش پاک کند:

- تو هم راضی نیستی، نه؟

- به نظرت راضی‌ام؟

اشک‌هایم را که دوباره چکه‌چکه روی گونه‌هایم می‌نشستند پاک کرد و گفت:

- بیا یه قولی به هم بدیم سیما؛ یه مدت کنار هم می‌مونیم تا من برم حوزه. بعدش که اصرار

مامان و حاجی کم شد، اگه دیدیم از هم خوشمون نمیاد، جدا می‌شیم. قول میدم بهت دست

هم نزنم تا به پاکیت خدشه وارد نشه؛ خوبه؟

اشک؛ اشک؛ اشک. پاک‌ام؟ خدشه؟ کیاوش از چه حرف می‌زد؟ از پاک‌ی که دیگر نبود؟ از

خدش‌های که قبلاً وارد شده بود؟ کیا چه می‌گفت!؟

کیاوش: قول میدم سیما؛ مردونه! اگه تو نخواستی، از هم جدا می‌شیم. دیگه چرا گریه می‌کنی؟

بغضم را با آب دهانم قورت دادم؛ اما باز هم افاقه نکرد؛ لعنتی بدجور چسبیده بود. شاید با

چسب رازی این بغض را به گلوی بیچاره‌ی من چسبانده بودند. با چشم‌های تارم به کیاوش نگاه

کردم و گفتم:

- همیشه. اگه بخوایم از هم جدا شیم، بعدش من کجا برم؟ اصلاً مگه من جایی رو دارم که برم؟

کیا می‌فهمی این رو؟ من نه کسی رو ندارم نه جایی رو! من یه... دختر... بیچاره .. تنهام؛ همین.

حالا فهمیدی چرا گریه می‌کنم؟

دیگر نشد بیشتر از آن به آن روزی که یک ساعت بعد از حرف‌هایمان صیغه کردیم، فکر کنم؛ چون دستی شانهام را تکان داد و مرا از عالم خاطره به سمت واقعیت کشاند:

- هی خانمی؛ آب و هوای هیروت چه‌طوره؟

به صورت بی‌حالش و چشم‌هایی که هنوز در خواب بودند، نگاه کردم و گفتم:

- گرم و سوزان عین جهنم!

باز مثل همیشه جمله‌ای را که با آن می‌توانست من را به مرز جنون بکشاند، تکرار کرد:

- اگه به آب و هوای هیروت میگی گرم و سوزان، چه‌طور می‌خوای آتش جهنم رو تحمل کنی؟

مشت بی‌جانی به بازویش زدم. همان‌طور که چشم‌هایش خمار خواب بودند گفت:

- چه‌قدر مونده؟

به جای جواب‌دادن به سوالش گفتم:

- واقعا روزه واجب‌ه؟ بقیه چه‌طور سی‌روز رو روزه می‌گیرن؟

چشم‌هایش را کمی بیشتر باز کرد و در جوابم، با لحنی که به‌خاطر خواب و گرسنگی کشیده شده بود، گفت:

- چه می‌دونم.. شاید توانش رو دارن بقیه.. نگفتی، ساعت چنده؟

آهی کشیدم:

- چهل دقیقه مونده.

لعنتی گفت و دوباره چشم‌هایش را بست.

- هی! چه بلایی سرت اومده الی؟

به مهرانا که نگران و متحیر نگاهم می‌کرد، نگاه می‌کنم. در جواب سوالی که پرسیده است،

لبخند بی‌حالی می‌زنم و می‌گویم:

- خوبم، هیچی نیست.

نگران صندلی‌اش را بیشتر به سمتم می‌کشاند و می‌گوید:

- یعنی چی که هیچی نیست؟ به خودت توی آینه نگاه کردی؟ صورتت چرا این قدر کبوده؟ این زخم‌ها چیه؟ چی شده؟ کی بوده؟

در مغز مهرانا، جمله‌ای به نام "فضولی نکن" وجود ندارد. اصلاً شاید نمی‌داند که بعضی مسائل ربطی به او ندارد و او حق دخالت ندارد. آهی می‌کشم و در ذهنم دنبال یک بهانه می‌گردم. بهانه‌ای که نمی‌یابم، سعی می‌کنم ذهنش را منحرف کنم:

- من دیروز هم همین‌طوری بودم، چه‌طور دیروز متوجه نشدی؟

مهرانا: دیروز من کل حال خوب نبود، حوصله‌ی خودمم نداشتم! تازه لنز هم نزده بودم، هیچی نمی‌دیدم. حالا نگفتی چی شده؟

شاید اگر پدرش رئیس هتل نبود، جوابش را آن‌طور که دلم می‌خواست می‌دادم و با یک "به تو ربطی نداره" سر و ته قضیه را هم می‌آوردم؛ اما در این باره نمی‌شد کاری کرد. اولین دروغی را که به ذهنم می‌رسد تحویلش می‌دهم:

- چند نفر توی خیابون مزاحمم شده بودن، می‌خواستن من رو به زور ببرن توی ماشین.. من هم تقلا کردم و اون‌ها هم افتادن به جونم و تا می‌خوردم، کتکم زدن.

صدای دماوند که می‌آید، از تعجب می‌مانم:

- به پلیس گزارش ندادی؟

من و مهرانا به سمتش برمی‌گردیم. من از سوالی که پرسیده است متعجبم و مهرانا از دخالت او در بحث میان من و خودش متعجب است. مهرانا متعجب نگاهش را بین من و دماوند می‌چرخاند و می‌پرسد:

- شما همدیگه رو می‌شناسید؟



دوست دارم کله‌ی دماوند را بکنم. او تا من را رسوای هتل نکند، دست‌بردار نیست!

جواب‌های من و دماوند همزمان به گوش مهرانا می‌رسد؛ اما با تفاوتی عظیم!

من: نه!

دماوند: آره.

مهرانا با چشم‌های گردشده و یک تای ابروی بالاچسته می‌گوید:

- بالاخره آره یا نه؟

چشم‌غره‌ای پنهانی به دماوند می‌روم و رو به مهرانا که به دماوند نگاه می‌کند، می‌گویم:

- نه.

دماوند هم موقعیت را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

- نه فقط تشابه ظاهری من رو به اشتباه انداخت.. ببخشید!

مهرانا آهانی می‌گوید و من هم با لبخندی زوری می‌گویم:

- مهم نیست.

دماوند به من مستقیم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بهتره به پلیس گزارش بدید.

لب‌هایم را کمی کج می‌کنم و می‌گویم:

- حتماً.

خداحافظی می‌کند و از لابی خارج می‌شود. خیالم که راحت می‌شود، سرم را در مانیتور فرو

می‌کنم و سعی می‌کنم خودم را مشغول کاری نشان دهم تا مهرانا سوال دیگری نپرسد.

خوشبختانه موفق هم می‌شوم.



صدای گوشی ام بلند می‌شود. یک نوکیای یازده دوصفر قدیمی که از معصومه گرفته‌ام. علی‌اکبر که نمی‌گذاشت گوشی بخرم و شاید هم می‌گذاشت؛ اما هیچ‌وقت دلم نخواست به او بگویم گوشی می‌خواهم. گذاشتم هر وقت مستقل شدم، به تک‌تک آرزوهایم برسم. گوشی بسیار خجالت‌آوری بود. در زمانه‌ای که همه گوشی لمسی داشتند و حتی گوشی‌های دکمه‌ای لوکس هم پیشیزی ارزش نداشتند، یازده دوصفر داشتن بسیار بسیار خفت‌بار بود؛ برای من! اما چاره‌ی دیگری هم نداشتم. تنها منتظر بودم تا حقوق اولین ماه کاری‌ام به دستم برسد. گوشی را بیرون می‌کشم، دکمه‌ی برقراری تماس را با تمام قدرت فشار می‌دهم و آن را دم گوشم می‌گذارم. صدای شخص که در گوشی می‌پیچد، یادم می‌افتد که فراموش کردم به اسم تماس‌گیرنده نگاه کنم.

- الو؟

با شنیدن صدای گرفته و لرزان معصومه، هنوز چیزی نشنیده، خودم را می‌بازم:

- الو معصومه...

صدای هق‌هقش بلند می‌شود:

- الی بیا ببین بدبخت شدیم! یا امام حسین خودت به دادمون برس! بیا ببین چه خاکی بر سرمون شده... وای! وای! وای!

دست‌هایم رعشه می‌گیرند. با همان دست‌های رعشه‌گرفته، چنگی به صورتم می‌اندازم، سوز می‌زند. من از وقتی به این خانواده پیوسته‌ام، معنی کلمه‌ی خونسردی را فراموش کرده‌ام. سریع هر چه فکر بد است، به ذهنم هجوم می‌آورد؛ مادر چیزی شده است؟ قلب حاجی گرفته است؟ سمیه بالاخره دماوند را ندیده، از دنیا رفت؟ کدام یکیشان سگته کرده است؟ کدام عزیز می‌مانند سام می‌خواهد من را تنها بگذارد؟

قبل از آن که مغزم از حجم زیاد فکر بترکد، می‌پرسم:

- چی شده معصومه؟...هی... معصومه...گریه نکن، جواب من رو بده، مُردم از استرس!



معصومه: علی اکبر؛ داداشم تصادف کرده بردنش بیمارستان. وای خدایا بهمون رحم کن.

علی اکبر داداشم.. بی برادر شدم خدایا.

نفس راحتی می کشم. نه که از بیمارستان رفتن علی اکبر خوشحال شده باشم، نه! فقط از این که فهمیدم بلایی سر سمیه و حاجی و مادر نیامده است، خیالم راحت می شود و این نفس عمیق دست خودم نیست. تا حدودی به خودم مسلط می شوم؛ اما استرس هنوز ریشه کن نشده است. بالاخره روزی من و علی اکبر همدیگر را دوست داشتیم:

- کجا بردنش؟ کدوم بیمارستان؟

هم با من حرف می زند هم با خدا و هم با خودش. تعادل روی حرکات و حرف هایش ندارد:

- نزدیک قمه... ما الآن داریم می ریم اون جا.

با عجز و درماندگی می نالم:

- آخه من چه طور پیام اون جا؟

صدای گریه اش مانع می شود حرف دیگری را بشنوم. گوشی از او گرفته می شود و صدای ابراهیم در گوشم می پیچد:

- سلام الی خانم، شما لازم نیست تشریف بیارید.

کلافه موهای جلوی صورتم را چنگ می زنم:

- یعنی چی آقا ابراهیم؟ به نظرتون میشه من نیام؟

صدای شیون و گریه و حرکت با سرعت ماشین مانع شنیدن واضح صدایش می شود:

- من عرض کردم؛ لازم نیست بیاین. ما می ریم ان شاءالله که چیزی نیست و بعد...

تماس قطع می شود. سریعاً دوباره زنگ می زنم؛ اما کسی بر نمی دارد. از محدوده ی سرویس دهی

خارج است. دوباره و دوباره و دوباره شماره را می گیرم؛ اما فایده ندارد. گوشی را روی میز رها

می کنم. اصلاً نپرسیدم ببینم حالش وخیم است یا نه؟! اصلاً علی اکبر که قرار بود دو روز پیش



که روز اول کاری من محسوب می‌شد، به قم بروم. پس چه‌طور تصادف کرده است؟ آخر چه ربطی دارد؟ مگر نمی‌شود در داخل شهر تصادف کرد؟ یعنی چه بلایی سرش می‌آید؟ دستش می‌شکند؟ پایش؟ نکند فراموشی بگیرد؟ اصلاً... نکند بمیرد؟

کلافه از جایم بلند می‌شوم. چه کار کنم؟ اصلاً بلند شوم بروم قم که چه؟ ولی این‌طور که دلم آرام نمی‌گیرد! اصلاً خودم هم نمی‌دانم چرا قلبم این‌قدر محکم می‌کوبد. چرا نگران سلامتی حالش شده‌ام؟ من دیوانه شده‌ام؟ دلم نمی‌خواهد به چیزی جز علی‌اکبر فکر کنم. به سمت مهرانا که هدفون به گوش، مشغول وبگردی است، برمی‌گردم و صدایش می‌زنم. نمی‌شنود. روی شانهاش می‌زنم که به سمتم برمی‌گردد. هدفونش را از گوش‌هایش برمی‌دارد و می‌گوید:

- صورتت چرا شده عین گچ؟ صورتت چی شده؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و به‌خاطر استرسی که گریبان‌گیرم شده است، تندتند حرف می‌زنم:

- داداشم تصادف کرده... چیکار کنم مهرانا؟

مهرانا سعی می‌کند آرامم کند:

- آروم باش. ان‌شاءالله که چیزی نیست. کجا بردنش حالا؟

- بردنش قم.. من حالا چه‌طور برم اون‌جا ای خدا!

مهرانا می‌گوید:

- خدایا چیکار کنم برات؟ زنگ بزنگم آژانس خصوصی؟

آه خدایا! چه‌طور بگویم که همه‌ی دارایی‌ام به ده‌تومان هم نمی‌رسد؟ خجالت در این میان هیچ فایده‌ای ندارد. دست به دامان راه حل تمام بدبختی‌ها می‌شوم؛ دروغ:

- من کیفم جا مونده خونه هیچی همراهم نیس. الان هم سریع باید برم قم..

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:



- باشه باشه... بذار زنگ می‌زنم خدیجه شیفت عصر ببینم می‌تونه الآن بیاد تا من تو رو

برسونم قم؟

- زحمت نکش.. نمی‌خواد این همه راه رو بیای.

مهرانا: نه اشکالی نداره. رفاقت به چه درد می‌خوره؟ خودم می‌رسونمت.

رفاقت؟ رفاقتی که در واقع آشنایی دو روزه است. آه خدای من؛ مرام این دختر چه قدر شبیه

مرام علی اکبر نوزده ساله است!

تا خدیجه با هزار ناز و ادا بلند شود بیاید، یک ساعتی می‌گذرد. من کلافه فقط دسک را دور

می‌زنم و مهرانا هم من را به آرامش دعوت می‌کند. نه موبایل ابراهیم، نه مادر، نه حاجی و نه

سمیه و نه معصومه هیچ کدام جواب نمی‌دهند.

صدای مهرانا من را از فکر بیرون می‌کشانند:

- بیا سوار شو دختر.

نگاهم به پاجروی قرمز رنگ کوبه می‌افتد. کیفم را روی شانهم می‌اندازم و به سمت آن پا تند

می‌کنم. سوار می‌شوم و ماشین با سرعت از جا کنده می‌شود. مهرانا گوشی‌اش زنگ می‌خورد

که آن را به پخش خودرو وصل می‌کند و صدای شخصی که به نظر پدرش می‌آمد در ماشین

می‌پیچد:

- مهرانا خانم سلیمانی چی میگه؟ کجا داری میری؟

مهرانا به نگاه می‌کند و زیر لبی می‌گوید:

- خدیجه‌ی دهن لُق؛ دارم براش!

و بعد بلندتر می‌گوید:

- برای خانم سپهری مشکلی پیش اومده من دارم می‌برمش قم. تا شب برمی‌گردم.

صدای آقای موحد عصبی می شود:

- مهرانا تو مسئول حل کردن مشکلات این و اونی؟ مشکل خانم سپهری به تو چه؟

مهرانا به من نگاه دیگری می کند و بعد می گوید:

- برادرشون تصادف کرده. فعلا خداحافظ بابا.

- فقط بذار برگردم مهرانا، دختر سرتق!

و تماس را قطع می کند. مهرانا در صدد توجیه برمی آید:

- ناراحت نشیا.. بابام روی استقلال من مشکل داره؛ می ترسه سرم بخوره به سنگ، عاشق یه

پسر بشم و ولش کنم... وگرنه منظوری نداشت به خدا.

فقط یک کلام می گویم:

- مهم نیس.

و واقعا هم مهم نیست. تنها برایم مهم است به قم برسم و ببینم چه شده است. آه خدایا خودت هوای علی اکبر را داشته باش. مادر و حاجی را مانند سمیه، به عزای عزیزدردانه شان، نشان.

مهرانا: یه زنگ بزنی ببین دقیقا کجان؟

بالاخره بعد از هزاربار گرفتن شماره شان، سمیه جواب می دهد. آن قدر درگیر استرس و فکر هستم که فراموشم می شود از نوکیا یازده دوصفر خجالت می کشیدم:

- الو سمیه؟ کجایی؟ چرا جواب نمی دین؟ علی اکبر حالش خوبه؟

صدای خش خشی اش به بدتر شدن حال دامن می زند:

- حالش خوبه، نگران نباش.

- یعنی چی نگران نباش؟ کجایی؟ من دارم میام قم. فقط بگید بیمارستان کجاست؟

صدایش کمی بلند می شود:

- برای چی داری میای قم؟ مگه ابراهیم بهت نگفت نیا؟

صدای لرزانم فریاد می شود:

- مگه میشه نیام سمیه؟

صدای گریه های جگرسوز سمیه جواب من می شود! اشکم روی گونه هایم می چکد و ردی را که جای چنگم بوده است می سوزاند:

- چی رو داری ازم پنهون می کنی سمیه؟ یه کلمه بگو چی شده جون به سرم کردین همتون! کجایی؟ آدرس بیمارستان رو بهم بگو.

هق هق هایش کمی آرام می گیرند:

- ما هنوز نرسیدیم.

این همه حرف دوپهلو چه معنا می دهد؟ چرا من نگران را می خواهند زنده به گور کنند؟ عصبانی می شوم و برای اولین بار با لحن تندی با سمیه حرف می زنم:

- یعنی چی نرسیدیم؟ یه ساعت پیش معصومه به من گفت داریم می ریم قم.. همه ی فاصله اش یه ساعته. اصلا اگه نرسیدین، چه طوری میگی حال علی اکبر خوبه؟

هر چه قدر سرعت مهرانا و لایی کشیدن هایش بیشتر می شود، صدای من هم بالاتر می رود. سمیه با صدای گرفته و خسته ای می گوید:

- من و حاجی و طیبه رفته بودیم شهرری؛ تا حالا توی ترافیک گیر کرده بودیم، هنوز به ورودی تهران هم نرسیدیم.

قطع می کنم. شماره ی معصومه را می گیرم که بوق می خورد؛ اما جواب نمی دهد. از انتظار خسته می شوم و شماره ی ابراهیم را می گیرم. بعد از چند بوق بالاخره جواب می دهد. هنوز حرفی نزده، می گویم:

❖ ❖ ❖

- کجایید آقا ابراهیم؟ من توی مسیر تهران-قمم. بیمارستان علی اکبر کجاست؟

ابراهیم که انگار حوصله ندارد باز من را توبیخ کند، می گوید:

- خیابون نیروی هوایی رو دور بزنین و برید سمت..

سریع می پرسم:

- خیابون نیروی هوایی کجاست؟

ابراهیم: برید سمت حرم، از اون جا بپرسید بهتون بگن. برای همینه میگم نیاین شما.

بی توجه به نیشی که بالاخره زده است می گویم:

- حالش خوبه؟

ابراهیم: فعلا که دارن از سرش عکس می گیرن. دارم دنبال دکترش می گردم.

و قطع می کند. سرم را به پشتی ماشین تکیه می دهم و نفسم را منقطع بیرون می دهم. مهرانا

می پرسد:

- خوبه؟

سری تکان می دهم و چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم. "بی خبری، خوش خبری است"،

فقط یک شعار است و بس. وقتی خبر بدی می شنوی، موضعت مشخص می شود و گریه و زاری

می کنی؛ ولی وقتی بی خبری، علاوه بر استرس و افکار و نفوس های بد، مجبور هستی ناراحتی

حاصل از احتمال هایت را هم تحمل کنی. بی خبری ده برابر از خبر بد بدتر است. بی خبری

انسان را ذره ذره جان به سر می کند، ذره ذره نابودت می کند.

و ذهن من بیچاره هم که از اول با افکار و نفوذ بد نافش را بریده اند!

به خانم قدبلند نگاه می کنم. تقریباً هم قد من است، منتها توپترتر و شاید خوشتیپ تر. صورت

سفید صدفی اش در قاب روسری صدری قرار گرفته است. موهایش تماماً زیر روسری پنهان

شده‌اند. چشم‌های آبی‌اش پشت عینک فوتویش پنهان شده‌اند. ابروهای طلایی‌رنگش، خبر از بوربودنش می‌دهند. دماغش عمل است، مطمئنم! لب‌های معمولی‌اش که به صورت خیلی کم‌رنگی رژ خورده‌اند، مانند مانتوی تا روی زانوی کرم‌رنگ و شلوار کتان سبز تیره. او از من خیلی خوشگل‌تر است. چهره‌اش در عین سردی، آرامش خاصی دارد و یک غروری که در آبی چشم‌هایش پنهان شده است.

این خانم چه صنمی با علی‌اکبر دارد؟ چرا آخرین تماس گوشی علی‌اکبر به خط او بوده است؟ چرا او اولین نفر خود را به بیمارستان رسانده است؟ چرا پرستار گفت که خیلی نگران بوده است؟ چرا گریه کرده است؟ نکند زن علی‌اکبر باشد؟ نه اگر زن علی‌اکبر باشد که باید مانند من، زیر چادر مشکی پنهان شده باشد؛ یعنی زنش نیست؟

بلند می‌شوم. دیگر تحمل ندارم. مهرانا که کنار دستم نشسته است، با بلندشدنم می‌پرسد:

- کجا میری؟

کوتاه می‌گویم:

- همین جا.

و به سمت آن زن مخوف که گوشه‌ی بیمارستان خیره به مادر و حاجی مانده است، می‌روم. با افتادن سایه‌ی قدم، سرش را به سمتم برمی‌گرداند. سعی می‌کنم از راه درستش وارد عمل شوم نه از راه حرص و فوضولی:

- ممنونم که داروهای لازم آقای طاهری رو خریداری کردید. اگه میشه مبلغ رو مشخص کنید تا من تقدیمتون کنم.

بلند می‌شود و روبرویم می‌ایستد. خوب است که هم‌قد هستیم، وگرنه در برابر این نگاه آبی نافذ احساس حقارت می‌کردم:

- خواهش می‌کنم. آقای طاهری بیشتر از اینا گردن ما حق دارن.

تیر خلاص را در نشانه‌ای که خودش نشانم داده است، می‌زنم:

- ببخشید می‌پرسم، شما کی هستید؟

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

- از همکاران آقای طاهری هستم.

پوزخند روی لب‌هایم جا می‌گیرد، می‌گویم:

- علی‌اکبر یه روحانیه، همکاراش همه عین خودشون.. فکر نمی‌کنم خانمی مثل شما، همکارش

باشه. تا جایی که می‌دونم علی‌اکبر اصلا همکار زن نداره. خانم‌هایی که ممکنه یک در هزار

علی‌اکبر باهاشون همکار باشه، مسلما هم‌تیپ شما نیستن!

خنده‌ی کوتاه بی‌معنی می‌کند:

- یعنی چون چادر سرم نیست، حتما کافر بالفطره‌ام؟

کلافه می‌گویم:

- خودتون می‌دونید که بنده چنین منظوری نداشتم.

دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و می‌گوید:

- پس لطفا در جهت رفع سوءتفاهم منظورتون رو توضیح بدید.

اخم می‌کنم و می‌گویم:

- ببین خانم، اون قدر که شما واسه شوهر بنده اشک ریختید و نگران بودید، من نصف این

مقدار هم نگران نشدم. میشه بگید شما برای همه‌ی همکارهاتون این قدر گریه و زاری راه

میندازید یا فقط برای آقای طاهریه؟ خودتونم متوجه هستین که این وسط یه چیزی می‌لنگه؛ یه

چیزی که باعث میشه آدم کاملا متوجه شه که شما همکار آقای طاهری نیستین.. شما کی

هستید خانم؟

پوفی می‌کشد؛ اما خشم درون صدایش از بین نمی‌رود و مانند سیلی روی گونه‌های ملتهب از

حرصم می‌نشیند:



- من توی مؤسسه خیریه کار می‌کنم. آقای طاهری هم جز خیرین دائمی اون مؤسسه بودن. من هم صرفاً جهت اینکه از ذات بخشنده و مهربون ایشون باخبر بودم خیلی ناراحت شدم. شما اگه یه انسان واقعی رو در حال مرگ ببینید، گریه نمی‌کنید؟ من لزومی نمی‌بینم درباره‌ی کارم بهتون توضیح بدم. فقط صرفاً جهت این که همسر آقای طاهری بودید، حس کردم حق این رو دارید که در همین حد بدونید؛ بقیه‌اش به شما ربطی نداره خانم محترم.

سرخورده و خسته روی صندلی می‌نشینم و سرم را به دیوار سفیدپوش پشت سرم تکیه می‌دهم. چشم‌هایم را می‌بندم. آن قدر خسته‌ام که به او نگفتم اصلاً تو از کجا می‌دانی من همسر علی اکبرم؟ خسته‌تر از آن هستم که بخوام فکر کنم وقتی حرف می‌زد، محکم و قاطع بود یا لرزان و هراسان؟ حتی نمی‌توانم فکر کنم که قانع شدم یا نه. البته خانم پرستار گفت که او را می‌شناسد و می‌داند که مجرد است؛ اصلاً یادم رفت از او هم بپرسم تو از کجا او را می‌شناسی؟ شاید یادم نرفت، آن لحظه ذهنم درگیر ارتباط او و علی اکبر بود. پوف کلافه‌ای می‌کشم بلکه این حجم سنگین خستگی را که روی دلم تلنبار شده است خالی کنم؛ ولی فایده ندارد.

به نظرم حال علی اکبر الآن از همه‌مان بهتر است. ما همه خسته و کلافه و گرسنه، او برای خودش رو تخت لم داده است. دست و پایش شکسته‌اند و سی‌تی‌اسکن سرش نشان داد که سرش ضربه ندیده است. گفته‌اند باید دوباره بعد از بیست و چهار ساعت استراحت، از سرش عکس‌برداری کنند. این همه استرس و نگرانی و خستگی و زحمت برای رسیدن به قُم، ارزشش را داشت؟ کاش همان‌جا می‌ماندم و مدیون مهرانا هم نمی‌شدم! اصلاً چرا به حرف ابراهیم گوش ندادم؟ بنده خدا در تمام عمرش یک حرف درست زده بود!

به چادر سیاهی که آن را همیشه به عنوان زاپاس در کیفم نگه می‌داشتم و امروز اساسی به دردم خورده بود، نگاه می‌کنم و بعد نگاهم از چادرم به نگاه خسته و نالان مادر می‌افتد و بعد به حاجی که تسبیح به دست، به روبرو خیره مانده است. سمیه کنار حاجی، مفاتیح‌الجنان به دست، برای خوب‌شدن حال علی اکبر دعا می‌کند. معصومه‌ای که سر بر شانه‌ی سمیه خوابش برده است؛ از صبح تا حالا که ساعت هفت و نیم را نشان می‌دهد، یکریز پله‌ها را به دنبال

آگاهی از وضعیت برادرش بالا و پائین کرده است. حقا معصومه که خواهر خوبی است! هم خودش و هم شوهرش؛ امروز عصای دست حاجی شدند. شوهرش هم رفته است تا ببیند ماشین را کجا برده‌اند؛ ماشینی که می‌گویند شبیه قوطی اوراقی شده است.

به مسلم خبر ندادیم. دلیلی نداشت بنده خدا را زابراه کنیم؛ درحالی که کاری از دست کسی بر نمی‌آید و حال علی‌اکبر خوب است. تنها نگرانیمان، جواب سی‌تی‌اسکن دوم است، وگرنه یک شکستگی پا و دست که این همه داستان ندارد!

با خودم فکر می‌کنم آیا من نگران علی‌اکبر هستم؟ چرا من قرآن به دست برای سلامتی‌اش دعا نمی‌کنم؟ چرا فقط گاهی زمزمه‌وار از خدا می‌خواهم که نمیرد؟ چرا مانند معصومه هراسان گریه نمی‌کنم؟ چرا مانند مادر خدا را صدا نمی‌زنم تا به داد علی‌اکبر برسد؟ چرا مانند حاجی کلافه سرم را به دیوار نمی‌کوبم؟ چرا مانند سمیه ضجه نزدم که "خدایا طیبه را هم مانند من بدبخت نکن"؟ اصلا چرا مانند همین خانم مخوف با بغض به در اتاق خیره نمی‌شوم؟ چرا شبیه مهرانا بیخیال هستم؟ چرا؟

خدا می‌داند تا وقتی که به ما خبر بدهند حالش خوب است، چه زجری را متحمل شدیم! هزاربار مردیم و زنده شدیم. جدی‌جدی فکر می‌کردیم علی‌اکبر برای همیشه، پَر! درست است زندگی را به کامم زهر می‌کند و از من متنفر است؛ اما خدا شاهد است حتی یک درصد هم راضی به مرگش نبودم و نیستم.

این‌ها به کنار؛ هزاران چیز برایم مجهول است. علی‌اکبر در نزدیکی جاده‌ی قم-اراک تصادف کرده است؛ چرا آن‌جا؟ برای چه می‌خواست است به اراک برود؟ اصلا از طریق آن جاده می‌خواست به کجا برسد؟ این هیچ، او سوار یک سراتو کویپه‌ی مشکی بوده است، این را از کجا آورده است؟ مال خودش که نمی‌تواند باشد؛ خودش را هم بفروشد نمی‌تواند صد میلیون و خرده‌ای جمع کند و ماشین بخرد! صدایی از درونم می‌گوید: «تو از کجا می‌دونی؟ تو که از کاراش خبر نداری، شاید میره سرکاری چیزی پول درمیاره.»

گوشی‌اش را از کیف شانهایم بیرون می‌کشم. مدلش را نمی‌دانم؛ اما گوشی لمسی بزرگی است. دوبار روی صفحه کلیک می‌کنم که روشن می‌شود. به عکس روی صفحه که یک تم آبی‌رنگ



است نگاه می‌کنم؛ اثر انگشت می‌خواهد. کاش می‌توانستم وارد اتاقش بشوم و مانند پرستار، گوشی را به انگشتش بچسبانم و قفلش باز شود. اما چه می‌شود کرد؟ دستم که روی صفحه‌اش می‌لغزد، می‌بینم که پین کد هم دارد. سریعاً به‌خاطر می‌آورم که یکبار که پنهانی به گوشی‌اش نگاه می‌کردم، دیدم که رمز آن سیزده، هفتاد و یک بود. سریعاً عدد را می‌زنم که می‌بینم درست هم از آب در می‌آید. این عدد تاریخ تولد چه کسی است؟ چه کسی متولد هفتاد و یک است؟ خودش که نیست، پس...؟

مشکوک به خانم مخوف که آهنگ رفتن کرده است نگاه می‌کنم. نه، به او نمی‌خورد هفتاد و یکی باشد. چهره‌ی جاافتاده‌اش نشان می‌دهد حدود شصت و هشت و نه و این‌ها باشد.

وارد گوشی‌اش می‌شوم. تلگرامش را باز می‌کنم، قفل است و این یکی پترن می‌خواهد و هرچه می‌زنم اشتباه می‌شود. وارد گالری می‌شوم که باز هم پترن می‌خواهد. کلافه برنامه‌های دیگرش را چک می‌کنم که همه پترن می‌خواهند. از همه مهم‌تر برایم، مخاطبینش بودند که متاسفانه آن هم پترن لازم بود؛ حتی جعبه پیام‌هایش هم. حتماً به قول حاجی یک ریگی به کفشش است که این همه قفل و پترن روی آن گذاشته است. البته یادم است که قبل‌ترها همیشه به من می‌گفت: «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه، حتی گلندر (calendar: تقویم) گوشیت رو هم قفل کن.»

خسته از بی‌نتیجه‌بودن کارم و مدام به بن‌بست خوردن، گوشی را در کیفم می‌گذارم که مهرانا را پلاستیک به دست روبرویم می‌بینم. سرم را بالا می‌آورم که کنار مهرانا، یک مرد قدبلند خوش‌پوش هم می‌بینم. از نظر چهره، کاملاً شبیه مهرانا است؛ مخصوصاً چشمان عسلی‌اش. متعجب می‌گویم:

- مهرانا؟

مهرانا لبخند خیلی کوتاهی می‌زند، به مرد اشاره می‌کند و می‌گوید:

- برادرم، میلاد.

پلاستیک را به دستم می‌دهد و ادامه می‌دهد:

- اینا رو میلاد آورده. این جا توی قُم کار می کنه گفتم یه کم خوراکی هم بیاره سر راهش.

بلند می شوم و شرمزده می گویم:

- مهرانا عزیزم لازم نیس این همه زحمت بکشی. به خدا من رو شرمنده‌ی خودت و مهربونیت می کنی.

میلاد سری برایم تکان می دهد و می گوید:

- سلام، خسته نباشید.. ان شاء الله که مشکلتون حل میشه و براد..

میان کلامش می پرم تا مبدا کلمه‌ی ممنوعه برادر را در میان خانواده‌ی طاهری که زیرچشمی و مشکوک به من نگاه می کنند، بگوید و آن وقت من هم هم‌اتاقی علی اکبر شوم:

- ممنونم؛ ولی این همه زحمت لازم نیس، مهرانا جان درست نبود برادرتون رو به زحمت بندازید!

میلاد با همان لبخندی که به لب‌هایش چسبیده‌اند و لحن محکم و رسایش می گوید:

- زحمتی نبود خانم سپهری!

دلم می خواهد بپرسم من را چه طور می شناسد؛ اما از بس گیجم که می ترسم نکند همین چندثانیه پیش مهرانا من را به او معرفی کرده باشد و من یادم نباشد! دیگر نمی دانم چه بگویم و برای همین بار دیگر تشکر می کنم. میلاد انگار دلش می خواهد بیشتر از این‌ها این جا بماند؛ اما می رود. البته لحظه آخری تعارف می زند:

- خانم سپهری اگه جایی رو ندارید، می تونید تشریف بیارید منزل.

قبل از آنکه چشم‌هایم گشاد شوند و بر سرش فریاد بکشم " این جا ایران است، چه طور من را به خانه مجردی‌ات دعوت می کنی؟" تشکری می کنم و خیلی قاطع، تعارف بی جایش را رد می کنم.



بعد از رفتنش، به پلاستیک پُر نگاه می‌کنم؛ ساندویچ‌هایی که بویشان شکم گرسنه‌ام را شدیداً تحریک می‌کند. اولین ساندویچ را به دست مهرانا می‌دهم که تشکر می‌کند و سریعاً روکشش را کنار می‌زند. بلند می‌شوم و به سمت حاجی و مادر و سمیه و معصومه می‌روم. مادر می‌پرسد:

- کی بود پسر؟

جواب می‌دهم:

- برادر مهرانا، همینی که باهام اومده، بود.

مادر می‌گوید:

- این‌ها رو اون آورده؟

لحنم را نرم و آرام می‌کنم:

- اون زحمت کشید آورد؛ ولی فکر کنم پیشنهاد مهرانا بود. بهتره تا گرمه بخوریدشون، الآن ضعف می‌کنین مامان.

و ساندویچ را به دستش می‌دهم. بعدی را می‌خواهم به حاجی بدهم که می‌گوید می‌رود نماز بخواند. به سمیه تعارف می‌کنم، رویم نمی‌شود مستقیم در چشم‌هایش نگاه کنم. با آن لحن گستاخانه‌ای که من با او حرف زدم، چه‌طور می‌توانستم!؟

اما سمیه دلش پاک‌تر از این حرف‌هاست:

- دستت درد نکنه الی.

همان‌طور که سرم پایین است می‌گویم:

- نوش جون.



و بعدی را به معصومه می‌دهم که حالش کمی بهتر شده است. ساندویچ را می‌گیرد. تک به تکشان از مهرانا تشکر می‌کنند که مهرانا با لبخند پاسخ می‌دهد که قابلی ندارد. کنار مهرانا می‌نشینم که می‌گوید:

- ای میلاد خنگ! از هول حلیم افتاد تو دیگ خر نفهم...

متعجب به سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

- چه طور؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی می‌زند:

- نه، فقط گیج یادش رفته نوشابه بخره. برم نوشابه بخرم..

قبل از او بلند می‌شوم. دیگر زشت است، مگر به حساب مهرانا به رستوران آمده‌ایم؟ می‌گویم:

- من میرم می‌خرم، تو بشین.

آرام می‌گوید:

- مگه نگفتی پول همراهت نیس؟

آهی می‌کشم و می‌گویم:

- اون قدری دارم که نوشابه بخرم.

و به سمت بوفه‌ای که نزدیک پارکینگ بیمارستان است، راهم را کج می‌کنم. خسته و کلافه‌ام؛ ما اصلاً جایی نداریم که امشب را در آن بگذرانیم. اصلاً چرا مهرانا را به زحمت انداختم؟ او چرا به برادرش گفته بود برای ما غذا بیاورد؟ نه که بخواهم ناسپاس باشم، نه؛ اما خب... واقعا دلیلی ندارد. یک چیزی این وسط می‌لنگد. نمی‌دانم، شاید من زیادی حساس شده‌ام.

پوف بلند بالایی می‌کشم و با موجودی ده‌تومان ترک برداشته در کیفم، شش عدد نوشابه کوچک زرد و مشکی می‌خرم. پایم زق‌زق می‌کند؛ این کفش‌های پاشنه هفت‌سانتی دیگر دارند جانم را



به لب می‌رسانند. آن قدر نگران علی‌اکبر بی‌خاصیت بودم که حتی فراموش کردم لباس‌هایم را عوض کنم و با همان لباس‌های فرم هتل آمده بودم. خوب شد حداقل چادرم همراهم بود. همین دیروز بود که وقتی خسته از هتل آمدم، به مادر گفتم که می‌خواهم در یک هتل کار کنم. مادر مخالفت کرد؛ می‌گفت باز اگر علی‌اکبر بفهمد، واویلا می‌شود و خونت را در شیشه می‌کند. اما من گفتم به این استقلال نیاز دارم و فعلاً فعلاها هم که علی‌اکبر قم است. هر وقت برگشت، فکر می‌کنم که چه خاکی بر سرم کنم تا علی‌اکبر نفهمد. خوب شد به مادر گفتم، وگرنه چه‌گونه می‌خواستم نبودنم در خانه و حضور مهرانا را در این‌جا توجیه کنم؟!

با بدبختی خودم را از پله‌ها بالا می‌کشم. راست است که می‌گویند هر چه سنگ است برای پای لنگ است! حالا که این کفش‌های پاشنه‌بلند من را اذیت می‌کنند، باید آسانسور خراب شود. آه خدایا!

نفسم می‌گیرد و مجبورم در هر پاگردی، ده‌ثانیه نفس بگیرم. طبقه‌ی چهارم کجاست؟ از اینجا چقدر دور به نظر می‌رسید برای منی که دیگر نایی ندارم. بالاخره می‌رسم و همزمان با ورودم ابراهیم را می‌بینم. بخش در تصرف ما قرار گرفته است. از پنج ردیف صندلی واقع در بخش، دو ردیفش را قُرق کرده‌ایم. نوشابه را به دست مهرانا می‌دهم و ساندویچ‌ها را از پلاستیک بیرون می‌کشم و به سمت ابراهیم می‌روم. ابراهیم خسته و نالان روی صندلی نشسته است و برای حاجی چیزی را توضیح می‌دهد که اخم‌های حاجی را در هم فرو می‌کند. ساندویچ را به سمت ابراهیم می‌گیرم و می‌گویم:

- بفرمایید.

تشکر می‌کند و حرفش را قطع می‌کند. ساندویچ دیگر را به‌علاوه نوشابه‌ای که تازه خریده‌ام به حاجی می‌دهم. ابراهیم بی‌توجه به حضور من رو به حاجی ادامه می‌دهد:

- خلاصه رفتم دیدم ماشین به اسم یه خانمیه به اسم یاسمن زرگرانی! از اولم معلوم بود علی‌اکبر نمی‌تونه چنین ماشینی به اسم خودش داشته باشه؛ اما سوال اینه که یاسمن زرگرانی کیه؟



یاسمن؟ یاسمن دیگر کیست؟ من دست روی قرآن می‌گذارم که ریگی به کفش علی‌اکبر است. به تیریپ قبایش نمی‌خورد که بگویم دوست دختر دارد؛ ولی نکند زن صیغه کرده باشد؟ وای وای وای! نکند به حرف‌های گذشته‌اش عمل کرده است؟ وقتی می‌گفت الیسیما من بزرگ شوم شاید عاشق شخص دیگری شوم؛ حال، عاشق شده است؟! حاجی رو به ابراهیم می‌کند و کلافه دستی به صورتش می‌کشد:

- سر از کار این بشر درنمی‌ارم. خیلی یه‌دنده شده، هر چی هم بهش میگم میگه خودم حواسم هست. خوشش نیامد توی کارش دخالت کنم، از بچگی هم همین‌طور بود برعکس مسلم! الانم به‌هوش بیاد این رو بهش بگی، یک کلام میگه زندگی من به خودم مرتبطه! ابراهیم: حاجی این خانم که این‌جا بود، آخرین تماس تلفنی علی‌اکبر با اون بوده. از بیمارستان هم به اون زنگ می‌زنن که بیاد... اصلا این خانم کی بود؟ بی‌حواس می‌گویم:

- پرسیدم، گفت همکاریم.

حاجی و ابراهیم متعجب نگاهشان را به سمت من می‌چرخانند. ابراهیم سریع رنگ می‌بازد؛ ولی حاجی با یک لحنی که دستپاچگی در آن هویداست، می‌گوید:

- ای! تو این جایی الی؟ چرا نرفتی دخترم؟

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و می‌گویم:

- برم که نفهمم؟ برم که خودتون با خودتون این موضوع رو چال کنید جوری که هیچ‌کس نفهمه؟!

حاجی با کمی رنجش نگاهم می‌کند که سریع پشیمان می‌شوم و سرم را به زیر می‌اندازم:

- ببخشید!

صدای حاجی به گوشم می‌رسد:



- تهمت و شک، گناهه دخترم. شاید اصلاً چیز مهمی نباشه؛ یعنی یکی با یه ماشین به اسم یه خانم تصادف کنه، حتماً داره.. استغفرالله!

سرم را بلند می‌کنم و فقط حاجی را نگاه می‌کنم. می‌خواهم ادامه دهد، دوست دارم جمله‌اش را کامل کند تا از تردید خلاص شوم؛ اما حاجی کوتاه می‌گوید:

- برو بشین دختر، اعصاب خودت رو هم با این چیزا خراب نکن.

صدای پرستار مانع می‌شود تا به حاجی چیزی بگویم:

- این‌جا بیمارستانه، هتل که نیست... با عرض شرمندگی؛ ولی این‌جا باید خالی باشه. بفرمایید بیرون، بفرمایید...

- دیروز هم نبود، این دو روز کجا بودی ایسیما؟ مشکلی برات پیش اومده؟ بگو شاید بتونم کمکی بهت کنم.

پارکینگ خلوت است و جز من و او کسی نیست. از میان دندان‌های کلیدشده‌ام می‌غرم:

- بهترین کمک تو به من، خفه‌شدننه دماوند!

- تو چته دختر؟ مگه ارث بابات رو از من طلب داری که مدام طلبکاری و می‌خوای بزنی تو دهنم؟

سریع به سمتش برمی‌گردم و بلند می‌گویم:

- آره آره... ارث بابای بدبختم رو از تو و اون بابای عوضیت طلب دارم. زندگی‌م رو از شما طلب دارم، تمام خوشبختی‌هایی رو که می‌تونست نصیبم بشه ازتون طلب دارم!

یک شاهنامه را برایش می‌خوانم و او فقط یک کلمه‌اش را در می‌یابد:

- هی هی... اجازه نمیدم به بابام توهین کنی ایسیما!

دوست دارم ناخن‌هایم را محکم روی گونه‌هایم بکشم و خودم را از دست دماوند نفله کنم. دیگر کنترل اوضاع دستم نیست و عصبی جیخ می‌کشم تا شاید بشنود و بفهمد:

- اون بابای تو ارزش تفانداختن توی صورتش رو هم نداره چه برسه به توهین! جمع کن بشر، هفت‌سال نبودی الآنم نباش، چه خودت چه بابات. من انبار باروتم، کبریت خطرناک من نشو دماوند!

می‌خواهم بروم که بازویم را می‌گیرد و من را به سمت خودش می‌کشاند و می‌گوید:

- اون پولای و اون ارثی رو که از من طلب داری، تمام و کمال مال البرزه؛ تازه بخوایم منطقی بشینیم پشت میز مذاکره، تو و بابات یه چیزی هم به ما بدهکار می‌شید.

یعنی این همه پررویی را چه‌گونه تحمل کنم خدای من؟ تمام دار و ندار سام را بالا کشیدند و بردند حالا ادعا هم می‌کنند! قشنگ البرز یک اختلاسگر است و دماوند هم به دنبالش؛ اختلاسگرهایی که فکر می‌کنند حق مردم، تمام و کمال برای خودشان است.

دوست دارم دستم را بلند کنم و در دهانش بکوبم؛ اما فقط نگاهش می‌کنم. این چشم‌هایی که گستاخ نیستند و حرف‌هایش هیچ سنخیتی با هم ندارند.

بازویم را با حرص از دستش بیرون می‌کشم و می‌گویم:

- تو و بابات دیگه آخرشین.. پولای سام رو بالا کشیدید رفتید اون‌ور آب برای خودتون عشق و حال کردین حالا طلبکار هم هستین؟ فکر کردین منم سام بی سر و زبونم؟ برگشتی کنه شدی به جونم تا ازم یه پولی بچاپی و بزنی به چاک؟ کور خوندی! آخه بدبخت به چیت می‌نازی؟ همین کت و شلواری هم که تنته، از پولای سامه.. تو و بابای گدا گشنه‌ات اگه عرضه داشتید با پول خودتون می‌رفتید برلین. بابات که خوب ادعا می‌کرد من پول دارم، ها چی شد؟ همه‌اش لنگ یه قرون دو هزار سام بود؟ برو بابا... تو و البرز دو تا کفتارصفت بدبختید!

از حرص و خشم، چشم‌های قهوه‌ایش تیره به نظر می‌آیند و صلیب‌هی سفیدرنگش به سرخی می‌زند. رگ گردنش متورم شده است و حس می‌کنم الآن است که دماوند منفجر شود!



- گفتارصفت اون بابای مفت خورت بود. فکر کردی بابات قدیسه بود؟ بابای تو فرشته‌ی مقرب خدا و بابای من جهنمی‌الاصل؟ فکر کردی بابات کی بود، ها؟ آخه به کی میگی دورو؟ اون بابایی که داری سنگش رو به سینه می‌زنی، خدای دورویی بود؛ همچین مظلوم‌نمایی می‌کرد که منم اولین بار دیدمش با خودم گفتم خدایا این بشر فرشته‌اس! برات نگفته بود با پولای بابای البرز به اون دک و پُز رسید؟ شما جد اندر جد، حق خور بودید خانمی؛ چه بابای بابات که پولای پدربزرگم رو خورد، چه بابات که با پولای بابام ادعای خدایی می‌کرد! فکر کردی اون بابای بی‌عرضه‌ات می‌تونست همچین شرکتی بزنه و قمپز درکنه؟ خوبه خودت شاهد بودی که همیشه توی خونه ولو بود.. این بابای من بود که شرکت رو چرخوند؛ شرکتی که حق خودش بود، مال خودش بود. همین که نیومدیم خودت رو از سر تا پا، پلمب نکردیم برو خدا رو شکر کن!

دستم بالا می‌رود و قبل از آن که دماوند بفهمد، دستم را آن چنان محکم در صورتش می‌کوبم که دست خودم به گزگز می‌افتد. صورتش به سمت دیگری متمایل می‌شود. سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌شود؛ آن قدر عصبانی‌ام که نمی‌توانم نفسم را بیرون دهم و حرف بزوم. صدایم از خشم و حرص ارتعاش می‌گیرد:

- خفه شو! فکر کردی کی هستی که دهننت رو باز می‌کنی و اسم سام رو میاری؟ باید غسل کرد و اسمش رو برد، تا این حد مقدسه عوضی! عین تو و بابات نیست، فهمیدی؟

من که کارتون نداشتم، جهنم که پولای سام رو بردید و عیش و نوشتون رو کردین؛ حالا اومدی که چی؟ خوردید به بن‌بست باز می‌خوای از من پول بگیرید؟ بابات نمی‌دونه همه چی رو برده و هیچی نیست که بخواد ببره؟ از جلوی چشم‌ام....

میان کلامم می‌پرد و می‌گوید:

- سنگ بابای حق خورت رو به سینه می‌زنی؟

جیغ می‌کشم:

- تو هم سنگ اون بابای عوضی گفتارصفتت رو به سینه می‌زنی؟ ها بدبخت؟ حقم داری! توی بدبختی که عقده‌ی یه موتور هوندا داشتی یهویی رسیدی به گردن‌بند استیل و لباس مارک

پوشیدن..یه غربتی بدبخت بودی که حالا شبی خدا تو من پول هتل میده..سنگ بابایی رو به سینه می زنی که شده عابربانکت؟ حریص بی شعور، چي اون البرز رو به رخ من می کشی؟ من همه ی بابات رو از بیخ بلدم!

از من هم عصبانی تر است؛ گره ابروهایش، گرهی کور شده است، همه ی صورتش قرمز شده است و دست های مشت شده اش، دوست دارند در دهان من کوبیده شوند. اما به جهنم، بدتر از این ها حقش است. مردک نسخه ی دوم البرز عوضی شده است! ولی من سام نیستم که سکوت کنم، من از قماش خودشانم؛ داد می زنم، می غرم، می زنم. آن ها حق ندارند به سام من بگویند حق خور. آن بیچاره ی مهربان که نمی توانست یک مورچه را هم بکشد، می توانست حق کسی را بخورد؟

تا به خودم بیایم، دکمه ی آسانسور را می زند و آسانسور بالا می رود؛ اما در لابی متوقف نمی شود، از P شروع می کند و اعداد سریع بالا می روند و به بیست می رسند. بازویم را که می گیرد، برای جیخ کشیدن آماده می شوم که می غرد:

- فقط یه کلمه حرف بزن تا آبروت رو ببرم ایسیما!

و در اتاق سیصد و چهار را باز می کند و من را به داخل پرتاب می کند. ایسیمای سرکش و گستاخ درونم بیدار شده است و من را سال ها سرکوب کرده بودند تا سرکش نباشم؛ اما حالا دیگر نه، من خود خود ایسیما هستم، من دیگر ترسی ندارم، هیچی. آماده ام که طوفان به پا کنم و دماوند را اندرون خودم غرق کنم.

با خشم می گویم:

- من رو آوردی این جا که چی ها؟ می خوای چه غلطی کنی؟

کلافه و حرص زده می گوید:

- به خاطر خدا هم که شده یک لحظه خفه شو ایسیما؛ بذار یه لحظه مثل آدم کنار هم باشیم تا با هم حرف بزنیم.

جیخ می کشم:

- من هیچ حرفی با تو ندارم، دست از سرم بردار! آتیش به جونم ننداز دماوند، من دیگه حوصله‌ی خودم رو هم ندارم، التماس است می‌کنم پایبند من نشو! خب؟ ببین من داغون‌تر از اونم که تو بخوای از من پولی بگیری، هیچی ندارم؛ هیچی! اصلا برای چی برگشتی ها؟
غررش لالم می‌کند:

- چون دوستت دارم لعنتی!

چشم‌هایم گشاد شده‌اند و پلک چپم از حیرت می‌پرد. در این چشم‌های سرخ وحشی، خبری از شوخی نیست. این همه حرص و کلافگی نشان نمی‌دهند که من را دست بیاندازد. اصلا درک نمی‌کنم، نمی‌فهمم؛ دوست دارم یعنی چه؟ سال‌هاست کسی من را دوست نداشته است. اصلا نمی‌دانم این طومار جمله‌نما به چه معناست. امروز مغز من عجیب هنگ است!
ادامه می‌دهد:

- با خودت فکر کردی اومدم اذیتت کنم؟ اومدم پولات رو ببرم؟ با خودت چی فکر کردی ایسیما؟ من هفت‌ساله مداوم به فکر توام، شب و روزم با فکر تو بوده، می‌فهمی؟ فقط تو! از همون وقتی که باهام لج بودی من ازت خوشم می‌اومد. همون وقتی که تو با علی‌اکبر خوب بودی و مدام با من لج می‌کردی من دوستت داشتم. فکر می‌کردم یه علاقه‌ی بچگانه است؛ ولی الآن یه فرد بیست و پنج‌ساله‌ام و هنوزم می‌خوامت!

دست‌هایم یخ شده‌اند و کمی می‌لرزند. آب دهانم را قورت می‌دهم. ذهنم قفل کرده است و هیچ‌چیز نمی‌فهمم. گیج گیج شده‌ام. اصلا درک درستی از دماوند و حرف‌هایش ندارم؛ فقط یک تیتراژ ذهنم می‌گذرد: "ایسیما، علی‌اکبر در خانه است!"

انگار با اعتراف دماوند، احساس ترس کرده‌ام؛ از علی‌اکبر می‌ترسم. با خود می‌گویم: "من که کاری نکرده‌ام." اما مانند یک نوجوان تازه به بلوغ رسیده هراس دارم. اصلا شاید هراسم از علی‌اکبر هم نباشد، از بس که حس‌هایم در تناقضند، خودم هم نمی‌دانم! اصلا حجم فکرهایم امان نمی‌دهند از اعتراف دماوند، مانند همه‌ی دختران، کمی ذوق کنم!



به خودم که می‌آیم، دماوند روبرویم ایستاده است. قبل از آنکه من را به آغوش بکشد، می‌روم. نمی‌دانم می‌روم یا می‌دوم. به هر حال در اتاق را باز می‌کنم و فرار می‌کنم؛ از دماوند و حرف‌ها و اعترافش.

پشت دسک که می‌نشینم، ذهنم بی‌اراده حوالی دماوند و اعترافش می‌چرخد. اول خودش را اسکن می‌کنم؛ انگار که قبلاً او را اصلاً ندیده‌ام! قیاس همیشه کار زن‌ها بوده است و بس. می‌نشینم دماوند را با علی‌اکبر مقایسه می‌کنم. کدام زیباتر است؟ دماوندی که پوست شیربرنجش، الآن برنزه شده است یا علی‌اکبری که هنوز هم پوستش کرم‌رنگ است؟ دماوند قدبلند فیتنس یا علی‌اکبری که تنها می‌توانم بگویم چاق و بدهیكل نیست؟ چشم‌های قهوه‌ای دماوند یا چشم‌های مشکی علی‌اکبر؟

خدای من؛ چرا با تمام زجرهایی که علی‌اکبر بر من تحمیل کرده است، باز هم قیافه‌ی او در نظرم زیباتر است؟ چرا دماوندی که الان دخترگش‌تر است برای من نیست؟ نمی‌دانم، شاید چون از همان اول هم از دماوند خوشم نمی‌آمد!

پس بگو چرا زخم‌هایم را که دید، نگران شد؛ این که احوالپرسم شده بود، بی‌دلیل نبود. آهی بی‌خود می‌کشم و نگاهم را به مسافر فرانسوی می‌دهم و کلید اتاقش را تحویل می‌گیرم. سلام گرگ، بی‌طمع نیست!

به مادر گفته بودم اگر علی‌اکبر پرسید الی کجاست؟ بگویند رفته است مسجد و این اخیراً در پایگاه بسیج واقع در مسجد، قرآن یاد بچه‌ها می‌دهد. مادر اول کلی سرزنشم کرد؛ اما با التماس‌هایم بالاخره پذیرفت.

هنوز خسته و کوفته‌ام که مادر می‌گوید:

- باند زخم‌های علی‌اکبر رو عوض کن.



بتادین را برمی دارم و به اتاق می روم. علی اکبر با یک پا و یک دست گچ گرفته، روی تخت دراز کشیده است. سرم شست و شو را روی پاتختی می گذارم و روی کناره ی تخت می نشینم. یک گاز استریل را باز می کنم و همین که دستم به صورتش می خورد، چشم هایش باز می شوند.

لب هایم را فاصله می دهم و می گویم:

- سلام.

- سلام، کجا بودی تا حالا؟

نگاهم را از چشم های کنکاش گرش می گیرم و به گاز استریل می دهم؛ می ترسم بفهمد. می گویم:

- رفته بودم مسجد. یه مدت مامان گفت برای اینکه تو خونه بیکار نشینی، برو مسجد قرآن درس بده.

سوالم را در امتداد جوابم می پرسم:

- اون ماشین کی بود که باهش تصادف کردی؟

سکوت می کند؛ اما کفایت نمی کنم و یکبار دیگر هم سوالم را می پرسم:

- ماشین کی بود که باهش تصادف کردی؟

علی اکبر: کر نیستم، شنیدم!

- جوابی نشنیدم، دوباره پرسیدم.

دست سالمش را روی چشم هایش می گذارد:

- حتما بهت ربط نداره که جواب نمیدم.

پوف می کشم. به چشم هایش نگاه می کنم؛ چشم هایی که به من نگاه نمی کنند، بلکه قاب عکس

روی دیوار را نشانه گرفته است. خسته نمی شوم و کم نمی آورم. من باید بفهمم!

- حتماً ربط داره که می پرسم. تویی که پول نداری یه پراید 89 دست و پا کنی، چه طوری یه

سراتو کوپه رو چپ کردی و کسی هم نگفت خرت به چند؟!

نگاهش را به سمتم می چرخاند و می گوید:

- من موظف نیستم به فوضولی تو جواب پس بدم.

با حرص و خشم می گویم:

- توی اون حوزه...

میان کلامم می پرد و سر جایش نیم خیز می شود:

- یادم ندادن که چی؟ باز می خوای بگی وظایف همسریم رو یادم دادن یا نه؟ ها؟

پوزخند می زنم. نمی دانم به خودم یا به علی اکبر یا به افکار پوچم و یا... هر چه هست، حرصم

می گیرد. با صدایی که از شدت خشم زیر شده بود، می گویم:

- مطمئنی همینم یادت دادن؟ یا اصول صیغه رو بهت یاد دادن فقط؟

دستش که بالا می رود، دست خودم نیست که صورتم را می گیرم. این مدل ترس در بندبند

وجود زنان و مردان قرار دارد و من مستثنی نیستم. عکس العمل شبیه عکس العمل های

انعکاسی بدن بود و ربطی هم به شخصیت و غرور و حتی علی اکبر هم نداشت؛ اما جنس ترسم

کمی متفاوت بود. می خواستم صورتم را بگیرم نکند دوباره صورتم مورد آماج سیلی های علی اکبر

قرار گیرد و دوباره مجبور شوم دو روز خانه نشین شوم و در هتل، به همه جواب پس دهم. من

چرا نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم؟ چرا هر چه از دهنم در می آید می گویم؟! چرا به عاقبتش

فکر نمی کنم؟

دستش را پایین می آورد و با خشم می گوید:

- یا گم میشی یا جوری می زنم توی گوشت که اسمتم یادت بره؛ فهمیدی؟

جواب فهمیدی اش مگر می شود چیزی جز "بله" باشد؟ دستم را به سمت صورتش می برم تا باندش را عوض کنم که می گوید:

- برو بیرون، بگو مامانم بیاد.

آهی می کشم و بیرون می روم و به مادر می گویم که نگذاشت باندش را تعویض کنم. با همان لباس ها روی مبل راحتی می نشینم و چشم هایم را می بندم. خسته ام، حالم از خودم و این زندگی بی محتوایم به هم می خورد. دلم از علی اکبر پر است؛ خیلی هم پر است. تاوان اشتباه نکرده ام را بارها پس دادم؛ ولی نمی دانم چرا بی خیال نمی شود؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا تمامش نمی کند؟ این مجازات تا کی ادامه دارد؟ این زندگی که پس از سام، مزه ی زهر گرفت. زندگی ام پر شده است از تباهی، خستگی، بی محتوایی، نامهربانی، شک، تردید، کلنجار، نفرت، بی محبتی... حتی حال خودم را هم ندارم دیگر!

نمی دانم کدام کارم درست است و کدام یک اشتباه. آن اوایل که دنبال کار می گشتم، واقعا خوش و خرم بودم؛ چون هدف داشتم؛ می خواستم اندک پولی جمع کنم و این صیغهی لعنتی هفت ساله را به اتمام برسانم و از بند علی اکبر رها شوم و بشوم الیسیمایی که برای خودش زندگی می کند و هیچ کس حتی حق ندارد به او چپ نگاه کند، چه برسد به اینکه دستش روی او بلند شود. ولی حالا به جای هدف و این ها، فکرم درگیر این شده است که علی اکبر چرا تا این حد مشکوک است؟ اصلا این همه مدت کجا می رود؟ واقعا شغلی که از آن دم می زند در قم است؟

میان ذهن درهم و برهمم، مادر جهش می کند:

- الی این ظرف غذا رو می بری برای سمیه؟

- بله؟

به چشم هایم نگاه می کند و می گوید:



- می‌گم قراره این‌جا کار کنم، مشکلی هست خانم سپهری؟

ای خدایا، همین‌را کم داشتیم! لامصب هتل که نیست، گذرگاه عابر پیاده است. هرکس رد می‌شود، یک منصبی به او می‌دهند. یعنی چه آخه؟

می‌پرسم:

- یعنی مهرانا دیگه نمیاد؟

این نگاهش قصد خلاصی از اسکن کردن من را ندارد؟ لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- مهرانا که سرجاشه؛ من قراره بخش مالی هتل کار کنم خانم سپهری.

پوفی می‌کشم. بهتر که قرار نیست کنار دست من کار کند. نمی‌دانم چرا اصلاً از این میلاد خوشم نمی‌آید. درست از همان روزی که در بیمارستان پلاستیک به دست او را دیدم، اصلاً از او خوشم نیامد. یک جوری بود. نه از نگاه‌هایش خوشم می‌آمد، نه از لبخندهای روی لبش. روی صندلی می‌نشینم که صدایش به اعصابم خدشه وارد می‌کند:

- اسم کوچیکتون چی بود خانم سپهری؟

جوابش را نمی‌دهم و خودم را با برگه‌های روبرویم که حالا نصف بیشتر آن‌ها را حفظ کرده‌ام، مشغول می‌کنم. دوست دارم کف شود؛ بهتر بگویم، جوابی برای سوال بیخودش ندارم؛ اما او پرروتر و کنه‌تر از این حرف‌هاست:

- خانم... خانم سپهری؟

این‌گونه که بلند صدایم می‌کند، نمی‌شود تظاهر کرد که صدایش را نشنیده‌ام. خسته چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم و سرم را بلند می‌کنم و سعی می‌کنم کلافگی را از نگاهم بگیرم:

- بله؟

می‌گوید:

- پرسیدم اسم کوچیکتون چی بود؟



پاسخ می‌دهم:

- فکر نمی‌کنم لازم باشه بگم، لازمه؟

اصلاً از رو نمی‌رود:

- به هر حال ما دیگه یه جورایی همکاریم!

حیف که پسر رئیس هتل است و من شدیداً به این کار محتاجم؛ کاری که هم پرستیژم را حفظ می‌کند، هم حقوق به نسبت خوبی دارد:

- ایسیما.

زمزمه می‌کند:

- ایسیما...

و بعد نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یعنی چی اون وقت؟ اسم عجیبیه!

نمی‌دانم چرا کلافگی را از لحن حرف‌زدنم نمی‌فهمد! شاید هم می‌فهمد و به روی خودش نمی‌آورد:

- نمی‌دونم.. اسمیه که بابام انتخاب کرده.

خیلی دلش می‌خواهد این بحث را ادامه دهد؛ پسرهای امروزی‌اند دیگه! از هر فرصتی برای ل*ا*س‌زدن استفاده می‌کنند:

- جالبه.. مگه میشه آدم معنی اسمش رو ندونه؟!

جوابش را نمی‌دهم. می‌گوید:

- ایسی...

میان کلامش می‌پریم و سریع می‌گوییم:

- ایسیما نه، خانم سپهری آقای موحد. فکر نمی‌کنم صمیمت خاصی لازم باشه.

صدای این یکی سوهان روح است:

- ببخشید؟

سرم را بالا می‌گیرم و به دختر کوتاه‌قدی که با کفش‌های پاشنه‌دار شبیه برج ایفل شده است نگاه می‌کنم. موهای هایلایت‌شده و آرایش غلیظش چشمم را می‌زند؛ اما به هرحال لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- سلام.. به هتل "... خوش اومدید..می‌تونم کمکتون کنم؟

این عشوه‌ی پنهان درون صدایش، برای من است یا میلاد کنار دستم؟

- با اتاق سیصد و چهار کار دارم، هستن؟

به سمت کشویی که کلیدها درون آن هستند نگاه می‌کنم و می‌بینم که کلید اتاق سیصد و چهار سر جایش نیست؛ به این معنا که طرف در اتاقش است. به سمت دختر برمی‌گردم تا بگویم "بله هستند" که با صدایی میخکوب می‌شوم:

- روزین؟ تو این جا چیکار می‌کنی؟

متعجب به دماوندی که این حرف را زده بود، نگاه می‌کنم. دختری که روزین معرفی شده است، به سمتش می‌رود و با ناز و کرشمه می‌گوید:

- اومدم سورپرایزت کنم عشقم.

و بعد در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی من و میلاد و حتی خود دماوند، گونه‌ی دماوند را می‌بوسد. مات می‌مانم. یعنی آدم تا چه حد می‌تواند بی‌شرم باشد؟ دماوند تمام نگاه و حواسش به من است؛ اما با بوسیده‌شدن گونه‌اش، درست مانند کسی که به او برق وصل شده باشد، شانسه‌ایش تکان می‌خورند و به سمت روزین برمی‌گردد. لبخند گیجی می‌زند و چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم؛ اما خنده‌ی با ناز روزین را عاقبت می‌شود. دماوند دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و هر دویشان از دیدم محو می‌شوند. هنوز دستم روی کتو قرار دارد و نگاهم همان‌طور مات

آسانسور مانده است. لبخندش برای دماوند بود؟ میلاد هم انگار می فهمد که جدی جدی حوصله ندارم که با گفتن "هتل رو کردن اتاق خوابشون" من را تنها می گذارد.

می نشینم. دماوند ابله من را مسخره کرده بود؟ به من می گفت دوستت دارم، از آن طرف دوست دخترش می آمد این جا؟ او تا چه حد لجن شده است؟ یعنی از این ل*ا*ش*ی های عوضی شده است؟ باورم نمی شود. اصلا در مخیله ام نمی گنجد. از آن جهت در باورم نمی گنجد که او چنین آدمی شده باشد که او دست پرورده ی سمیه بود؛ اما به هر حال تربیتش در دست البرز قرار گرفت و دست پرورده ی البرز از این بهتر هم نمی شود؛ امکان ندارد که بشود.

نامرد لعنتی! به من گفت دوستم دارد. همان بهتر که با این جمله اش رویاهای دخترانه نساختم، وگرنه امروز ذره ذره تخریب می شدم. دروغگوی پست! من را هم برای عشق و حالش می خواست؟

عجب دنیای کثیفی اطرافم است. آن از علی اکبر که با همه ی خوب و مومن بودنش با من بد است و حس می کنم ریگی به کفش دارد، این از دماوند که به عشقش نسبت به من اعتراف کرد و از طرفی جلوی چشم هایم دست دوست دخترش را گرفت و به سمت اتاقش برد و میلادی که با نگاه هایش اسکنم می کند و حس می کنم نگاهش عجیب هرز می پرد. آه، من کجا ایستاده ام خدای من؟ این جایی که من ایستاده ام سیاه است؛ کثیف است، نفرت انگیز است. مگر بالاتر از سیاهی هم هست؟

دیر وقت است؛ هوا تاریک شده است و من فقط خودم را لعن و نفرین می کنم که به خاطر خدیجه ی خیرنندیده شیفت عصر هم ماندم. به ساعت که نگاه می کنم، مغزم رو به تلاشی می رود. ساعت هشت شب است! همه اش تقصیر مهرانا است؛ معلوم نیست این چندوقته چرا این قدر از زیر کار در می رود؟ خیلی واضح می بینم که از ساعت های خلوتی هتل سوءاستفاده می کند و از هتل بیرون می زند. او که می رود، بلای جان می آید! میلادی که دیگر بیش از اندازه دارد نوروں هایم را تحریک می کند؛ با سوالات بی ربط و باربطش، به دخالت هایش، به اینکه هر روز جلوی دسک به بهانه های مختلف لنگر می اندازد، به اینکه در هر بحثی من را شریک

می‌کند... از نگاه‌ها و حرف‌هایش اصلاً حس خوبی دریافت نمی‌کنم. دماوند نکبت هم از آن روز به بعد، دیگر جلوی چشمم ظاهر نشد. چک که کردم، فهمیدم دو روزی است اصلاً به هتل برنگشته است.

تقریباً دو هفته‌ای از آن روزی که من به عوضی‌بودن او پی بردم می‌گذرد. دقیقاً از همان روز به بعد دیگر او را ندیدم؛ نه او را، نه روژین جاننش را!

همین که پایم را بیرون از هتل می‌گذارم، با دیدن تاریکی هوا نفرین است که نثار خودم و خدیجه می‌کنم. ماشین آقای موحد، رئیس هتل و پدر مهرانا، را می‌بینم که از پارکینگ بیرون می‌زند و روبرویم متوقف می‌شود. شیشه پایین می‌آید و آقای موحد با لبخند می‌گوید:

- خسته نباشید خانم سپهری... بفرمایید برسونمتون.

خیلی دلم می‌خواهد سوار شوم و سریعاً به خانه برسم؛ اما اوج ضایع‌بودن است، پس بالاجبار لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- شما هم خسته نباشید آقای موحد... نه ممنون خودم می‌رم، مزاحم شما نمیشم.

- مزاحم چیه خانم سپهری؟ بفرمایید.

با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواهد؛ اما پیشنهادش را رد می‌کنم:

- نه ممنون... خودم می‌رم.

- هر طور مایلید، خدانگهدار.

- خداحافظ.

او که می‌رود، من می‌مانم و تاریکی و یک خیابان خلوتی که فقط چند ماشین شخصی از آن گذر می‌کند. پوفی می‌کشم و به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم بلکه عنایتی شود و من یک اتوبوس پیدا کنم. هنوز قدم از قدم برداشته‌ام که دست کسی روی شانهام قرار می‌گیرد. سریع برمی‌گردم و با دیدن سه مرد، خاطرات ایسیمیای شانزده‌ساله در آن پارک منحوس را مرور می‌کنم. همین که می‌خواهم جیخ بکشم، دست یکی از آن‌ها دور دهانم قرار می‌گیرد و صدایم

در نطفه خفه می‌شود. دست و پا می‌زنم، تقلا می‌کنم؛ اما آن‌ها من را به کوچهی بن‌بستی در کنار هتل می‌کشانند. ترس خوره می‌شود و به جان امید اندرونم می‌افتد. چه کسی به دادم می‌رسد؟ در این شب، این خیابان خلوت، این کوچهی خلوت، چه کسی؟ فقط خدا!

هرچه تقلا می‌کنم، راه به جایی نمی‌برم. مردی که دستش دور دهانم قرار دارد، می‌گوید:

- تقلا نکن دختر! توی این برهوت کسی نیست که به دادت برسه.

جملاتش را نمی‌فهمم و نمی‌شنوم، فقط تقلا می‌کنم بلکه از حصار تنگ دستانش رهایی بیابم. خودم هم می‌دانم که نمی‌توانم؛ اما آن لحظه حس می‌کنم هیچ‌کاری نمی‌توانم جز این بکنم. با حس یک شیء تیز در کنار پهلویم، ماهیچه‌هایم سست می‌شوند و تقلاهایم هم پایان می‌یابند.

- فرزان بدو خالیش کن.

با شنیدن اسم فرزان، همه‌چیز مانند یک تئاتر درام در ذهنم نقش می‌بندد. ذهنم ناانگیزه آرمی تئاتر این تراژدی تلخ می‌شود! با دیدن چهرهی فرزان، قلبم محکم‌تر می‌کوبد. او به صورتم نگاه کوتاهی می‌اندازد و کیفم را از دستم می‌گیرد. یعنی نشناخت؟ کسی را که بدبخت کرده بود نشناخت؟ این نکبت همانی است که زندگی‌ام را به فنا داد. این همان لعنتی است که همه‌ی وجودم را از من گرفت، زندگی‌ام را تباه کرد، خوشی‌هایم را ناخوشی کرد؛ این عوضی همانی است که علی‌اکبر را از من گرفت!

اصلاً یادم می‌رود یک شیء تیز کنار پهلویم قرار دارد؛ باز تقلا می‌کنم تا از چنگ مردی که من را گرفته است رهایی یابم. رهایی کند تا انتقامم را از فرزان لعنتی بگیرم. او بی‌خیال مشغول خالی کردن کیفم می‌شود و من در تلاش تا به او برسم. مرد در گوشم تهدیدم می‌کند؛ اما من می‌خواهم بروم و فرزان را بکشم. من دیگر نوجوان احمق و ترسوی شانزده‌ساله نیستم؛ من ایسیمای بیست و سه‌ساله هستم. با اینکه سرکوبم کرده‌اند؛ اما این بار روح یاغی و سرکشم‌فوران می‌کند. من باید فرزان را بکشم. چهرهی ایسیمای شانزده‌ساله، کیاوش نوزده‌ساله، فرزان و تقلاها و دردهای هفت‌سال پیشم از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. شیء تیز بر پهلویم خراش می‌زند؛ اما مهم نیست، اصلاً این زخم را حتی حس هم نمی‌کنم. کیفم را خالی می‌کنند و مرد

دیگر دستش را جلو می آورد تا خودم را هم واریسی کند که دستی مرد پشت سرم را از من جدا می کند. اصلا توجه نمی کنم چه شد که رهایی یافتم، فقط خودم را می بینم که به سمت فرزانه می روم. همین که به سمتش می روم، هلم می دهد که به زمین می خورم. تا بخواهم بلند شوم، فرزانه می رود. صدای دعوا و مشت زدن را می شنوم؛ اما فقط اشک هایم را حس می کنم که گونه های سردم را گرم می کنند. هیچ وقت نتوانستم آن طور که می خواهم حقم را بگیرم، حقم را یا انتقامم را؛ چه از البرز، چه از فرزانه که همان فرزانه هفت سال پیش بود.

کسی من را با مهر در آغوش می کشد و بی وقفه می گوید:

- ایسیما... عزیزم؟!.. چت شد؟ ایسیما...

طرف مقابل برایم مهم نیست، مهم این است آغوشش بعد از تکرار آن خاطره ی لعنتی، بر دردم مرهم است. دست های سرد را روی پیشانی و صورتم حس می کنم. با دیدن برق گردن بند استیل مخم به کار می افتد؛ گردن بند استیل، استیل... دماوند!

خودم را از آغوشش بیرون می کشم. به صورت نگرانش نگاه می کنم و قلبم مچاله می شود. این همه نگرانی چه مفهومی دارد؟ لعنتی او دارد من را فریب می دهد؟ دماوند کیست و چه می کند؟

- خوبی؟ چرا داری گریه می کنی؟ جاییت درد می کنه؟ ایسیما با توام!

فقط یک جمله:

- این جا چیکار می کنی؟

به سمتم می آید که عقب می کشم. به روی خودش نمی آورد و می گوید:

- الان این مهم نیست... مهم تویی. حالت خوبه؟ مزاحمت شده بودن؟

بلند می شوم که بازویم را می گیرد و با کمی عصبانیت می گوید:

- کجا؟ دارم باهات حرف می زنم.

- ولم کن. می خوام برم.

بلند فریاد می کشد:

- کدوم گورستونی می خوای بری؟

با فریادش، از فکر فرزانش و انتقام ناکامش و ترسش چند لحظه پیشم بیرون می آیم؛ با اینکه هنوز قلبم بی امان می کوبد، می گویم:

- به تو چه ربطی داره؟

اخمش غلیظ می شود:

- الآن؟ ساعت هشت شبه. تنهایی می خوای بری کجا؟ ها؟ که دوباره یکی مزاحمت شه؟
می دونی اگه من الآن نرسیده بودم چی می شد؟

جیخ می کشم:

- سر من منت نذار!

سری به نشانه‌ی افسوس تکان می دهد و با حرص می گوید:

- چه قدر بچه‌ای! از هر حرف من هزار تا منظور برداشت می کنی الا اونی که منظورمه. گفتم
می رسونمت یعنی می رسونمت.

و بازویم را می کشد و من را در دویست و شش آلبالویی رنگی می اندازد. می خواهم پیاده شوم که
سوار می شود و در را قفل می کند. شاید می توانستم به راحتی خارج شوم؛ اما انگار خودم هم از
خیابان خلوت ترس داشتم؛ اما این ترس مانع نمی شود که خشمم را بر سر او خالی نکنم:

- تو حق نداری به من دستور بدی!

می غرد:

- دستور؟ روانی اگه من دیر می رسیدم که تا الآن معلوم نبود تو کدوم جهنم دره‌ای بودی! چرا
نمی فهمی ایسیما؟

- دقیقا چی رو بفهمم؟ ها؟

بی توجه به حرفم، چشم‌هایش را می‌بندد و نفس کلافه‌اش را بیرون می‌دهد. چند ثانیه به فرمان خیره می‌شود و بعد می‌گوید:

- میری خونه‌ی طاهری؟

جیغ می‌کشم:

- این در لعنتی رو باز کن. من نمی‌خوام با یه دروغگوی عوضی باشم. بیرون امنیتش از این ماشین بیشتره.

با حرص نگاهم می‌کند و می‌بینم که چشم‌هایش به سرخی می‌زنند. می‌خواهد خشمش را بر سرم خالی کند؛ اما نفسی می‌کشد و صدایش را کنترل می‌کند:

- دروغگوی عوضی؟ منظورت چیه؟

نمی‌خواهم بگویم تا با خودش فکر کند خیلی برایم مهم است؛ اما در عصبانیت مخزم کار نمی‌کند:

- برمی‌گردی به من میگی دوست دارم، می‌میرم برات، فرداش ردیف میشن دوست‌دخترات؟ من رو هم سطح اون آشغال‌های خیابونی دیدی؟ فکر کردی من هم لیوان یه بار مصرفم؟

بازویم را می‌فشارد و تکانم می‌دهد:

- آروم، بسه ایسیما. من هیچ‌وقت چنین فکری در مورد تو نکردم.

بازویم را با حرص از حصار انگشت‌هایش خارج می‌کنم. جیغ می‌کشم:

- دست به من نزن دماوند!

برقی از چشمش می‌گذرد. یک برق خاص است؛ انگار رنگی از خوشحالی دارد. نمی‌دانم شاید به خاطر این است که اولین بار است بر حسب اتفاق اسمش از دهانم بیرون جست. نمی‌دانم،

شاید بار اول هم نیست؛ اما من که خوشحال نیستم، حرصی ام؛ خیلی هم حرصی‌ام:

- بزن کنار، بزن کنار می‌خوام پیاده شم... با توام، مگه کری دماوند؟

فریادش من را از جا می‌پراند و دهانم را می‌بندد:

- چی میگی؟ ها؟ بزنم کنار که چی؟ باز پیاده شی یکی یه بلایی سرت بیاره؟ چرا به خودت فکر نمی‌کنی آخه؟ چرا سر یه لج و لجبازی احمقانه زندگی خودت رو به خطر می‌اندازی ایسیما؟ هفت سال گذشته، هنوز شونزده‌سالته؟

از کینه و نفرت زیادی، گوشه‌ی چشم‌هایم چین می‌خورد. حالت تهوع به تمام سلول‌های تنم سرایت می‌کند و حس می‌کنم تمامیشان می‌خواهند اوق بزنند. حالم شدید به هم می‌خورد؛ نمی‌دانم تاثیر داد و فریادهای خودم و دماوند است یا...؟

با صدای تحلیل‌رفته‌ام می‌گویم:

- زندگی من به تو هیچ ربطی نداره.

مشتش بر فرمان خودرو، حالت تهوع را از من صلب می‌کند. حالت تهوع یادم می‌رود و حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. در حالی که به جلو نگاه می‌کند می‌گوید:

- د لعنتی ربط داره! ایسیما به کی قسم بخورم که بفهمی خاطرت رو می‌خوام آخه؟ فکر می‌کنی هر کس دیگه‌ای هم بود با این وضع می‌دیدمش کمکش می‌کردم؟ نه! فقط تو برای من مهمی... می‌فهمی؟ فقط تو! فکر کردی توی برلین داشتن خفه‌ام می‌کردن که همه‌ی زندگی‌م رو ول کردم پاشدم اومدم ایران؟ فکر کردی به خاطر چی اومدم؟ به خاطر کی؟ اصلا فکر کردی من چرا هر شب اون همه پول هتل میدم؟ می‌فهمی ایسیما که به خاطرت حاضرم خودم رو به هر آب و آتیشی بزنم؟

قلبم کوبش شدیدتری می‌گیرد. عرق سردی از تیره‌ی کمرم راه می‌گیرد. دست‌هایم یخ می‌زنند. هر دختر، اصلا چرا محدودیت، هر انسانی از شنیدن اعتراف دیگری حس خوبی می‌گیرد. اینکه بفهمی کسی تو را دوست دارد، به خاطر تو نگران می‌شود، کسی به فکر تو است، ناجی‌ات می‌شود، خودش را به خاطرت به هر آب و آتشی خواهد زد، به خاطر تو موقعیت عالی را رها کند... همه‌ی این‌ها، دختر و پسر ندارد، روح آدمی را جلا می‌دهد و تمام وجود را از حس

خوشحالی آکنده می‌سازد. بعد از هفت‌سال یکی پیدا می‌شود که به ایسیما بگوید من تو را می‌خواهم! بعد از هفت‌سال خواستن و خواسته‌نشدن، زندگی‌ام به نخواستن و خواسته‌شدن منتهی می‌شود. قلبم از این اشعار عاشقانه لرزان می‌شود.

اما میان این همه دنیای شاعرانه، عقم درخواست فلش‌بک می‌دهد؛ فلش‌بک به دو هفته‌ی پیش. دماوند و آن دختر جلف‌لوس؛ نامش چه بود؟ روژین. این فلش‌بک لعنتی تمام خوشی‌ها را زهرمارم می‌کند.

پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

- فکر کردی با احمق طرفی؟ اون عمه‌ی من بود که دوهفته پیش دوست‌دخترش اومده بود هتل؟ این حناها برای من رنگی ندارن دماوندخان، رک و پوست‌کنده بگو چی می‌خوای، صدایم اوج می‌گیرد:

- بگو برای چی برگشتی، بگو برای چی پاپیچم میشی، بگو برای چی دروغ عاشقانه تحویلم میدی، بگو چرا فریبم میدی، بگو چرا این قدر عوضی شدی!؟

فریاد "بسه" دماوند مصادف می‌شود با برخورد شدید ماشین به یک شیئی که در نگاه اول نتوانستم آن را ببینم، فقط می‌توانم صورتم را بپوشانم و دست دماوندی را حس کنم که کمر بند ایمنی من شده است. جیخ کوتاهی می‌کشم که سوت پایان بازی می‌شود؛ اما...

دماوند دست‌هایم را می‌گیرد و کنار می‌زند و هراسان می‌پرسد:

- خوبی؟ چیزیت که نشد؟

آخر من در برابر این نگاه‌های نگران و حمایت‌هایش چه می‌توانم بگویم؟ لعنت به دل محبت‌نندیده‌ام که با این حرکات ساده‌ی دماوند، از خود بی‌خود می‌شود.

سری تکان می‌دهم. دماوند پوفی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- لعنتی!



می خواهد پیاده شود که نگاهم به برچسب "اللهم عجل لولیک الفرج" ای می چسبد که خودم آن را پشت شیشه‌ی ماشین حاجی چسبانده بودم. جیغم سوت شروع بازی نه پایان بازی، می شود. ناباور به ماشین نگاه می کنم و با دیدن هیبت اسپورتیج فقط می توانم وحشت زده بازوی دماوند را بگیرم و بگویم:

- نه!

دماوند سریع به سمتم برمی گردد و می گوید:

- چی نه؟

می خواهم فکر کنم که چه کسی پشت رل است؛ حاجی؟ حاجی که با کاروانش به کربلا رفته است. مسلم؟ او که ده روزی است درگیر زایمان زینب است. اصلاً صبر کن، ماشین را که علی اکبر هفته‌ی پیش با خود به قم برد. علی اکبر؟ علی اکبر؟ یعنی او پشت رل است؟

- یا خدا!

دماوند سریع می گوید:

-چی شده؟

با مردمک‌های لرزانم و زبانی که از شدت ترس لکنت گرفته است می گویم:

- اون علی اکبره.. خواهش می کنم برو.. بشین بریم.. دماوند!

- برای چی آخه؟ علی اکبر باشه که باشه!

جیغم می کشم:

- بهت میگم برو!

در را می بندد که همزمان در راننده اسپورتیج باز می شود. با دیدن علی اکبر، خون در رگ‌هایم منجمد می شود.



دماوند سریعاً نور بالا می اندازد تا علی اکبر نتواند ما را ببیند. علی اکبر دستش را روی صورتش می گیرد و دماوند دنده عقب را. دنده را عوض می کند و صدای برخورد لاستیک به آسفالت، در گوش من طنین می اندازد. جیخ لاستیک ها، شبیه جیخ قلبم است؛ قلبی که از دیده شدن با یک منفور عاشق نما هراس دارد.

دماوند به سرعت می رود، من به عقب برمی گردم و با دیدن علی اکبری که سوار ماشین می شود، بر بخت بد خودم لعنت می فرستم. علی اکبر سپر به سپر، ما را تعقیب می کند.

هراسان و عصبی می گویم:

- سریع تر.. تو رو خدا کاری کن گممون کنه.

تحت تاثیر هیجان و استرسی که من هم به او وارد کرده ام، با صدای بلند می گوید:

- برای چی؟ چرا باید ازش فرار کنی؟

جیخ می کشم:

- بهت می گم فقط برو!

کلافه اخمی می کند و می گوید:

- پس کمر بندت رو ببند.

با دست های لرزانم، کمر بندم را می بندم. نمی دانم صدای آهنگ راک پخش شده از ماشین چاشنی هیجان قضیه شده است یا کوبش قلب من؟ دست به دامان خدا می شوم؛ می دانم جز او کسی نیست که به دادم برسد، حتی دماوند هم وسیله است. آب دهانم را قورت می دهم و برمی گردم که باز ببینم پشت سرمان است یا نه، که دماوند بلند می گوید:

- برنگرد، می بینت!

دست های یخ زده ام را روی گونه ی ملتهبم می گذارم و می گویم:

- می خوام ببینم پشت سرمونه؟

به آینده ماشین بار دگر نگاه می کند و می گوید:

- اگه پشت سرمون نبود، مرض دارم این قدر تند برونم؟

و در ادامه ی حرفش می گوید:

- محکم بشین.

و بعد فرمان را آن قدر اتفاقی می چرخاند که قانون اول فیزیک برایم اثبات می شود. محکم به شیشه ی کنار دستم برخورد می کنم. بلند آخ می گویم و دستم را روی پهلو و بازوی دردناکم می گذارم که با حس خیس شدن دستم، آن را برمی دارم و جلوی چشم هایم می گیرم. فقط می توانم به یاد بیاورم که این خون، ناشی از زخم چاقوی آن سارقان عوضی است.

پلک هایم سنگین می شوند و حالت تهوع و درد، تمام حواسم را درگیر می کند.

مغزم کشش واریسی این محیط را ندارد. اولین بار نیست که این جا آمده ام؛ اما انگار اصلا نیامده ام. نمی دانم کجاست؛ بیمارستان که نیست مسلما. روشنی دیوار کمرنگ در تضاد پرده های مخملی جگری، اولین چیزی است که به چشمانم می آید. گردنم می چرخد؛ به دنبال یک انسان. موهایم در گردنم پیچ خورده اند و آزارم می دهند. پلک هایم را روی هم می فشارم و دوباره باز می کنم. بدنم کرخت شده است و حتی حال ندارم دستم را بلند کنم، چه برسد به خودم. آهی می کشم.

کم کم مغزم فعال می شود و نگران می شوم. دیشب، من، دماوند، علی اکبر، اسپورتیج، برخوردیم به شیشه، فرزانه، دزدهای عوضی، زخم پهلویم، جیخ و فریادهایم، مراعات های دماوند. تداعی گذشته به یک سوال ختم می شود؛ الآن ساعت چند است؟

پرتوی خورشید که از بین پرده های مخملی بیرون زده است، به من می فهماند که "الیسیما بدبخت شدی!" یعنی من شب قبل در خانه نبوده ام؟ این خراب شده کجاست؟ چرا کسی نمی آید؟ خدای من، یعنی الآن دنبال من می گردند؟ نگرانم شده اند؟

دستم را به سختی، اهرم می‌کنم تا نیم‌خیز شوم که سوزشی در پهلویم، جیغم را در می‌آورد.

جیغم با دیدن قامت دماوند در پوشش لباس راحتی مصادف می‌شود. چشم‌هایم سرخ سرخ‌اند و این سرخی شاید ناشی از خستگی و بی‌خوابی باشد. به سمتم می‌آید و می‌گوید:

- بیدار شدی؟ تکون نخور، تکون نخور... زخمت رو دیشب رو هوا بخیه زدم، بهت فشار می‌داد.. تکون نخور.

حس می‌کنم به جمله‌ی "تکون نخور" آلرژی گرفته‌ام. به سمتم می‌آید و پتوی رویم را کنار می‌زند. با دیدن بازوهای برهنه و تیشرت بالارفته‌ام، پتو را دوباره روی خودم می‌کشم. متعجب به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چیه؟ چرا پتو رو می‌کشی رو خودت؟ می‌خوام زخمت رو ببینم.

بی‌توجه به حرفش، با توده‌ای از حرص و خشونت می‌پرسم:

- من رو آوردی کدوم جهنم‌دره‌ای؟

سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند و با من با لطافت حرف بزند:

- این جا هتله، اتاق من.

آه، برای همین بود که احساس مبهمی به این مکان داشتم؛ هم می‌شناختم و هم نمی‌شناختم.

یکدفعه با یادآوری روشنایی اتاق و نرفتن من به خانه و شب گذشته می‌پرسم:

- الآن ساعت چنده؟ من چرا این‌جام؟!

چشم‌هایم را می‌بندد و باز می‌کند. پوفی می‌کشد و با مهربانی به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دیشب از هوش رفتی؛ اون عوضیا بهت چاقو زده بودن، چه‌طور نفهمیدی؟

آهی می‌کشم و بی‌حواس می‌گویم:

- از بس فکرم درگیره...

سریع به خودم می‌آیم و با جدیت می‌گویم:

- خب، بقیه‌اش؟

روی گلیم فرش کوچک روی پارکت‌ها می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

- هیچی دیگه، من هم با بدبختی از علی‌اکبر فرار کردم و آوردمت هتل. به هزار التماس، تونستم نگهبان رو راضی کنم. می‌خواست به پلیس گزارش بده... زخمت رو بخیه زدم و همین.

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و می‌پرسم:

- چرا من رو نبردی بیمارستان؟

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چون اون وقت باید به زمین و زمان جواب پس می‌دادم که چه صنمی باهات دارم و کجا پیدات کردم و کی زخمیت کرده و فلان و بهمان! ضمناً زخمت خیلی هم عمیق نبود. حالت خوبه
الآن؟ احساس درد نمی‌کنی؟

بی‌توجه به سوالش می‌پرسم:

- چرا ولم نکردی؟ می‌تونستی من رو بذاری همون‌جا، اصلاً چرا خودت رو به علی‌اکبر نشون ندادی؟ تو که می‌گفتی هیچ ترسی نداری!

پوزخند می‌زند:

- چرا فکر می‌کنی باید ترسی داشته باشم؟ کاری نکردم که بخوام از تاوانش بترسم.

چشم‌هایم را به نگاه گرم قهوه‌ایش می‌دوزم. محبت نگاهش وقتی به من زل می‌زند، من را به یاد خاکستری‌های سام می‌اندازد. نمی‌دانم چرا؟ اصلاً دلم نمی‌خواهد کسی را با سام عزیزم، برابر بدانم؛ اما دست خودم نیست. وقتی پُرمهر نگاهم می‌کند، به یاد سام می‌افتم و وقتی حرصش می‌دهم و اخم می‌کند، ذهنم سمت پدر عوضی گفتارصفتش می‌رود.

به خودم که می‌آیم، می‌بینم عمیق نگاهم می‌کند. نگاهم را از چشم‌هایش می‌گیرم و می‌گویم:

- هه! از خدا هم نمی ترسی؟ تو یه روزی تاوان تموم اشکای مادرت رو پس میدی!

اخم هایش در هم می رود و با جدیت تمام می گوید:

- این بحث رو ادامه نده.

خیلی دلم می خواهد برخلاف خواسته اش، همه چیز را بلند بلند در صورتش فریاد بکشم و سختی های مادر بدبختش را به رخش بکشم و به او بفهمانم ارزش اشک های سمیه را ندارد؛ اما نمی گویم، لب فرو می بندم. خوشم نمی آید با او حرف بزنم:

- ساعت چنده؟

با همان اخم های در هم فرورفته، خیره به پنجره ی اتاق می گوید:

- نه.

هراسان از جا بلند می شوم و می گویم:

- وای خدایا!

از صدای ناله وارانه ام از فکر خارج می شود و وقتی می بیند دستم روی پهلویم قرار دارد، بلند می شود و به سمتم می آید:

- از دست تو ایسیما.. چرا این طوری از جات بلند میشی؟ زخمت باید جوش بخوره.

دستش را پس می زنم و با حرص می گویم:

- دست به من نزن. لباس هام کو؟

چشم هایش کمی گشاد می شوند:

- می خوای بری؟

کلافه نگاهش می کنم و می گویم:

نه. برو یه قلیون و دو استکان کمرباریک چایی بیار دور هم بزنیم شاد شیم. برو بابا دلت خوشه! همین که الآن نمی‌پریم بهت، بسه.

پوزخند غلیظی می‌زند و با حرص اندرون صدایش می‌گوید:

- هه، اینم شد دست مُزد ما. لعنت به من که آوردمت این جا، همچین هم طلبکاری. خوب بود ولت می‌کردم توی خیابون؟ کاش ولت می‌کردم همین جوری ازت خون بره تا بمی...

و دیگر ادامه نمی‌دهد. کلافه موهای قهوه‌ای خوش حالتش را پریشانتر می‌کند و به من شرمنده و خسته نگاه می‌کند. فهمید بدم می‌آید منت بگذارد؟

- کاش ولم می‌کردی... ولم می‌کردی بمیرم. تو هم عین بقیه، بدون منت قدم از قدم بر نمی‌داری. تو هم یه نقشه توی سرته.. ولی این رو بدون پسر البرز، من ایسیمام. بابات خوب من رو می‌شناسه؛ من رو همیشه با یه عاشقتم خر کرد. نمی‌دونم دیگه چی از جون من می‌خواین ولی... تا ابد روزگار هم این جا بمونی ور دل من شعر عاشقونه بخونی، من خر نمیشم.

و بعد لباس‌هایم را که روی کاناپه چشمک می‌زدند، برمی‌دارم و با خشم می‌پوشم. لعنتی‌ها چرا پاره‌اند؟

خسته می‌نالد:

- کدوم نقشه؟ ها؟ از چی حرف می‌زنی ایسیما؟ برای چی خرت کنم آخه؟ مگه می‌خوام چی رو ازت بگیرم؟ بگو دیگه، مال و منالی داری؟ هفت هشت تا شرکت داری؟ سه چهار تا کارخونه؟ فکر کردی من محتاج پولم؟ اصلا اینا هیچی، فکر کردی اومدم انتقام بگیرم؟ آخه انتقام چی رو دقیقا؟ اینکه قبلا باهام لج بودی؟ انتقام کاری که نکردی؟ بگو چرا این طوری با من تا می‌کنی آخه؟

روی نیمکت می‌نشینم. خدا می‌داند با چه خفت و خواری از هتل خارج شدم. نگاه خانم‌هایی که مشغول تمیزکردن راهرویی بودند که اتاق دماوند در آن بود. چرخیدن نگاهشان روی لباسی که متعلق به خودم نبود؛ احتمالا از برای روزین عزیز بود. لباس خودم پاره و خونی بود، وگرنه به چنین خفتی که مجبور شوم لباس دیگری را تن بزنم، هرگز، هرگز تن نمی‌دادم. شال چروکیده و

موهای پریشان و صورت رنگ‌پریده‌ام، چه ماجرای اکشنی را در ذهنشان رقم زد؟ باز هم فردا می‌شوم سوژه‌ی حرف‌هایشان؟ باز هم می‌شوم یک هر*زه که برای مسافر خوش بر و روی هتل تور پهن کرده است؟ امروز که اساساً مهر تأیید به حرف‌ها و شکایاتشان زدم. چرا باید منِ رسپشن در روز جمعه-که تعطیلی‌ام است-با چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته از اتاق مایازون مرکل بیرون بزنم؟

دماوندی که شده بود مایازون مرکل مقیم آلمان، بیست و پنج‌ساله، تحصیلات در دانشگاه نسبتاً معتبر در برلین، نام پدر آلفرد مرکل و نام مادر هانا لیونا. من نمی‌دانم دماوند حاتمی و البرز حاتمی چه شدند؟ آه! چه راحت اسمشان را عوض کردند. البرز لعنتی معلوم نیست مال چند بدبخت دیگر را بالا کشیده است! دماوند حرام‌خور...

راستی، چه راحت در چشمان دماوند نگاه کردم و دروغ گفتم. چه راحت گفتم که محبت‌هایش قلبم را نمی‌لرزاند، چه راحت گفتم که وقتی نگرانم می‌شود در دلم قند آب نمی‌شود، چه راحت دروغ گفتم که اگر تا ابد بنشیند و شعر عاشقانه تحویلیم دهد، خر نمی‌شوم. من چه قدر به او دروغ گفتم و خودم نمی‌دانم. چه راحت دروغ گفتم و چه سخت باور کردم که این‌ها دروغ هستند.

کاش برمی‌گشتم و می‌گفتم: «کاش پسر البرز نبود، کاش پشیمان بودی از اینکه با او به برلین رفتی، کاش کمی به تو اعتماد داشتم، کاش باورت می‌کردم هم خودت را و هم دوست‌داشتنت را...»

چشم‌هایم را می‌بندم و باز می‌کنم؛ قطره بارانی روی پلک چپم می‌چکد.

چه می‌شد کمی علی‌اکبر من را دوست داشت؟ چه می‌شد هرگز راز من را نمی‌فهمید و سالیان سال به خوبی کنار هم زندگی می‌کردیم؟ مثل قبلترها، چه می‌شد؟ من که می‌دانستم او ذاتاً انسان خوبی است و از وقتی به حوزه رفته است، بهتر شده است؛ اما چرا دست بر نمی‌دارد؟ چرا این کینه را این قدر کش می‌دهد؟ چرا تمامش نمی‌کند؟ چرا آن قدر من را عقده‌ای کرده است که یک محبت کوچک دماوند، قلبم را می‌لرزاند؟

آهم قطعه قطعه از گلویم خارج می شود. بغض می کنم؛ اما گریه نمی کنم. خودم را در آغوش می گیرم و به این فکر می کنم آخر این ماجرا، این تراژدی، این درام سیاه، چه می شود؟ من و دماوند یا مایازون و علی اکبر و آن خانم چشم آبی مخوف چه می کنیم؟ سمیه چه می شود؟ البرز، معصومه، مسلم، حاجی و مادر؟ و حتی مهرانا. آیا این سیاه لشکرها هم قاطی درام خسته کننده و تکراری من و علی اکبر می شوند؟

سرم را به نیمکت تکیه می دهم. ذهنم پرت به گذشته پرت می شود؛ به گذشته‌ی خاکستری ام. نمی دانم آشنایی ام با علی اکبر یک پوئن مثبت به حساب می آید یا منفی؟

«گذشته»

خانه تاریک بود، کسی نبود. مادر فولادزره و حاجی و سمیه و معصومه به مهمانی رفته بودند. مثل این که عمه‌ی علی اکبر به یک دورهمی دعوتشان کرده بود. مادر فولادزره به من هم تعارف کرد؛ اما فهمیدم که روی هواست. این طور که از معصومه شنیده بودم، قرار بود علی اکبر با دختر همین عمه خاتون، مهناز، ازدواج کند. عکس مهناز را دیدم. یک دختر کوتاه قد، با چشم‌های ریز میشی رنگ. عکس را برداشتم و به سمت آینه‌ی اتاق علی اکبر رفتم. روبروی آن ایستادم. عکس را کنار صورتم گرفتم. عکس او زیاد با کیفیت نبود؛ اما قابل قیاس بود. چشم‌های ریز میشی رنگ او جذاب تر بود یا چشم‌های ساده‌ی قهوه‌ای من؟ دماغ استخوانی او بهتر بود یا دماغ من با قوز محوش؟ یعنی منظور علی اکبر از عاشق شدن، به این دختر بود؟ یعنی او عاشق مهناز بود؟ عکس را برداشتم و از وسط پاره‌اش کردم و رو به عکس نصفه‌اش که دقیقاً از دماغ مهناز گذر کرده بود، گفتم:

- یعنی تو از من خوشگلتری؟

دستی از عالم غیب دور شانهام حلقه شد و صدایی در گوشم پچ‌پچ‌وارانه پیچید:

- سگ درصد.



بلند جیغ کشیدم و سعی کردم دست را از دور گردنم بردارم. ترسیده بودم، نکند دزد باشد؟ دست دور دهانم قرار گرفت و صدا همراه نفس‌های کشدار گرمی در گوشم طنین انداخت:

- چته دختر؟ علی اکبرم.

نفس‌هایم منقطع از دهانم خارج شد و کوبش قلبم آرام گرفت. نفسی عمیق کشیدم و با صدایی که هنوز کمی می‌لرزید، گفتم:

- تویی؟ بمیری، این چه وضع اومدنه؟

در حصار آغوشش به سمتش برگشتم و به برق چشم‌های مشکی‌اش در روشنایی کم اتاق خیره شدم و گفتم:

- اوه، مگه تو نرفته بودی تولد دوستت، مهرداد؟

صدای خنده‌اش بلند شد و گفت:

- چرا..رف..ت...م...و..لی برگش...تم پیش...تو!

چشم‌هایم گشاد شدند. لبخند روی لب‌هایم ماسید و با موجی از شک پرسیدم:

- تو...حالت خوبه کیا؟

نزدیک شدن صورتش و تماس شدن گونه‌اش با گونه‌ام، به من فهماند که حالش خوب نیست و رفتارهایش بدجور عجیب و غریب است. بوی الکل تیز که در مشامم پیچید، فهمیدم که این علی اکبر نیست؛ بلکه یک مست دیوانه است!

دست‌هایش مانند پیچک، به دور کمرم پیچید و به میزی که روی آن آینه قرار داشت، فشرده شدم. سیستم اعصاب و روانم، زنگ اخطار زدند:

- هی هی...داری چیکار می‌کنی؟

گونه‌ام که بوسیده شد، تمام قوایم را جمع کردم و به عقب هولش دادم:

- ببین کیا...تو حالت خوب نیس...مستی...می‌فهمی؟ مست! نزدیک من نشو.



باز هم همان صدای کشدار و لحنی که متعلق به علی اکبر نبود:

- اوه الی... تو هنوزم به من... میگی... کیا؟ این... مسخره بازی..ها..رو..ت...مو..مش...کن. اوممم..

- باشه، تمومش می کنم... تو فقط.. برو عقب.. برو کی... علی اکبر.. نیا جلو.. نیا.. جون مادرت نیا.

به من چسبید؛ اما التماس های من تمام نشدند:

- علی اکبر... جون.. هر کی... دوست داری ولم ..کن! تو..مستی..حالت خوب نیس..!

لب هایم به هم دوخته شدند. دست هایم که علی اکبر را پس می زدند، روی شانهاش متوقف شدند. مات ماندم. حس کردم قلبم کار نمی کند. بوم بوم هایش را نمی شنیدم، فقط سام جلوی چشم هایم بود و آن شب که من بوسیدمش و او پُرمهر، کمرم را زیر بار اوق زدن هایش شکاند. ترس نداشتم، عشق نداشتم، بی حس مانند یک عروسک خیمه شب بازی در دست علی اکبر بودم. تنها چیزی که این بی حسی ام را به زهر تبدیل می کرد، فکر گندی بود که رهایم نمی کرد "اگر علی اکبر بفهمد تو دختر نیستی، او هم مثل سام اوق می زند!"

گریه ام گرفت. اشک هایم روی گونه های خودم و علی اکبر می ریخت. او بی توجه به من، پی خوشی خودش، من را به دست نابودی می سپارید. خیلی دلم می خواست لب هایم را از هم فاصله دهم و بگویم: «علی اکبر، من دختر نیستم!»

بگویم و خودم را از شر این افکار و موج های منفی رها کنم؛ اما حرف ها پشت لب هایم می ماند. نمی توانستم، نمی توانستم بگویم و محبت علی اکبر را از دست دهم. من یک منفعت طلب بدون منفعت بودم؛ از هیچ چیز نمی توانستم سود ببرم، یا قدر منفعت را نمی دانم یا وقتی می دانم، منفعت ضرر می شود. طلا را به دست من بدهند، به خدا قسم که مس می شود! علی اکبر از من جدا شد و کشدار و با بی حالی زمزمه کرد:

- اوم..تو..سیما...با..من...تحم...ل..ند..ارم..

جیخ کشیدم بلکه مستی از سرش بپرد:

- تحمل چی رو نداری؟ تو رو خدا بس کن علی اکبر. خواهش می کنم، بس کن!

اخم‌هایش در هم فرو رفتند و گفت:

- ولی..توزن..منی!

اشک‌هایم تصویر علی‌اکبر را محو کردند:

- زنتم که باشم...باید ازم سوءاستفاده کنی؟

من را به آغوش کشاند و در گوشم پیچ کرد:

- این...اسمش..سوءاستفاده...نیس.

و بعد کش موهایم را باز کرد. دستش که به سمت لباسم رفت، با هراس گفتم:

- به خدا خودم رو می‌کشم علی‌اکبر! دست بهم بزنی، خودم رو می‌کشم، به سام قسم که می‌کشم.

البته فرقی هم نداشت؛ من خودم را نمی‌کشتم، یا علی‌اکبر می‌کشت یا از خانه‌شان بیرونم می‌کرد و از قحطی و بدبختی می‌مردم. در هر صورت من می‌مردم؛ ولی می‌دانستم اگر رابطه سر بگیرد و علی‌اکبر بفهمد، من را باید سنگسار کرد.

آن شب، من تا توانستم التماسش کردم. گریه کردم، جیخ کشیدم، مشت زدم؛ اما او مست بود، نمی‌فهمید. قدرت مَشَت‌های من کجا و قدرت مش‌رُوب کجا؟ سازنده‌ی مش‌رُوبات الکی می‌فهمید که این خانه‌خراب‌کن چه زندگانی‌ها که خراب نمی‌کند؟ می‌فهمید این لعنتی آرام‌کننده نیست، مسکن نیست، یک ژلفون تاریخ مصرف گذشته است؟ یک مسکن که نابود می‌کند؛ شخص را، بدن را، قلب را، روح را، خانواده را، همه‌چیز را. مش‌رُوب و مش‌رُاب و این امثالش، بمب اتمند؛ کشتار همگانی به راه می‌اندازند. بمب اتم در ثانیه نابود می‌کند و مش‌رُوب به مرور. آن قدر آرام و بی‌سر و صدا که وقتی به خودت می‌آیی که معتادش شده‌ای؛ زندگی‌ات را حرام کرده‌ای، زن و بچه و عشق و آمال و آرزوهایت را پای هیچ و پوچ فروخته‌ای. مجبور شدم کاری کنم که نتواند کاری با جسمم کند. سر خودم را به شیشه‌ی اتاق زدم و فقط یاد دارم علی‌اکبر هراسان اسمم را صدا می‌زد و بالای سرم گریه می‌کرد. صدایش و قطره‌های



اشکش را روی گونه‌ام حس می‌کردم؛ اما صورتش را نمی‌دیدم. چشم‌هایم به روی هم افتادند و فهمیدم علی‌اکبر مست نمی‌تواند خودش را نجات دهد، چه رسد به من! اصلاً یک بچه‌ی نوزده‌ساله چه می‌توانست بکند؟

پس تنها امیدم اتمام مهمانی شد که حاجی و همسرش دعوت بودند.

«حال»

- مهرانا نگو..الآن نه...تو رو خدا...وای خدای من...نه مهرانا! مهرانا من نه..نه نه!

مهرانا با ناراحتی و کلافگی و خسته از حجم آن همه بحث با کارمندها می‌گوید:

- به خدا دست منم نیست، دست بابام نیست. مگه نمی‌بینی از صبح تا حالا دارم چند نفر رو رد می‌کنم؟

می‌زند زیر گریه و با بغض و چشم‌های اشک‌آلود می‌گوید:

- به خدا بریدم از بس درام اجتماعی گوش دادم؛ ولی بولله ما هم عین شما. این جا هتله، سازمان حمایت از مستضعفین که نیس. به ارواح خاک مامانم قسم که چک‌های بابام برگشت خورده...قسط و بدبختی هوارهوار روی هم.

بغض دارد خفه‌ام می‌کند؛ ولی نمی‌توانم ساکت بنشینم. من این کار را، این شغل لعنتی را می‌خواهم. هنوز سه‌میلیون هم جمع نکرده‌ام. آخر با این پول، نمی‌توانم تا یک هفته هم دوام بیاورم، آن وقت چه‌طور می‌خواهم برای یک عمر علی‌اکبر را بگذارم و بروم؟

- مهرانا من این کار رو می‌خوام، محتاجشم؛ می‌فهمی؟ می‌فهمی از دستش بدم چه قدر بدبخت میشم؟

مهرانا کلافه و با جیغ خفه می‌گوید:

- بابام پول نداره بهتون حقوق بده؛ می‌فهمی؟

صورت‌م از جیغی که بر سرم کشیده است، در هم می‌رود. بغضم تشدید می‌شود. می‌بینم که چشم‌های قشنگش باز تار می‌شوند و شانه‌هایم را می‌گیرد و صورت خیس‌م را تندتند و بی‌ملاحظه می‌بوسد:

- تو رو خدا ببخش، جون مامانت ببخش! از صبح دارم گریه و آه و ناله می‌شنوم، طاقت منم حدی داره. گریه نکن فدات شم، من معذرت می‌خوام. خدا باعث و بانی این بدبختیمون رو به زمین گرم بزنه.

اشک‌هایم را از روی صورت‌م پاک می‌کند؛ اما دست‌های من برای پاک کردن اشک‌های او نمی‌شود.

- به قرآن قسم آخرش من و بابا تقاص این همه اشک و آه رو پس می‌دیم. من می‌دونم، به جای اون عوضی لاشخور حروم‌زاده ما تقاص می‌دیم. می‌دونم، می‌دونم!

شانه‌هایش را می‌گیرم و بعد صورتش را. سوی نگاهش را به سمت خودم متمایل می‌کنم و می‌گویم:

- خدا جای حق نشسته مهرانا، کفر نگو.

- این جا چه خبره؟

صدا، صدای میلاد است. بعد از یک ماه همکاری‌شدن با آن نگاه هیزش، با آن صدای نکره‌اش که هر روز مخم را به کار می‌گیرد، عطر خنکش، مگر می‌توانم نشناسمش؟

به سمتش برمی‌گردم که با دیدن چشم‌های خیس‌م، ابروهایش بالا می‌پرد و بلند می‌گوید:

- چی شده؟

مهرانا سریع اشک‌هایش را پاک می‌کند. صدایش را کمی صاف می‌کند و می‌گوید:

- هیچی میلاد، بزرگش نکن.



دلم می‌خواست بلند شوم و در صورت مهرانا جیخ بکشم: «بیکاری من هیچی نیست؟ بدبختی من هیچی نیست؟ بله دیگر، هر چه شود تو و پدرت که مانند ما بدبخت نمی‌شوید. ته تهنش از یک عمارت هزارمتری به یک عمارت نهصد و پنجاهمتری منتقل شوید. آخر آخر بدبختیتان این است که از شمال تهران یک مایل به سمت جنوب متمایل شوید. تنها یک مایل! مثل من بدبخت نیستید که اگر این کار با این حقوقش را از دست دهم، باید تا آخر عمر کنار علی‌اکبر و بدخلقی‌هایش مثل شمع ذوب شوم. مثل من نیستید؛ چون الیسیما سپهری بخت‌برگشته نیستید!»

طاقت نمی‌آورم و می‌گویم:

- آره دیگه، بیکاری من و امثال من واسه شماها هیچه!

مهرانا لب می‌گزد و میلاد رگ گردنش متورم می‌شود. مهرانا اشاره می‌کند حرف نزنم و میلاد با حرص و صورت برافروخته می‌گوید:

- با شماهام... می‌گم چی شده؟

مهرانا با لحن میانجی‌گرانه‌ای می‌گوید:

- هیچی دادا...

میان کلامش می‌پرم. خدا را چه دیدی، شاید این میلاد باعث شد من اخراج نشوم. برای اخراج‌نشدن به هر ریسمانی چنگ می‌زدم، حتی اگر آن ریسمان، میلاد نکبت باشد:

- بودجه نیست آد باید من اخراج شم.

میلاد با سگرمه‌های در هم فرورفته رو به مهرانا می‌غرد:

- می‌خواین الیسیما رو اخراج کنین؟ چه‌طور اون خدیجه‌جون شما بمونه ایشون بره؟

وقت و حوصله برای بازخواست‌کردنش نیست که من را "الیسیما صدا نزن". مهرانا می‌گوید:

- میلاد بیا بریم تو اتاق باهات حرف می‌زنم.

فریاد میلاد که بلند می‌شود، شانه‌هایم می‌پزند:

- فکر کردی خرم نمی‌فهم؟ این طوری می‌خواین فکرش رو از سرم بندازین؟ این طوری؟ لعنتی با بدبخت کردن یکی دیگه؟ به خاک مامان قسم، اخراجش کنید، منم می‌رم. برمی‌گردم همون مرگستونی که ازش اومدم.

می‌خواهد برود که مهرانا آویزان بازویش می‌شود:

- میلاد قسم نخور احمق! به خدا که اینی که تو فکر می‌کنی نیست، اون شریک نکبت بابا توزرد از آب دراومده. تو که می‌دونی چرا این وسط شر درست می‌کنی؟

میلاد با خشم بازویش را از چنگ مهرانا خارج می‌کند و در صورتش داد می‌زند:

- من خر نیستم مهرانا! اون خدیجه‌ی احمق بی‌خاصیت رو اخراج کن اگه راست می‌گی، نه الیسیما رو.

میلاد می‌رود و مهرانا به دنبالش. به در و دیوار آبدارخانه خیره می‌شوم و بغض می‌کنم. لعنت به این زندگی نکبتی من! هر دم از این باغ بری می‌رسد و هر بر، صدبار همه‌ی وجودم را می‌لرزاند. بیکاری بد دردی است؛ مخصوصا اینکه مدت‌ها برای به‌دست‌آوردن شغل، به این در و آن در بزنی، مدت‌ها شب و روز بیدار بمانی و رو به آینه تمرین کنی که چه‌طور لبخند زیبا بزنی و بارها جمله‌ها را به زبان انگلیسی بگویی. کنارآمدن من با این شغل، سخت بود؛ به خدا قسم که سخت بود؛ اما من با چنگ و دندان این شغل را حفظ کردم. بارها در برابرم یا پشت سرم، حرف‌های بیخود و شایعه شنیدم و دم نزدم. بارها همین میلاد روی اعصابم یورتمه رفت و من دم نزدم. بارها علی‌اکبر مشکوک شد و من به پای مادر افتادم تا کمکم دهد تا این شغل لعنتی را حفظ کنم. چه روزها که جای مهرانا و خدیجه شیفت ایستادم و توسط مادر و حاجی و همه بازخواست شدم. چه بگویم از دردها و سختی‌هایم؟ اصلا همان شبی که من و دماوند از دست علی‌اکبر فرار کردیم؛ فردا صبح که بازگشتم، به همه جواب پس دادم. قسم خوردم که خانه‌ی دوستم مانده‌ام و بماند که علی‌اکبر گفت کدام دوست و این‌ها...سخت بود در چشم‌هایم

خیره شوم و دروغ بگویم. من دروغ را دوست نداشتم. اصلا یک دروغ ابلهانه‌ی بی‌جان بود که همه‌ی زندگی‌ام را تباه کرد.

کیفم را چنگ می‌زنم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم. می‌دانم که جای من دیگر در این هتل نیست. به در و دیوار و مبلمان و دسک و پرچم کشورهای طرف قرارداد به‌علاوه پرچم سهرنگ خودمان، به همه‌چیز نگاه می‌کنم. مهرانا نیست، وگرنه از او هم تشکر می‌کردم که مراعاتم را کرد و مثل یک دوست خوب پا به پایم زحمت کشید. فقط کاش می‌توانستم سوار آسانسور بشوم و بروم اتاق 304 را پلمپ کنم؛ اتاق یک پسر مهربان عوضی.

اصلا همین هتل بود که من را با دماوند روبرو کرد؛ دماوندی که در طی این پنج‌ماه بارها و بارها هوایم را داشت، مهربانی کرد، حرف‌ها و توهین‌هایم را شنید و دم نزد، لجبازی‌هایم را تحمل کرد، تنها کسی که برایم شبیه‌ی سام شد. اصلا شاید دماوند به سمت برگشت که من دلم برای سام تنگ نشود. نکند دماوند پسر سام است؟ مهر قهوه‌ای نگاهش، التماس‌هایش برای باور عشقش، "الیسیما" صداکردن‌هایش، هر روز خیره‌شدن‌هایش به من، اخم‌هایم و لبخندهایش. جسمم را می‌برم، روحم می‌ماند. می‌دانم او هم کم‌کم می‌آید.

به پنج‌ستاره‌ی هتل که بر فراز اسم هتل، قرار گرفته‌اند نگاه می‌کنم. به نظرم امروز که مهرانا خیلی از کارمندها را جواب کرد، باید دوستاره از پنج‌ستاره‌اش کم کرد؛ دیگر به نظرم پنج‌ستاره حقیقت نیست. چه قدر سخت بود وقتی مهرانا کلید کمد رختکنم را از من گرفت و خیره به جایی غیر از چشم‌هایم گفت: «روم به دیوار، شرمنده‌ات، فردا بیا برای تسویه حساب.»

الآن من شغل از کجا پیدا کنم؟ من چه‌طور از دست علی‌اکبر فرار کنم؟

- الیسیما...هی...الیسیما؟

به سمت صدا برمی‌گردم. دماوند پشت ۲۰۶ آلبالویی‌رنگ سال نودش است. درک نمی‌کنم او با دو متر قد چه‌طور در این سوسک جا شده است. نگاهم پی‌گردنبند استیلش می‌رود. چرا این را از گردنش در نمی‌آورد؟

-گردنبند استیلت عین قلاده می‌مونه، تو رو شبیه صاحب قلاده می‌کنه.

ابروهایش بالا می‌پرند و با تعجب می‌گوید:

- جان؟! -

به این فکر می‌کنم اگر این را به علی اکبر می‌گفتم... بهتر است اصلا به بعدش فکر نکنم. دوباره سرم را می‌چرخانم و به راهم ادامه می‌دهم. دماوند و صدایش پا به پای من می‌آیند:

- کجا میری این وقت صبح؟ ساعت دهه هنوز. چشات چرا سرخه؟ وای ایسیما دارم با تو حرف می‌زنم!

سرخ‌چی چشمانم برایش مهم است یا تظاهر می‌کند؟ از او می‌ترسم، از خودم می‌ترسم. می‌ترسم شبیه سام که فریب البرز را خورد، من هم فریب همین گفتارزاده را بخورم. چرا این بشر کمی شبیه مادرش نشد؟ چرا از همان اول هم مانند پدرش آخر دورویی بود؟ باورش سخت است؛ چون دماوند خود دورویی بود؛ فرق نمی‌کند هفت‌سال پیش باشد یا الآن.

- ایسیما...

- مزاحم شدن خانم؟

به پلیس روبرویم نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌گوییم؛ اما او کنکاش‌گرانه نگاهش را از من به دماوند و از دماوند به من سوق می‌دهد.

دماوند عصبی می‌گوید:

- مزاحمت چیه آقای محترم؟

افسر درجه‌دار رو به دماوند می‌گوید:

- شما ساکت باشید لطفا.

و رو به من ادامه می‌دهد:

- با شما خانم محترم... مزاحمتون شدن؟



به سمت دماوند برمی‌گردم. با نگاهش التماس می‌کند برایش در دسر درست نکنم. به این فکر می‌کنم که اخیراً واقعاً مزاحم زندگی‌ام نشده است؟ قلبم رضا به مزاحم تلقی کردنش رضا نمی‌دهد؛ مزاحم که از تو دفاع نمی‌کند، مزاحم که ادعای عاشقی نمی‌کند، مزاحم که نگران سرخی چشم نمی‌شود.

چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم. خوب است اعصاب‌خردی امروزم را بر سر دماوند یا مایازون مرکل خالی کنم؟ نه، حقش نیست. نگاهم را به سمت چشمان افسر می‌کشانم.

دماوند با کلافگی و التماس اندرون صدایش می‌گوید:

- ایسیما... تو رو خدا شر درست نکن!

افسر با خشم به او نگاه می‌کند و محکم می‌گوید:

- تهدید نکنید!

دماوند با حرص می‌گوید:

- کجا تهدیدش کردم؟ چرا از خودتون حرف درمیارین؟

افسر اخمش را تشدید می‌کند:

- مثل اینکه تو تنت میخاره، پرونده دوست داری؟

به این کشمکش بی‌پایه خاتمه می‌دهم:

- نه مزاحم نیستن.

و برای اینکه افسر دست از سرم بردارد، سوار ماشین می‌شوم. به وضوح می‌بینم چشم‌های

دماوند برق می‌زنند. پوزخندی به افسر می‌زند و می‌گوید:

- مزاحمت برای زوج‌های جوون جرمه یا نیست؟!!

و گازش را می‌گیرد. می‌رود و افسر را با دوستاره‌ی روی شانه‌هایش جا می‌گذارد.



- حالت خوبه؟

چشم‌هایم را می‌بندم و نفسم را عمیق بیرون می‌دهم:

- خوبم.

-مشکلی برات پیش اومده؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. کاش دماوند ساکت شود. اصلا کجا دارد می‌رود؟ چرا

پیاده نمی‌شوم؟ کوتاه می‌گوییم:

- نه.

مُصِر می‌گوید:

- نه تو یه چیزیت هست. چرا گریه کردی؟

با همان چشم‌های بسته جوابش را به سردی می‌دهم:

- آدم مرده وکیل وصی نمی‌خواد.

- ولی تو زنده‌ای!

دلم می‌خواهد بگویم مرده‌ی متحرک هم مرده محسوب می‌شود؛ اما پوزخند می‌زنم:

- زنده و مرده‌ی من برای تو فرقی نداره. من وکیل وصی نمی‌خوام، من مفتش نمی‌خوام؛ اُکی؟

ماشین متوقف شده است. صدای دماوند گرفته‌تر از همیشه به گوشم می‌رسد:

- نمی‌دونستم نگرانی‌هام نشونه‌ی مفتش‌بودنمه.

دلم می‌سوزد؛ برای خودم و برای پسر البرز. دلم می‌سوزد از اینکه چرا چرخ گردون روزگار، دماوند

را روبروی من قرار داد. از خود خدا می‌پرسم: «مصلحتش چیست؟»

- از کار اخراجم کردن، بهتره از اون هتل بری.

با تمسخر ادامه می‌دهم:

- البته اگه به خاطر من اون جا موندی!

از گوشه‌ی چشم می بینم که موهایش را کلافه جابه جا می کند:

- اتاق رو به مدت یه سال کرایه کردم.

پوزخندم بلندتر از همیشه است:

- اونا هم بهت دادنش. باشه، باور کردم؛ آقای موحد دوست اون پدر حروم خورته.

چشم هایش را می بینم که کمی گشاد شده اند. چشم هایم را کامل باز می کنم و روبرویش می گویم:

- این رو گفتم که فکر نکنی خر گیر آوردی! این قدر هم پیازداغ عاشقانه ات رو زیاد نکن، می بینی می سوزه تلخ میشه نمی تونی درستش کنی.

می خواهم پیاده شوم که بازویم در چنگالش اسیر می شود. من را به سمت خودش برمی گرداند و می گوید:

- من نخواستم فریبت بدم. تا همین دوماه پیش نمی دونستم بابام و موحد همدیگه رو می شناسن.

می دانم، مهرانا به من گفته بود. بازویم را با حرص از دستش بیرون می کشم و می غرم:

- به جهنم. فکر کردی برام مهمه؟ راستی، مهرانا می گفت یکی پولاشون رو بالا کشیده، تحقیق کن ببینم شاید بابات بوده و نمی دونی! اصلا چرا راه دور؟ خودت... مطمئنی تو نبودی؟

عصبی و خسته با تن صدای بالا می گوید:

- بس کن ایسیما! این قدر جلوی خودم به بابام توهین نکن.

جیغم عصبی است. حرص و خشم دارد آتشم می زند:

- چرا؟ یعنی قبول نداری؟ قبول نداری بابات پول مردم رو می خوره یه آبم روش؟ قبول نداری پولای بابای بدبخت من رو بابات برد که اگه نمی برد، من الآن محتاج این شغل فکستنی نبودم بلکه داشتم هتل خودم رو می چرخوندم؟

نیشخندش در جانم نیشتر است:

- هه...اون موقع که بابای تو پولای بابای من رو برد، اشکالی نداشت ها؟ وقتی با پولای بابای من قمیز در کرد و ادعاش اومد، اشکالی نداشت؟ اون پولای بابای من بود، حق خودش بود. خوبه خودتم قبول داری که بابای من همیشه برای اون شرکت سگ دو می زد، بیشتر از بابای تو حرص می زد برای ریال به ریالش. چشات رو وا کن؛ اگه قرار بود به قول شما حقتون رو بخوره و خنجر بزنه، چرا خودش رو کشت واسه شرکت؟ بابای تو یه آس و پاس بیچاره بود که با پولی که بابام بهش داد تونست زنده بمونه.. حرومخور بابای توئه نه من!

محکم در صورتش می خوابانم. دست هایم، اندامم به لرزه افتاده اند؛ نه از ترس، از حرص. از اینکه سام عزیزم حرامخور تلقی شد. سام، همه ی دار و ندار من، مثل البرز نبود. مال مردمخور نبود. این دماوند لعنتی می خواست به من این را غالب کند؛ اما کور خوانده بود، من هرگز باور و ایمانم را به چرت و پرت های یک گرگ زاده نمی فروختم.

دماوند رویش را برمی گرداند. می دانم که برایش سنگین است؛ اما تا او باشد پایش را از گلیمش درازتر نکند. کمی برایش ناراحت شدم؛ اما او حق نداشت به سام من توهین کند. صدایی ناجوانمردانه از درونم بلند شد: «پس تو چه طور به پدر اون توهین می کنی؟»

خودم را توجیه کردم که البرز حقش است که به او توهین شود. خودم هم می دانستم دلیل منطقی از نظر دماوند نیست؛ اما به هر حال من این گونه به خودم حق اهانت داده بودم. هر مرد دیگری بود، تلافی می کرد. او چرا نزد؟ او چرا وقتی به پدرش توهین می کردم فقط سرخ و سرخ تر می شد و من را نمی زد؟ خیلی دلم می خواست لب هایم را از هم فاصله دهم و بگویم معذرت می خواهم؛ اما نمی توانستم. نمی توانستم یا نمی خواستم؟

به جایش با همان صدای مرتعش ناشی از حرص می گویم:

- دهن بی چاک و بستت رو هر جایی باز نکن.

برمی گردد و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. نمی‌دانم اسم نگاهش را چه بگذارم؛ اما هرچه بود، چنان شرمگینم کرد که نتوانستم حتی یک ثانیه هم در نگاهش خیره شوم. آن قدر پشیمان شده بودم که دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را بلعد. به معنای واقعی کلمه، خوار و خفیف شده بودم.

سکوت طولانی بینمان ایجاد می‌شود. هیچ‌کدامان قصد شکستن این سکوت را نداریم، نه من و نه دماوند. من پیاده هم نمی‌شوم؛ شاید منتظرم تا بحث جدیدی استارت بخورد تا جدل قبلی از یاد برود؛ ولی مگر می‌شد فراموش کرد؟ این بار دومی بود که به او سیلی می‌زدم.

- بهشون میگم... شاید تونستن برت گردونن...

چه قدر مهربان است غلط اضافه‌ام را که به رویم نمی‌آورد. اما من از موضعم کناره‌گیری نمی‌کنم:
- لازم نکرده.

به فرمان می‌گوید:

- آخه تو چرا این قدر لجبازی؟ با من لجبازی می‌کنی به درک، چرا با خودت؟

به صورتش که کمی سرخ شده است نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- تو تنها لطفی که می‌تونی به من بکنی اینه که دست از سرم برداری!

- بولله، به کی قسم بخورم باورت شه؟ به قرآن، به خود خدا قسم که دوست دارم.

سعی می‌کنم جلوی کوبش قلبم را بگیرم تا رسوا نشوم و فقط دماوند را به چالش بکشانم تا بالاخره یک جایی کم بیاورد و دروغش یا بهتر بگویم دروغ‌هایش رو شود:

- قسم یه خدانشناس به خدا، ابلهانه‌ترین چیز دنیاس.

حرصی و عصبی پیشانی‌اش را به فرمان می‌کوبد و می‌گوید:

- تو بگو، بگو چه طور بهت بفهمونم؟

جیخ می‌زنم:

- بگو برای چی برگشتی ایران؟ می‌خوای چیکار کنی؟ بالفرض که قبول کردم، خب که چی؟

بلند بر سرم فریاد می‌کشد:

- که ببرمت برلین!

چشم‌هایم کمی گشاد می‌شوند؛ در چشم‌های سرخ دماوند و سینه‌اش که از نفس‌های کشدار و بلند، بالا پایین می‌شود، خیره شده‌اند. حیرت زده‌ام. آب دهانم را قورت می‌دهم و لبخند بی‌معنی روی لب‌هایم می‌نشیند و می‌گویم:

- تو یه روانی ای دماوند. از خواب بیدار شو!

- چرا؟ چرا نمی‌ای؟ توی خونه‌ی علی‌اکبر اینا داری چیکار می‌کنی؟ اونا دارن برات چیکار می‌کنن؟ بگو من ده‌برابرش رو برات مهیا می‌کنم. بگو، چی می‌خوای؟ هر چی بخوای، از یه شیء کوچیک بگیر تا عشق و جونم رو پات میدم، فقط بیا بریم ایسیما. من به‌خاطر تو برگشتم، اومدم که تو رو ببرم. اومدم..

میان حرف‌ها یا بهتر بگویم چرت و پرت‌ها و اوهاماتش می‌پریم و با حرص می‌گویم:

- چه قدر تو احمقی! واقعا فکر کردی من باهات میام؟ فکر کردی من میام بغل دست اون آشغال عوضی پست‌فطرت زندگی می‌کنم؟ من هر نفسی که می‌کشم تو و اون بابای عوضیت رو نفرین می‌کنم. بیدار شو دماوند! من با تو هیچ جهنم‌دره‌ای نمیام. من با تو یا بدون تو هیچ‌جا نمیروم. من به برلین نمیروم! این رو هر شب با خودت تکرار کن؛ ایسیما برلین بیا نیست!

بلندتر گفتم:

- من برلین نمیام، حتی برای کشتن بابات!



کلید را به در می اندازم و وارد می شوم. صدای خنده و جیغ از حیاط هم به گوش می رسد.

ابروهاییم بالا می پرند. یعنی چه خبر است؟ در را می بندم. نگاهم به حیاط و برگ های ریخته شده کف حیاط و درختان لخت و بی برگ می افتد. چادر سرم نیست. این خانواده می دانند من چادر سر نمی کنم؛ یعنی قبلا سر می کردم؛ اما از وقتی که به هتل می رفتم، دیگر چادر نمی زدم. نمی دانم، شاید دلیل خاصی هم نداشت؛ اما نزدم. آه، شغل از دست رفته ام!

زینب با نوزاد چهارماهه اش آمده است. نوزادش این بار یک پسر است؛ اسمش را سجاد گذاشته اند. این اسم را حاجی انتخاب کرده است. زینب همراه مادرش و دخترخاله اش - که یک عفریته ی به تمام معناست - آمده است. سلام می کنم و می روم تا لباس هایم را عوض کنم. آبی به سر و صورتم می زنم. صورتم از حرص و خشم و بغض سرخ است. برای اینکه کمی آرام شوم و به خودم بقبولانم که دماوند دروغ می گوید و سام "نمک به حروم" نیست، یک فاتحه می خوانم و به بیرون می روم و کنار بقیه می نشینم. مادر، سمیه، زینب و پسرش سجاد، به علاوه مادرش، اشرف خانم و خواهرزاده ی اشرف خانم، مهلقا. می گویند مادر و پدرش از دنیا رفته اند و از نوجوانی، اشرف خانم سرپرستی اش را بر عهده گرفته است. مادر برایم گفته است که زینب بسیار از وجنات این دختر تعریف می کرده و حتی یک دوره ای قرار بوده علی اکبر با او ازدواج کند. اصلا من که آدم همه ی کاندیدها کنار رفتند! انقلابی عظیم به پا کردم که خودم قربانی اش شدم؛ یک انقلاب کاملاً ناخواسته!

تا می نشینم، اشرف خانم می پرسد:

- بیرون بودی الی جان؟

سرم را بلند می کنم و در برابر این زن لبخند کوتاهی می زنم:

- بله، سرکار میرم.

مهلقا ابروهایش را بالا می اندازد، چشم های ریز قهوه ایش را درشت می کند و با طعنه می گوید:

- عجیبه والا... از علی اکبر خان بعیده اجازه بده زنش بیرون کار کنه.

با حفظ همان لبخند به سمتش برمی گردم و می گویم:

- علی اکبرخان روشنفکر هستن.

رویش را برمی گرداند و من رو به زینب می گویم:

- نی نیت رو میدی بگیرم؟

با لبخند می گوید:

- اجازه بده شیرش رو بخوره، چشم.

یعنی گاهی حس می کنم این زینب میان این اشرف و مهلقا نفوذی دشمن است. به سمیه نگاه

می کنم و آرام می پرسم:

- احوال زیبای خفته؟

تشکر می کند و حالم را می پرسد. اشرف بالاخره استارت وراجی های روی مخش را می زند:

- می بینی طیبه جون (مادر علی اکبر)؟ ماشاالله سجاد با اینکه چهار ماهشه، چه طوری دلبری

می کنه؟ چه قدر قشنگه! همه میگن شبیه منه، راست میگن؟

طیبه خانم با همان چهره ی دائماً سردش و لبخند کوتاهش می گوید:

- ماشالله شما هم چیزی از خوشگلی کم ندارین؛ ولی به نظرم بیشتر شبیه مسلمه.

به این می گویند دوئل بین دو مادر بزرگ؛ چه سجاد را به سمت خودشان می کشانند!

مهلقا با تعجب می گوید:

- وا.. طیبه خانم نگاهش کنین.

رو به زینب می کند:

- یه لحظه بده سجاد رو.

و بعد بچه را از دست زینب می کشد که سجاد گریه می کند. مهلقا بی توجه به تک تک اعضای

صورت سجاد اشاره می کند و می گوید:



- بینین..چشاش رو، مژه‌هاش رو، دماغ و دهنش رو...همه کوچولو و خوشگل عین خاله اشرف.
- می‌گویم:
- باشه مهلقاجون. بچه هلاک شد، چه فرقی می‌کنه بچه شبیه کی باشه؟ بده بچه رو به زینب! زینب هم از فکر بیرون می‌آید و می‌گوید:
- آره بده بچه‌ام رو مهلقا تا شیرش رو بدم، بعد.
- مهلقا با حرص و کینه‌توزانه نگاهم می‌کند. پوزخندی می‌زنم و رو به اشرف می‌پرسم:
- مهلقاجان قصد ازدواج ندارن؟ ماشالله پی‌اچ‌دی هم می‌خواست بگیره تا حالا گرفته بود.
- حس می‌کنم که شانه‌های کناری‌ام می‌لرزند. سمیه می‌خندد. اشرف می‌خواهد چیزی بگوید که مهلقا با حرصی که صدایش را زیر کرده است می‌گوید:
- بهتر از اینه که دیپلمه باشم.
- لعنت به این دیپلم من! زینب نگران نگاهم می‌کند، می‌ترسد ناراحت شوم؛ اما من پوست‌کلفت‌تر از این حرف‌ها هستم:
- مهم اینه آدم بره سرکار. الآن فوق‌لیسانسه‌هاش دارن تو خونه پشه می‌کشن چه برسه به لیسانسه‌هاش. من با همین دیپلم، هم شوهر کردم هم سرکار رفتم.
- اشرف با غرور می‌گوید:
- مهلقا هم خواستگارهای زیادی داره، منتها فعلا درسش مهم‌تره.
- بله اشرف‌جون، درس که خیلی مهمه؛ ولی من نگرانم گذر زمان گرد پیری بنشونه روی چهره‌ی جوون مهلقا اون‌وقت خواستگارهاشون کم شه. بهتره فرصت رو از دست نده.
- مهلقا با نیشخند و صرفاً جهت سوزاندن من می‌گوید:



- آویزون یه پسر شدن که کار سختی نیست. طرف معلوم نیس بابا و مامانش کین، خودش از سر کدوم سفره بلند شده، پسر رو هم تور می‌کنه..اینا که کار سختی نیس الی‌جان. من صبر می‌کنم بیان خواستگاریم، خوشم نیامد خودم رو به کسی بندازم واسه اینکه بهم نگو ترشیده! سراپا آتش می‌شوم. دندان قروچه می‌کنم و می‌خواهم جوابش را طوری بدهم که کمر راست نکند که مادر دست روی رانم می‌گذارد و این به معنای "کافیه" است و خودش بحث را عوض می‌کند:

- زینب مادر نگار رو چرا نیاوردی؟

حرصم می‌گیرد که به من انگ چسباند و مادر نگذاشت از خودم دفاع کنم، لعنت! یعنی امروز اگر سخته نکنم نمی‌رسم شانس آورده‌ام.

صدای آرام سمیه در گوشم طنین‌انداز می‌شود؛ لعنت به دماوند! چه‌طور توانست به راحتی از این فرشته بگذرد و این را به آن اهریمن بفروشد:

- دهن به دهن کسی که ارزشش رو نداره نذار عزیزدلم. تو که از خودت مطمئنی، بذار هر چی می‌خواد بگه.

هنوز قلبم از حرف‌های سمیه گرم نشده است که مهلقا چنان حمله‌ای می‌کند که از دفاع ناتوان می‌مانم. این بار واقعا نمی‌دانم چه بگویم؛ با یک حرکت هم کیشم می‌کند هم ماتم. چیزی که خلع سلاح می‌کند حرف مهلقا نیست، بلکه این است که می‌دانم این حرف چشم‌های مادر است.

- الی‌جان هفت‌سال گذشته، شما نمی‌خواهی کمر همت ببندی مادر شی؟

زینب بلند می‌شود تا برود سجاده را در جای بگذارد، فراموش کرد او را بدهد تا در آغوش بگیرم. همه‌ی نگاه‌ها روی من متمرکز می‌شود. سکوت سبب نشستن یک پوزخند اساسی روی لب‌های مهلقا می‌شود و به او برای تازیدن در این میدان بی‌مبارز جولان می‌دهد:



- می‌گم اگه مشکلی داری، من یه دکتر خوب سراغ دارم، خیلی کارش خوبه. بچه چراغ
خونه‌اس...چه طوری تا حالا به فکرش نیفتادی؟ هوم؟ یا شایدم افتادی و نتونستی البته زبونم
لال!

دست به دامان علی اکبر می شوم. نمی خواهم کم بیاورم:

- علی اکبر نخواستته.

لبخندش زهرمار است، نگاهش ننگ است، حرف‌هایش بر قلب تکه پاره‌ام خنجرند:

- عزیزم خودت باید متوجه شی که لازمه..یهویی دیدی شدی مادر بچه‌ای که مادر واقعیش تو
نیستی؛ ولی علی اکبرخان پدر واقعیشه.

البته قسمت دوم حرفش را آرام، طوری که فقط خودمان بشنویم گفت. با خشم نگاهش می‌کنم
و فقط می‌توانم بگویم:

- شما هوای خودت رو داشته باش یه وخ ترشی ندازی.

حرف اشرف قوز بالای قوز می‌شود:

- راستی طیبه جون این صیغه نمی‌خواد تموم شه؟ نمی‌خوان ازدواج کنن؟

مهلقا چنگی به صورتش می‌اندازد و با حیرت ظاهری می‌پرسد:

- هنوز صیغه‌ان؟!!

طیبه خانم می‌بیند که کمرم خم می‌شود؛ اما او ملکه‌وارانه با حفظ خونسردی می‌گوید:

- منتظر بودیم درس علی اکبر تموم شه بره سرکار.

اشرف فتنه می‌گوید:

- ان شاء الله به همین زودی خبر عروسیشون رو بشنویم.



تا آخر مجلس را به زور تحمل می‌کنم مبادا مهلقا و اشرف فکر کنند من را در هم
شکانده‌اند؛ با اینکه واقعا در هم شکاندند. حرف حق را زدند؛ حرف دلم را.

- مامان، مهلقا مسلم دم دره.

می‌روند و من هم می‌خواهم به سنگرم پناه ببرم که مادر صدایم می‌کند. به سمتش بر می‌گردم.
نگران است و شاید ناراحت از ناراحتی من:

- الی جان..

تلخندی می‌زنم:

- مهم نیست مامان.

و به سنگرم می‌روم. سرم را روی بالش می‌گذارم. اشک‌هایم صورتم را خیس می‌کنند.

- قسمت میدم ایسیما. به خدا داری ذره‌ذره از خونم رو کثیف می‌کنی با این کارات. نکن
لعنتی...خم نشو!

بغض دارد خفه‌ام می‌کند؛ اما مجبورم. اشکم که بریزد می‌فهمد دارم ذره‌ذره نابود می‌شوم.
دستمال را از دستم می‌گیرد و پرت می‌کند. جلویم روی زانو می‌نشیند. شانه‌هایم را می‌گیرد که
سریع واکنش می‌دهم؛ می‌فهمد دوست ندارم به من دست بزنند.

- التماس می‌کنم...من التماس می‌کنم نیا..آقا هر چه قدر می‌خوای بگو من بهت میدم نیا
این‌جا...لعنتی نیا کلفتی کن!

صامت دستمال را دوباره از پشت سرم برمی‌دارم و روی میز عسلی می‌کشم. با خشونت
دستمال را از دستم می‌کشد و می‌غرد:

- بسه بسه بسه...این قدر من رو حرص نده ایسیما...نکن لعنتی!



نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. طولانی یکدیگر را نگاه می‌کنیم. این رگه‌های سرخ از عصبانیت درون صلیبیه‌ی چشم‌هایش، به من فهمانده است که این پسر دروغ نمی‌گوید. اشکم می‌چکد. چرا خودم را به حدی رسانده‌ام که او باید برای من خودش را به هر آب و آتشی بزند تا... اتمام جمله‌ام سنگین است.

با بیچارگی می‌نالد:

- گریه نکن... بد میگم بهت؟ تو رو خدا این بند و بساطت رو جمع کن. من دربست تا آخر عمرم نوکرت هستم، تو نمی‌خواد کلفتی کنی.

- من صدقه‌ی تو رو نمی‌خوام.

وقتی سازش و صدای نرم من را می‌بیند، کمی از حرصش کم می‌شود و با لحن مهربان اما ناراحتی ادامه می‌دهد:

- آخه نفسم این چه کاریه؟ چی لازم داری آخه؟ بگو برات مهیا می‌کنم... اصلا چه‌طور خانوادگی طاهری می‌ذارن کلفتی کنی؟ نکنه بهت زور میگن؟ اذیتت می‌کنن؟ جواب من رو بده ایسیما.

شده‌ام نفس دماوند؛ ایسیما سپهری نفس دماوند حاتمی شده است. نه، بهتر است بگویم نفس مایازون مرکل شده‌ام! یادش به‌خیر؛ هفت‌سال پیش روز و شب‌هایم پر از علی‌اکبر بود. نفس علی‌اکبر شده بودم. نفس دماوند بودن بهتر است یا نفس علی‌اکبر بودن؟!

آهم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:

- هیشکی من رو اذیت نمی‌کنه دماوند.

کمی تن صدایش بالا می‌رود؛ اما مهر صدایش از بین نمی‌رود:

- پس چرا میای هتل؟ اون کار کوفتیت بهتر بود؛ ولی این چیه لعنتی؟ آخه این در شأن توئه بیای زیر پای من و امثال من رو جمع کنی؟ چی تو رو وادار کرده که راضی شی کلفتی بکنی؟ چی ایسیما؟ چی؟

اشک‌هایم می‌بارند و قلبم جز جز می‌کند. خیلی چیزها را باخته‌ام این یکی هم رویش:

- کار که عار نیست؛ خیلیا این کار رو می‌کنن..

حرصش از خشم است و خشمش از عشقش:

- خیلیا بکنن این کار رو؛ ولی تو نه لعنتی. من تحمل ندارم ببینم برای یه چیز بی‌ارزش خم میشی!

حرصی به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- آقا بابای من حق خور، پولاتون رو بالا کشید... من برگشتم پست بدم. چه قدر می‌خوای؟ بگو من بدم؛ ولی ول کن این کار رو!

دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و بلندبلند زار می‌زنم. قلبم به دماوند محرم شده است و دیگر ابا ندارم. دیگر دوست ندارم جلوی دماوند تظاهر کنم، خودم را بگیرم و سرزنشش کنم. بگذار یکی باشد که پای دردهای من بنشیند و از قضا مهر هم بورزد. همه‌ی مهرورزیدن که به آغوش کشیدن نیست، بوسیدن نیست، تماس فیزیکی نیست، چه بسا حرف‌ها تاثیرگذارترند؛ البته حرف‌هایی که از عمق عمیق‌ترین جای قلب باشند.

صدای دماوند گرفته و نالان و کمی هم عصبی است. من آخر این بنده خدا را از حرص می‌کشم:

- ایسیما... گریه نکن عزیزم... چون هر کی دوست داری گریه نکن.. به‌خدا که داری زجرکشم می‌کنی با این کارات.

با همان چشم‌های اشکی نگاهش می‌کنم و با بغض می‌گویم:

- من خیلی بدبختم دماوند.

رگ گردنش چرا این‌قدر متورم شده است؟ حس می‌کنم همین الآن است که رگش بترکد و دماوند از سرخی و حرص زیاد سخته کند و بمیرد. چه کس دیگری به‌خاطر من تا این حد ناراحت و حرصی شد؟

- اشکات رو پاک کن. تو که نمی‌ذاری بهت دست بزnm، خودت پاکشون کن.. اشکات انگار

تیغن به جونم.

با دست‌های لرزانم اشک‌هایم را پاک می‌کنم. بی‌انصافی است اگر بگویم عقده‌ی محبت دارم؛ چون خانواده‌ی طاهری واقعا برایم سنگ‌تمام گذاشتند و آن‌چنان با من رفتار کردند که در طی هفت‌سال گذشته، هرگز حس نکردم از خونشان نیستم. اما قلبم دیوانه‌ی محبت‌های دماوند شده بود. جنس توجه‌ها و مهر و محبتش برای قلبم ستودنی بود؛ بسیار بسیار ستودنی! شاید قلبم همیشه منتظر محبتی از سوی علی‌اکبر بوده و مهر دماوند دارد کم‌کم علی‌اکبر را چنان از من دور می‌کند که حس می‌کنم باید دست در دستش بگذارم و به برلین بروم. در تصمیمم سست شده‌ام. اعتراف سخت است؛ اما می‌خواهم که محبت هفت‌ساله‌ی بدون چشم‌داشت خانواده‌ی طاهری را کنار بزnm و به سمت خانواده‌ی حاتمی یا مرکل جدید بروم. با اینکه می‌دانم شاید اعتماد به دماوند خریت محض باشد؛ اما پنج‌ماه هم کم نیست؛ پنج‌ماه پس‌زدن از سوی من و اصرار از سوی دماوند. شاید حق با عقل درمانده‌ام است؛ قلب من پتانسیل خردن را داشت و به احتمال، دماوند این را از چشم‌هایم خوانده بود که جلو آمده بود.

آه می‌کشم، مثل همیشه. آهم با آه دماوند هم‌صداست. آه‌کشیدن کار هر روزمان شده است. وقتی کنار یکدیگریم، من به ستوه می‌آیم، او آه می‌کشد؛ او به ستوه می‌آید، من آه می‌کشم.

- میرم با مهرانا حرف می‌زنم. تو برو خونه... بهش میگم یه کاری..

با تاکید ادامه می‌دهد:

- در شأنت پیدا کنه!

- نمیرم..

با حرص می‌گوید:

- دیگه واسه چی؟

نگاهم را می‌دزدم:

- چون همینم...همین کار رو هم ازم می‌گیره.

با خشم بلند می‌شود. مانند سام خشمش را فریاد نمی‌زند، آرام اما پر از حرص می‌گوید:

- بهتر! همچین میگی کار، هر کی ندونه فکر می‌کنه بهت ریاست کل هتل رو دادن.

پوزخند می‌زنم:

- از کی تا حالا ریاست جایی رو به یه آدم حلال خور زحمتکش میدن؟

با دندان قروچه و چشم‌هایی که از حرص ریز شده‌اند، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- دقیقا از همون وقتی که یه عده توهم زدن جز خودشون همه حروم‌خورن!

دیگر نمی‌دانم چه جوابش بدهم؛ یعنی می‌دانم؛ اما دیگر حوصله‌ی جنگ اعصاب ندارم.

ترجیح می‌دهم به حرفش گوش دهم و بلند شوم. او با مهرانا و پدرش دوست است، شاید

توانست کاری در این هتل برایم پیدا کند که مجبور نشوم زمین را جارو بکشم و حتی

سرویس‌های بهداشتی را تمیز کنم. بی‌پولی است دیگر؛ گاهی مجبوری خودت را بشکنی، نابود

کنی تا بتوانی بخوری که نمیری. ذره‌ذره بمیری که از فرط گرسنگی نمیری، یا خانواده‌ات نمیرند.

من را نزدیک خانه می‌رساند. اصرار کردم؛ اما نگذاشت حتی جارو را از اتاقش بیرون هم ببرم.

چه تقدیری که تمیزکردن اتاقش به من افتاد، چه تقدیری که دماوند سوئیچ ماشینش را جا

می‌گذارد و به اتاقش برمی‌گردد، چه تقدیری که من را می‌بیند؛ آن هم در حال تی‌کشیدن

پارکت‌ها. چه تقدیری!

من آن شغل را می‌خواهم. این نباشد، یک شغل دیگر! من باید پول جمع کنم تا بتوانم از دست

علی‌اکبر و صیغه و رنج‌رها شوم. دلم می‌خواهد تنها باشم. دنیایی بسازم که فقط من و سام در

آن سهیم باشیم، حتی دماوند و مادر و حاجی و سمیه هم نباشند؛ هیچ‌کس! فقط من و سام؛

من در این دنیا و سام در آن دنیا.

- تو وادارشون کردی؟

شانه‌هایم می‌پرند. سریع به پشت سرم نگاه می‌کنم و علی‌اکبر را می‌بینم. لباس خانه به تن دارد و خیسی موهایش و صورت روشنش نشان از تازه حمام‌رفتنش می‌دهد. آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم:

- چی؟

ابروهای بلند توپرش را در هم می‌پیچاند:

- میگم تو بهشون گفתי که باید عقدت کنم؟

چشم‌هایم گشاد می‌شوند. دهانم همان‌طور باز می‌ماند. عقد؟! یا خدا! علی‌اکبر چه می‌گوید؟

- چ...چی؟!..کیا رو میگي؟

دست‌هایش را شاکی روی سینه‌اش چلیپا می‌کند. زیاد اختلاف قدی نداریم؛ شاید در حد سه‌چهار سانت. رخ به رخ می‌ایستد و در عمق چشم‌های قهوه‌ایم براق می‌شود:

- کیا رو میگم به نظرت؟ چرا خودت رو می‌زنی به کوچهی علی‌چپ؟

نمی‌توانم مثل خودش ژست بگیرم، با اقتدار طرف مقابلم را به میز محاکمه بکشانم، با اعتماد به نفس باشم. من در برابر علی‌اکبر، از موش هم بدتر و بی‌دست و پاتر می‌شوم. کاش می‌توانستم تصور کنم دماوند است و آن وقت جیخ و دادها و کنایه‌هایم گوش فلک را کر کند؛ اما متأسفانه حتی نمی‌توانستم در تصورم هم علی‌اکبر را با کسی تعویض کنم.

- با توام! چرا هی میری هپروت؟ جواب من رو بده.

آب دهانم را بار دگر قورت می‌دهم و پاسخ می‌دهم:

- من هیچی نمی‌دونم.

پوزخند غلیظی می‌زند و لب‌هایش را با زبانش تر می‌کند. این حرکتش چنان رعبی بر جانم می‌نشانند که حاضرم ندانسته کار نکرده‌ام، انجام‌دهنده باشم.

نگاهی به اطرافم می‌کند و بعد تیز به چشم‌هایم خیره می‌شود:

- یعنی تو میگی بهشون الهام شده؟ این همه مدت خبری نبود، شب خوابیدن صبح پاشدن

گفتن "علی اکبر پاشو بیا تهران الیسیما رو عقد کن"!

چنان با حیرت و بلند می گویم «ها؟» که علی اکبر از جا می پرد. همین خاک های باغچه بر سرم شد، بدبخت شدم؛ همه ی رویاها و آرزوهایم پَر! یا امام حسین، دروغ باشد. وای خدایا، من چه کنم؟ بیچاره شدم.

تندتند می گویم:

- دروغ نگو.. کی بت گفت بیای؟ مامان بهت گفت یا حاجی؟ پس چرا به من نگفتن؟

کمی مشکوک نگاهم می کند. نکند ذهنم را بخواند و بفهمد کار می کنم تا از دستش خلاص شوم؟ نه، مگر جادوگر است؟! از این علی اکبر هیچ چیز بعید نیست.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- صبح حاجی زنگ زد. رفتم حجره. بهم گفت دیگه هفت سال صیغه بسه، عقدش کن.

دوست دارم موهایم را دانه به دانه بکنم. لعنت به تو اشرف! اگر بحثش را پیش نمی کشیدی، باز به این موضوع کلیک نمی کردند. حالا نه، لعنتی حالا نه؛ حالا که من می خواهم فرار کنم نه! حالا که راه کمی باز است برای فرار، نه. شناسنامه ام را به اسم علی اکبر سیاه نکنید. من می خواهم بروم، می خواهم الیسیما سپهری مجرد باشم نه زن علی اکبر.

با همان لحنی که همیشه من را پای میز مناظره نه، بلکه محاکمه می کشاند می گوید:

- مثل اینکه تو هم همچین راضی نمیای. قبلا ساکت می شدی زل می زدی به حاجی و نظرت رو که می خواستن، موافق بودی... حالا چی شده؟

خم می شود و در چند سانتی متری صورتم، با لحن مرموزی می گوید:

- نکنه همون الهه ای که به بابا و مامانم وحی کرده باید "عقد کنیم"، تو گوش تو خونده "عقد نکنیم"؟!



کم مانده است پس بیفتم. دست‌هایم به رعشه افتاده‌اند با خودم تکرار می‌کنم «خودت رو نباز، بهش آتو نده!» از ترس الآن است سخته کنم؛ اما سعی می‌کنم تظاهر کنم و به قول معروف، خودم را لو ندهم.

صورت‌م را نسبت به صورتش، فاصله می‌دهم. بهترین راهبرد، شوت کردن توپ در زمین اوست:

- چیه؟ تو گوش تو هم همین رو خونده؟

ابرویش را بالا می‌دهد:

- هفت‌سال پیش این رو تو گوشم خونده؛ وقت ندارم برای بحث بیخود تلف کنم.

اخم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- برو بهش بگو علی‌اکبر داره عقده می‌کنه، نقشه‌ها نقش بر آبه....

تاکیدوارانه در صورت‌م ادامه می‌دهد:

- عروس خانم!

می‌دانست یا تیری در تاریکی انداخت؟ اگر می‌دانست، محال بود از کنارم بگذرد، این‌بار جداً سنگسارم می‌کرد. نکند این ازدواجمان نقشه باشد؟ می‌داند یا نه؟!

مات بر خاک باغچه می‌مانم؛ همه‌شان بر سرم شد!

- مبارک باشه عزیز دلم، ان‌شاءالله صدسال به دل خوش کنار هم باشین. علی‌اکبر مرد خوبیه، می‌دونم تو هم زن خوبی هستی. حضرت زهرا نگهدار زندگیتون..

برای دهمین‌بار در امروز، گونه‌ام را می‌بوسد و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- توی زندگی مشترک باید فداکار بود؛ با چنگ و دندون زندگیت رو حفظ کن.

لبخندی به رویم می‌زند و می‌رود. جاری که نیست، از سر و رویش مهر و محبت می‌بارد.



- بالاخره شما هم سر و سامون گرفتین. خدایا شکرِت.. علی اکبر هوای الی رو داشته باشی، دستت امانته. از گل نازکتر بهش بگی، حسابت با کرام الکاتبینه... هی تو الی! فکر نکنی داداشم رو به زن ذلیلی وادار کنی نمی فهمم...

چشمکی می زند و آرامتر زمزمه می کند:

- علی اکبر سر یه هفته نگشتت صلوات!

پربغض می خندم. او بلندتر می خندد که علی اکبر می گوید:

- جوک میگی دم آخری بهش؟

درحالیکه گونه ام را می بوسد، به علی اکبر می گوید:

- فضولی نداریم داداش کوچیکه! حالا دور از شوخی، ان شاءالله پای هم پیر شید.

می رود. دلم برای خواهرشوهر یا بهتر بگویند خواهرم پر می زند. خنجر اول را می خورم.

صدایش می لرزد:

- به قرآن قسم که کمتر از طیبه و مصطفی ناراحت نیستم. دلم رضا نبود برید؛ ولی حتما خودتون صلاح دونستید. همیشه آرزو داشتم دماوند(شکستن کمرش را می بینم) رو توی لباس دامادی کنار زنش ببینم؛ ولی فرق نمی کنه. حس می کنم اگه الآن عروسی دماوند هم بود، همین قدر خوشحال می شدم. علی اکبر هم عین دماوندم و الی تو هم عین دختر نداشته ام.

ابتدا پیشانی علی اکبر را می بوسد:

- خوشبخت بشی پسرم.

علی اکبر دستش را می بوسد و می گوید:

- از مامانم بیشتر نباشه کمتر دوستت نداشتم عمه. منت گذاشتی اومدی.

چشم به چشمش که می شوم، عاشقانه و خالصانه اشک می ریزم. بغلم که می گیرد، عطر تنش را که حس می کنم، گریه ام تشدید می شود. من چه طور می خواستم این افراد را که پاره ی تنم

بودند رها کنم و بروم؟ اصلاً بدون آن‌ها کجا می‌توانستم بروم؟ چه‌طور می‌خواستم پول جمع کنم و تنهایشان بگذارم؟

صدایش در گوشم می‌پیچد و قلبم به سوگواری می‌نشیند:

- تو یه دختر بیست و سه ساله نیستی، یه شیرزنی. از ته قلبم آرزو می‌کنم خوشبخت باشی کنار علی‌اکبر. هیچ‌وقت نفهمیدم اختلافتون سر چی بود؛ ولی می‌دونم تو می‌تونی حلش کنی..

پربغض زمزمه می‌کنم:

- همیشه.. برام الگو بودی.

می‌خندد:

- من خودم دنبال الگوام، تو من رو کردی الگوی خودت؟!!

رو به علی‌اکبر می‌گوید:

- نری حاجی حاجی مکه.. الی رو بیار هر چندوقت بیار.

علی‌اکبر دست روی چشمش می‌گذارد و می‌گوید:

- چشم.

خنجر دوم را هم خوردم. عمه‌ای که کم از مادر دوستش نداشتم. آه وداع چه قدر سخت و تلخ است!

- ببخش داداش داشتم تسویه حساب می‌کردم با تالار دیر رسیدم. خوشبخت بشی. به خدا اصلاً باورم نمیشه امروز عروسیته؛ انگار همین دیروز بود که حاجی تو رو داد دستم گفت این داداشته، برادری به کنار، پدری هم براش بکن...

یکدیگر را می‌بوسند. مسلم و علی‌اکبر هم‌قد بودند؛ اما نمی‌دانم، شاید ابهت و مردانگی‌اش بود که مسلم را بلندتر به نظر می‌رساند.

علی‌اکبر می‌گوید:

❖ ❖ ❖

- من مدیون همه‌ی خوبی‌هاتم مسلم..مهربونی‌های پدرونه و برادرونهات رو با تک‌تک سلول‌هام حس کردم؛ ممنونتم.

مسلم رو به من می‌کند:

- خب الی خانم...همون‌طور که تو رو می‌سپاریم دست علی‌اکبر، علی‌اکبر رو هم می‌سپاریم دست تو! هوای همدیگه رو داشته باشید؛ مخصوصا تو علی‌اکبر! خدا پشت و پناहतون.

و می‌رود. حرف برادرشوهرم چه‌قدر دلگرم‌کننده بود. حس کردم او برادر من است و دارد سفارشم را به علی‌اکبر می‌کند. اشک دیگری می‌چکد. خنجر سوم هم به قلبم خورده شد. امشب چه شب تلخ و جگر سوزی است!

در آغوشم که می‌گیرد، چنان هق‌هقی می‌کنم که حتی علی‌اکبر هم به صدا می‌آید. آرایش به درک، مسلم و ابراهیم صدای گریه‌ام را بشنوند هم به کنار؛ چه‌گونه در آغوشش بمانم و گریه نکنم؟ جای الی، مادر نامادرم و دهنفر مانند الی را برایم پر کرد. نگذاشت بدون چشیدن طعم مادرداشتن، بمیرم. این زن، این شیرزن، هفت‌سال برایم مادر بود. آن‌چنان جایگاهش برایم والا بود که قلبم فقط توانست لقب بلندمرتبه‌ی مادری را به او بدهد. چه‌قدر هوایم را داشت. چه آرام‌آرام من را شیفته‌ی خودش کرد. گاهی من را سرزنش می‌کرد؛ مخصوصا وقتی من و علی‌اکبر نوجوان بودیم و سر چیزهای بیخود دعوا به راه می‌انداختیم و شیطنت می‌کردیم. برایم یک مادر به تمام معنا بود، هم با لبخند مهر ورزید هم با اخم پرورشم داد. او با اخلاقش و رفتارهایش کاری کرد که من عقایدم را عوض کنم و بشوم کسی که به اعتقاد و باور و دینش می‌نازد. هیچ‌وقت به‌خاطر عقایدم سرزنشم نکرد؛ اما من از وقتی سر سفره‌ی آن‌ها نان حلال خوردم، فهمیدم خدایی هست که می‌شود سر سجاده و وقت نماز حسش کرد. شانزده‌سال تربیت سام به کنار، من را خانواده‌ی طاهری بزرگ کردند.

بعد از هفت‌سال، گریه‌اش را می‌بینم؛ آن هم پس از به آغوش کشیدن ته‌تغاری‌اش.

- خوشبخت باشید. مادرونه برای دوتاتون آرزو می‌کنم کنار هم خوشبخت باشین.



آن قدر بغض دارم که نمی‌توانم جوابش را بدهم و فقط سرم را تکان می‌دهم و با پشت دست، اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پاک می‌کنم. این چهارمی عجب خنجر تیزی بود!

حاجی هم با مادر فرقی ندارد؛ حمایت‌هایش شبیه سام بود. همیشه هوایم را داشت. هیچ‌وقت بین من و علی‌اکبر فرق نگذاشت و چه بسا گاهی به‌خاطر من، با علی‌اکبر دعوا هم می‌کرد. پدر نمونه‌ای بود؛ بسیار بسیار نمونه.

شاید آن اوایل هیچ‌کس جز علی‌اکبر، خیلی با من خوب نبود؛ اما کم‌کم همه‌چیز درست شد، کم‌کم من را هم در جمعشان پذیرفتند.

من با حاجی و مادر و سمیه، یک خانواده بودیم؛ خانواده‌ای عجیب خوشبخت. هرگز با هم مشکلی نداشتیم، میانمان تنها عشق بود و مهر. حاجی برایم پدر بود و مادر، مادرم. مجید که بود؟ الی؟ همه‌ی این‌ها در گرد و غبار گذشته محو شده بودند و در قلبم فقط خانواده‌ی طاهری بودند و بس. من چه‌طور می‌خواهم دور از خانواده‌ام زنده بمانم؟ یعنی جدایی برای هر دختری هنگام ازدواج سخت است؟

دستش روی شانهام می‌نشیند. آهم منقطع از بطن وجودم بیرون می‌آید. با چشمان اشکی‌ام در قهوه‌ای ناب چشمانش نگاه می‌کنم؛ چشمان پرمهرش؛ چشمانی که همیشه پدرانم را داشتند. اشک از دو چشمم بر گونه‌هایم می‌چکد. لبخندی می‌زند:

- هنوز نرفته، جات تو خونه خالیه. عین عروسی معصومه... حسم همون طوریه. من می‌دونم تو چه دختری هستی، از بیخ. به هر حال هفت‌ساله با ما همسفره‌ای. می‌دونم که می‌تونی چرخ زندگی رو بچرخونی. فقط از مسیر خودت منحرف نشو، همین الیسیما بمون دخترم.

به آغوشش می‌روم. می‌دانستم که برای همیشه نمی‌روم و مسلماً هفته‌ای یکی دو بار با خانه‌شان می‌آیم؛ اما من هفت‌ساله دائماً با مهر و محبت و سختگیری‌ها و صمیمیت از جانب آن‌ها زندگی‌ام را می‌چرخاندم. ازدست‌دادن روزانه‌ی این محبت‌ها برایم بسیار سخت بود. بدتر از همه این بود که می‌ترسیدم علی‌اکبر زندگی را مانند همین هفت‌ساله بدتر از همیشه زهرمارم کند. می‌ترسیدم نقشه‌ای در سر داشته باشد.

خنجر پنجم را هم خوردم. ما را تا خانه همراهی می‌کنند؛ خانه‌ی جدیدی که علی‌اکبر گرفته بود. یک واحد آپارتمان هشتادمتری نسبتاً نوساز. خدا می‌داند چه قدر معذب شدم وقتی حاجی و مادر به خاطر من اسپورتیج هفت‌ساله را فروختند و برایم جهیزیه گرفتند. آن قدر از آن‌ها تشکر کردم و معذرت خواستم که به خاطر من مجبور به فروش ماشین شدند که آخرش اعتراض کردند. امشب با تمام قشنگی‌هایش، تلخی‌هایش، خاطره‌هایش به کنار، چه قدر جای عزیزترین گسَم خالی بود. چه قدر جای سام و حمایت‌های پدران‌اش خالی بود. با همه‌ی محبت‌های خانوادگی طاهری، اما دلم می‌خواست در میان این جمع حداقل یک نفر از خانوادگی نداشته‌ی من باشد؛ اما هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس! نه دوستی داشتم نه فامیلی. واقعا باید می‌گفتم خانوادگی طاهری تمام دار و ندار من بودند. آه می‌کشم. کاش سام بود، حتی با شیرین! لبخند به لب به سمتم می‌آمد و گونه‌ام را می‌بوسید و می‌گفت: «خوشبخت باشی دخترم...» و رو به علی‌اکبر می‌کرد و با جدیت می‌گفت: «از گُل نازکتر به الیسیما نگو، هواش رو بیشتر از خودت داشته باش.»

اما این‌ها یک حسرت شده بودند؛ یک آرزوی غیرممکن. چه قدر دلم می‌خواست برای رفتنم در آغوش سام گریه کنم. دلم می‌خواست برای سام دلتنگ شوم نه خانوادگی طاهری. دوست داشتم یک نفر از خانوادگی خودم در جمعمان باشد تا گروهی من جمله مهلقا و اشرف چپ‌چپ نگاهم نکنند و دور از چشم مادر و سمیه و معصومه، نیش و کنایه نزنند.

آه، سام عزیز! جایت عجیب خالی بود. بی‌محبت، از تو بعید است؛ چه طور دلت آمد عروسی‌ام را تبریک نگوینی؟ حداقل به خوابم می‌آمدی و تبریک می‌گفتی. بی‌عاطفه!

باز اشک جاری می‌شود. این بار نه به خاطر خانوادگی طاهری، بلکه تماماً به خاطر بی‌مهرشدن سام. اینکه هفت‌سال است من را به دست فراموشی سپرده است.

صدای علی‌اکبر من را از جا می‌پراند:

- هیچی عوض نمیشه. من میرم قم، تو می‌مونی خونه.

با تمسخر ادامه می‌دهد:



- ضمناً این جا هیچ پایگاه بسیج و مسجدی هم نیست که بخوای توش فعالیت کنی، پس بمون خونه. هر وقت لازم بود بری بیرون، بهم زنگ می زنی. برنداشتم، دیگه زنگ نزن. البته هیچ لزومی نداره بری بیرون، من همه چیز رو خودم می خرم می دارم تو خونه. لباسی چیزی خواستی بگیر ی وقتی خودم برگشتم. فقط...

با سردی و جدیت تمام ادامه می دهد:

- این جا شیش چشم بهت نیست بینم چه غلطی می کنی؛ ولی سعی کن هیچ کاری نکنی؛ چون می دونی می فهمم و اون وقت... واویلا!

نزدیک خانه می شویم. چرا خواست خانه مان از خانه ی حاجی دور باشد؟ اصلاً چرا نگذاشت در همان خانه، در همان اتاق، مستقر شویم؟

- رابطه ی من و تو هم هیچ، تاکید می کنم هیچ تغییری نمی کنه و همونیه که قبلاً بوده. فقط هوای خودت رو داشته باش؛ هر کاری کنی، هر قدم کجی که برداری کاری باهات می کنم که روزی ده بار از کرده ی خودت پشیمون شی، می دونی که... دیگه کسی نیس بخواد جلوم رو بگیره. در ضمن، سعی کن زیاد توی کارم دخالت نکنی؛ چون هیچ جوابی نمی گیری. حرف های عاشقانه اش فرش قرمز من برای رسیدن به قتلگام می شوند.

به خودم در شیشه های مغازه نگاه می کنم. مانتوی جدید فیروزه ایم در کنار شلوار راسته ی گرمی ام زیباتر به نظر می رسد. شالم را بر سرم می اندازم و روی آن ها، پالتوی مشکی ام. یک بسته ی بزرگ شیرینی در دستم بود. می دانستم امروز پنج شنبه است و دماوند هم مسلماً در هتل است و یا شاید پهلوی روزین جان و یا یکی از قماش روزین. یادش به خیر! چه قدر حرص می خوردم وقتی می دیدم دماوند و روزین با هم می آیند و می روند. یکبار هم به دماوند گفتم و گفت: «اینا فقط جاست فرند منن، من هیچ حسی بهشون ندارم.»

خنده ام می گرفت؛ مگر می شد یک پسر به دخترهای رنگارنگ اطرافش حسی نداشته باشد؟ جاست فرند یک لاپوشانی برای گندکاری و کثافت بازی بیشتر دخترها و پسرها بود. دوست



اجتماعی(جاست‌فرند) و دوست‌دختر و دوست‌پسر فرقی نمی‌کرد؛ همگی وسیله‌ای برای بی‌عفتی و لاشی‌بازی بیشتر بودند! چه بسا همین دوست‌های اجتماعی هستند که می‌شوند دوست‌دختر یا دوست‌پسر و بعد به زندگی‌ات آتش می‌زنند. اگر هر کسی قدر خانواده‌اش را می‌دانست، محال بود خانواده را مُفت به این دوستی‌های متزلزل بفروشد. خانواده؛ چیزی که من نداشتم!

وارد هتل می‌شوم.

همه‌چیز همان‌طور است. پس از دو هفته و خُرده‌ای، برای تسویه حساب آمده‌ام. وقتی من به عقد علی‌اکبر درآمدم، دیگر سرکاررفتن و پول‌درآوردن آن هم به قیمت شکستن غرورم برای چه؟ من می‌خواستم بروم و از دست علی‌اکبر خلاص شوم؛ اما فهمیدم نمی‌توانم. من شدیداً به آن‌ها وابسته شده بودم. خدا می‌داند همین دوسه روز دور از خانواده‌ی طاهری، چه قدر به من تلخ گذشت که مجبور بودم هر شب گریه کنم، چه بسا کمی آرام‌تر شوم.

مهرانا را پشت دسک می‌بینم، کنارش دماوند؛ دونفری مشغول گپ و گفت. دماوند یک دست لباس اسپرت به تن داشت؛ به نظر می‌رسید طبق معمول از کوهنوردی همراه دوست‌های اجتماعی‌اش برگشته باشد!

هیچ‌کدام به من دید ندارند. کمی جلوتر می‌روم. صدای دماوند را می‌شنوم:

- حالا وجدانی هیچ کاری نیست؟ یه کاری که پرستیژ هم داشته باشه.

تصویر ندارم، فقط صوت.

مهرانا: وا..چه قدر تو پررویی مایازون. من همینم از صدقه سری بابام دارم، چشم داری به جای من؟

دماوند: برو بابا، من خودم دکتر مملکتیم.

مهرانا: همین رو زنده بودی تو سرم، خودشیفته؛ عقل و شعور که به مدرک آدم نیست.

دماوند: اصلاً من اشتباه کردم به تو گفتم، باید می‌رفتم به بابات می‌گفتم.



مهرانا: خودت رو ضایع نکن عزیز. میلاد خودش رو جرواجر کرد تا بابا جای خدیجه رو با ایسیما عوض کنه؛ اما بابا قبول نکرد. حقیقتش، ایسیما نه سابقه‌ی کار داشت نه مدرک خاصی. خدیجه سی‌سالشه، هشت‌سال داره توی هتل‌ها به عنوان رسپشن کار می‌کنه.

دماوند: پس چه‌طور همون موقع قبولش کردین؟

مهرانا: به کمترین میزان حقوق رضایت داده بود؛ تقریباً نصف حقوق واقعی رو می‌گرفت. ضمناً میلاد...

دیگر نمی‌شنوم. چشم‌هایم گشاد می‌شوند. بهت و ناباوری‌ام جایش را به حرص می‌دهد. من پنج‌ماه با نصف حقوق برایشان کار کردم؟ چه‌طور توانستند؟ وقتی کسی دوست البرز باشد، باید هم از آن قماش باشد. حق‌خورها. چه‌طور هیچ‌وقت با خودم فکر نکردم که چه‌طور من را استخدام کردند؟

- باورم نمیشه... این تویی ایسیما؟

صدای میلاد است. دماوند و مهرانا هم می‌چرخند و نگاهشان به من می‌افتد. چلچراغ‌های چشمان دماوند را می‌بینم. مهرانا با لبخند بلند می‌شود و می‌گوید:

- سلام. خوش اومدی الی.

میلاد روبرویم قرار می‌گیرد. با نیش باز نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- کجا بودی این دو هفته؟

هنوز در بهت آن کلاه گشادی‌ام که روی سرم رفته است. دوست دارم بگویم سر قبر تو؛ اما کوتاه می‌گویم:

- درگیر بودم، امروز هم اومدم برای تسویه حساب.

مهرانا سریع می‌گوید:

- جایی کار پیدا کردی الی؟



کار، کار، کار! راستی کلاهبرداری هم کار است؟ کلاه سر رفتن هم کار است؟ اگر کار است که بله، خیلی وقت است شاغلم؛ جد اندر جد مشغول این کار هستیم. نگاهم را به سمتش می چرخانم و می گویم:

- نه؛ ولی دیگه این جا جای من نیست.

دماوند از دور لب و دهانی می گوید:

- سلام، خوبی؟

سری برایش تکان می دهم و میلاد می گوید:

- من قول میدم یه کاری برات پیدا کنم توی هتل.

پوزخند می زنم:

- زحمت نکشید آقای موحد، من دیگه این جا کار نمی کنم.

مهرانا بحث را عوض می کند؛ نمی دانم چه اصراری دارد زودتر من را بیرون بفرستد!

- خب عزیز.. ان شاء الله جای بهتری کار پیدا می کنی. بابا الآن توی اتاقشه...

میلاد با حرص به مهرانا نگاه می کند و دماوند هم بالاخره جلو می آید. خودم هم دوست ندارم

بحث کارم پیشکش شود. من برای چیز دیگری آمده بودم. درب کاغذی جعبه ی شیرینی را

برمی دارم و با لبخند مصنوعی به سمتشان می گیرم و می گویم:

- بفرمایید شیرینی.

دماوند لبخند می زند و می گوید:

- بعد یه کوهنوردی حتما چای و شیرینی می چسبه.. همیشه شیرین کام باشید خانم سپهری.

میلاد هم شیرینی برمی دارد و می پرسد:

- مناسبتش چیه؟

شیرینی‌های خامه‌ای شدیداً به مهرانا چشمک می‌زنند. در حالیکه دهانش پر است، دست دراز می‌کند دومی را هم بردارد که می‌گوییم:

- عروسیم.

گشادشدن چشم‌های هر سه نفرشان، لبخندهای ماسیده‌شان، خشک‌شدنشان در وضعیت قبلیشان به من می‌فهماند که بسیار غیرمنتظرانه حرف زدم. دست مهرانا روی شیرینی خامه‌ای شکلاتی می‌ماند و مات چهره‌ام می‌شود. میلاد شیرینی به دست می‌ماند و رگ گردنش متورم شده است و اما امان از نگاه سوزان دماوند؛ چنان غم صامتی دارد که جگرم می‌سوزد. فکش ثابت مانده است، دیگر نمی‌جود. چشم از چشم‌هایم برنمی‌دارد.

مهرانا موقعیت را به دست می‌گیرد:

- مبارک باشه عزیزم...چه قدر یهویی!

به همین بهانه نگاهم را از چشمان دماوند می‌کنم و به مهرانا می‌دهم. لبخند خودم بدتر از همه ماسیده شد:

- می‌خواستم دعوتتون کنم، فراموشم شد.

میلاد نفس‌های حرصی می‌کشد. دستش را در موهایش فرو می‌برد و شیرینی را روی زمین می‌اندازد و با گام‌های محکم می‌رود. او چرا حرصی شد؟ بی‌شخصیت، شیرینی را چرا انداخت؟

مهرانا خم می‌شود و شیرینی را برمی‌دارد. لبخند تصنعی می‌زند:

- ببخشید، فکر کنم از دستش افتاد.

روی هوا گونه‌ام را می‌بوسد:

- خوشبخت باشی. من برم دنبال میلاد، اگه ندیدمت، خداحافظ.

دماوند همان‌طور با همان نگاه سوزانش به من خیره شده است. شیرینی گاززده از دستش می‌افتد. کوله‌ی کوهنوردی بزرگش از شانهاش می‌افتد. خم می‌شوم و آن را برمی‌دارم و به سختی

روی دسک می گذارم. از دست نگاهش به اتاق آقای موحد فرار می کنم. نگاهش باز هم دنبالم می کرد. بار سنگینی روی شانه هایم بود.

جعبه ی شیرینی را روی میز آقای موحد گذاشتم و از هتل پنج ستاره شان با تمام خاطراتش فرار کردم.

در خیابان قدم می زدم. هر شروعی بالاخره پایانی هم دارد. من باید به دماوند می گفتم. من همیشه احمقم. به پای نگفتن مسئله ی مهم دختر نبودنم بود که علی اکبر دورم را خط کشید؛ ولی باز هم درس نگرفتم و بیش از شش ماه دماوند را بازیچه قرار دادم. دماوند به کنار، قلب بدبختم را قربانی کردم!

بازویم کشیده می شود و به سمت همان کوچه ی بن بست کنار هتل هول داده می شوم. چشمان سرخ دماوند را می بینم. لب هایش را از هم فاصله می دهد و می گوید:

- عروسیت مبارک. چرا نموندی تبریکم رو بشنوی؟

صدایش چنان غمی دارد که قلبم پاره پاره می شود. نگاهم را می دزدم. نگاهم را بدزدم، گوشم را چه طور کر کنم؟!

- دارم خفه میشم ایسیما.

آهم را بیرون می دمم:

- متاسفم.

- چرا بهم نگفتی؟ من این همه خودم رو به در و دیوار کوبوندم که تو یه شیرینی بدی دستم بگی، اینم از شیرینی عروسیم؟ چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی دلت گیر یکی دیگه اس...؟ چرا؟

طاقت نمی آورم و می گویم:

- دلم گیر نبود، مجبور شدم.

فریادش بلند می شود:



- لعنتی من برگشته بودم. بهم می‌گفتی می‌بردمت یه جهنمی، نجات می‌دادم. من این جا بودم که تو وادار به چیزی نشی. اصلا کی مجبورت کرد؟ لعنتی چه‌طور دلت اومد؟ چه‌طوری عاشقیم رو می‌دید، وابستگیم رو، بهم نگفتی می‌خوای عروسی کنی؟
بخش می‌کنم و همین سبب می‌شود صدایم بالا برود:

- من هفت‌ساله متاهلم!

چشمانش گشاد می‌شوند، پلکش می‌پرد. سبک گلویش جابه‌جا می‌شود. من داغان و شکسته با چشمان لبریز از اشک در نگاه غمگین ناباورش خیره می‌شوم.
لب‌هایش باز می‌شوند و متحیر با لکنت می‌گوید:

- هه..هفت..سا..سال؟

روی زمین می‌نشینم. مهم نیست شلوار کرم جدیدم خاکی شود، اصلا مهم نیست مانتویم نخکش شود. دیگر طاقت نگاه دماوند را ندارم. قلبم از جواب محبت‌ها و حمایت‌هایش می‌گیرد. به این فکر می‌کنم که باز هم اشتباه کردم. باید به او می‌گفتم که به من دل نبندد، یا اگر بسته است فراموش کند. باید به او می‌گفتم من نمی‌توانم به برلین بروم؛ چون همسر علی‌اکبر هستم.

دست‌هایم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و هق می‌زنم. دماوند هنوز مات مانده است.

خم می‌شود و کنارم زانو می‌زند. صدایش را می‌شنوم:

- یعنی بعد از مردن سام؟

سرم را تکان می‌دهم و دست‌هایم را از جلوی صورتم کنار می‌زنم. ابروهایش گره خورده‌اند و سرخی چشمانش بیشتر شده است:

- مجبورت کردن زن علی‌اکبر شی؟

با کمی حیرت نگاهش می‌کنم. چه‌طور فهمید زن علی اکبرم؟! چشم‌هایش را می‌بندد و پوف کلافه‌ای می‌کشد:

- تعقیبت می‌کردم می‌دونستم خونه‌ی اونایی. همیشه با خودم می‌گفتم اون خانواده چه‌طور تو رو قبول کردن، حالا می‌فهمم..

پوزخند می‌زند؛ فکر کنم به خودش:

- من یه احمق به تمام معنام.

کلافه سرش را به کف دستانش تکیه می‌دهد. می‌بینم که خیسی گوشه‌ی پلکش را با دست پاک می‌کند. اشکم به حال و روزش می‌چکد. من بدبخت بودم و بدبختی‌ام عاشقم را هم درگیر خودش کرد. لعنت به من، چرا برای ناراحتی‌اش تا مرز دق کردن می‌روم؟

- حوصله داری برات بگم چه... چی شد؟

کنارم، به دیوار تکیه می‌دهد. سرش را به دیوار می‌زند و زمزمه‌وار تکرار می‌کند:

- لعنت به من!

دست‌هایم جلو می‌روند؛ اما آن‌ها را در هوا نگه می‌دارم. تنها می‌توانم زبانم را بچرخانم:

- نکن دماوند.

سیبک گلویش جابه‌جا می‌شود و من با خودم فکر می‌کنم آیا بغضش را قورت داد؟

- بگو، همین‌جا.

من هم کنارش به دیوار تکیه می‌دهم و همه‌ی تردیدها را کنار می‌زنم. همه‌چیز را می‌گویم، ریز به ریز. دقیقاً از جایی که از سام متنفر شدم تا همین چند روز پیش. مو به مو از بدبختی‌هایم می‌گویم. می‌شنود، پا به پایم حرص می‌خورد، عصبانی می‌شود، پدرش را توجیه می‌کند، من هم پدرم را توجیه می‌کنم. ناراحت می‌شود، تلخند می‌زند، علی‌اکبر را به باد فحش می‌گیرد، به زمین مشت می‌زند، فرزانش را نفرین می‌کند. سرش را به دیوار می‌کوبد که زخم می‌شود و از آن

خون می‌رود. امان نمی‌دهد نگرانش شوم؛ می‌گویند "بگو! خلاصم کن لعنتی." برای مظلومیت و بدبختی‌ام بغض می‌کند. او چه قدر خوب بود! بعد از هفت سال، همه‌چیز را گفتم و خالی شدم. احساس کردم خیلی هم تنها و بیچاره نیستم؛ همین که کسی بود که همدم بشود کفایت می‌کرد. هفت سال بود لب از لب باز نکرده بودم. به چه کسی می‌گفتم؟! صدایی مدام در ذهنم می‌پیچید: «چرا بهش اعتماد کردی؟ چرا همه چی رو بهش گفتم؟ چرا زیر و بم زندگیت رو نشونش دادی؟»

جواب وجدان و قلبم را دادم: «من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. دست خودم نیست، قبولش دارم...»

همه‌چیز را می‌گویم و با این جمله شروع می‌کنم:

- من دختر واقعی سام نیستم، اصلاً دختر نیستم!

و او نمایش را تمام می‌کند:

- شیرینی که بهم دادی، زهر شد به جونم.

آن قدر گریه می‌کنم و هق می‌زنم که دماوند برای آرام‌کردنم در آغوشم می‌گیرد. همه‌ی وجودم لبریز از حس‌ی ناب به نام دوست‌داشته‌شدن و امنیت می‌شود. می‌خواهم از خودش و حصار دستانش فرار کنم؛ اما نمی‌توانم. اگر بروم هم، قلبم جا می‌ماند. آرام می‌شوم؛ نه به خاطر گرمای وجودش، نه به خاطر نوازش‌هایش که از روی روسری آن را حس می‌کنم، نه! به خاطر حس خوب آرامشی که از مهر و محبت درونش بر قلبم ساطع شد، آرام می‌شوم. عجیب آرام می‌شوم؛ اما چیزی که آرام می‌داد، صدای وجدان بیدارم بود که من را به خیانتکاری متهم می‌کرد؛ خیانت به علی‌اکبر.

اصرار می‌کنم برویم بیمارستان؛ اما قبول نمی‌کند. بالاخره آن قدر دعوا می‌کنم که می‌رویم و دو بخیه می‌خورد. هیچ تلاشی برای بیرون‌آوردن من از آن حال نمی‌کند؛ چون خودش صدبرابر نیاز به کمک داشت. من هم حال آن قدر بد بود که نمی‌توانستم به خودم دلگرمی بدهم؛ اما سعی می‌کردم او را کمی آرام کنم. از خودش و فرزان گرفته تا سام و حتی البرز، همه را نفرین می‌کند.

انگار به جنون رسیده باشد، نه حرف‌های من را می‌شنود نه چیزی. از او که سر پدرش رگ
غیرتش باد می‌کرد، مقصر تلقی‌کردنش بعید بود.

آن شب، وقتی من را پیاده کرد، عجیب حس کردم قلبم را هم با خودش برد. حس کردم قلبم در
آن سوسک آلبالویی جا ماند. تا صبح هم به علی‌اکبر فکر کردم هم دماوند. به دماوند و
محبت‌هایش دل بسته بودم و از طرفی خودم را مقصر می‌دانستم. وقتی عقد کرده بودیم، مثلاً
من به علی‌اکبر متعهد شده بودم. خیانت که فقط به جسم نبود، قلب هم درگیر بود. من
نمی‌گذاشتم دماوند به من دست بزند؛ اما قلبم را دودستی تقدیمش کرده بودم. این خود خود
خیانت بود. خودم هم نمی‌دانستم چه چیز درست و چه چیز غلط است. نه می‌توانستم
علی‌اکبر را ول کنم و بروم و خنجر بزنم و آبروی هر چه زن متعهد است را ببرم و نه می‌توانستم
به قلبم بفهمانم فکرکردن و دل‌بستن به دماوند جرم است. وقتی متاهل می‌شوی، دیگه تمام
شد. متاهل شدن یعنی متعهدشدن و من به هیچ قیمتی نمی‌توانستم به علی‌اکبر خیانت
کنم، حتی اگر او خیانت کند!

کنج خانه می‌نشینم. همه جا را گردگیری کرده بودم و از حمام برگشته بودم. در حالی که موهایم
را شانه می‌زنم، به این فکر می‌کنم اگر آن مبل تک‌نفره را به سمت چپ ببرم بهتر می‌شود یا به
سمت راست؟

به ساعت نگاه می‌کنم؛ ساعت شش است. نمی‌دانم علی‌اکبر امشب می‌آید یا نه. کم پیش
می‌آمد چهارشنبه‌ها به خانه بیاید. می‌خواهم موهای بورم را با کش مو ببندم که زنگ خانه به
صدا در می‌آید. شانه را سر جایش می‌گذارم و چادر گلدار آبی‌ام را به سر می‌زنم و به سمت در
می‌روم.

از چشمی نگاه می‌کنم؛ اما کسی را نمی‌بینم. شانه بالا می‌اندازم که باز صدای زنگ بلند
می‌شود. با خودم کنار می‌آیم و در را باز می‌کنم و با دیدن دماوند بلند می‌گویم:

- هین!



شل و وارفته به دیوار تکیه داده است. سرش را بلند می کند و من با دیدن چشم های سرخش، دل نگران می شوم. یک هفته به خودم دیکته کرده بودم "دماوند نه" و حالا آمده بود و تمام معادلاتم را به هم ریخته بود. با هراس می گویم:

-خوبی؟ چرا چشات قرمزه؟

خودش را به سمت داخل خانه می کشاند و به در تکیه می دهد که جیخ خفه ای می کشم. با صدای کشداری می گوید:

- وای دارم...می...می...رم!

نمی دانم چادر را بگیرم که از سرم نیفتد یا قامت خمیده ی دماوند را. در از زیر دستش در می رود و قبل از آنکه بیفتد، می گیرمش. چادر از سرم می افتد. هراسان می گویم:

- یا خدا...دماوند برو چون هر کی دوست داری...اگه علی اکبر ببینه پدرم رو درمیاره!

صدایش را گنگ می شنوم:

- غَ..لط..کرده..

کم مانده است گریه ام بگیرد:

- بیاد ببینه شر درست می کنه اون وقت تو به غلط کردن میفتی. دماوند التماس می کنم برو.

سرش را کمی بلند می کند و به چشم هایم نگاه می کند. چشم هایش خمارند؛ مست مست است.

- حال...م خپ...لی..بده..بت..پن...اه آور..دم!

ترجیح می دهم قبل از آنکه یکی از همسایه ها من را ببیند، در را ببندم. قلبم در جایی حوالی دهانم می کوبد. می ترسم هر لحظه در باز شود و علی اکبر داخل بیاید.

-چرا مست کردی؟ وای خدایا...

دماوند روی گلیم فرش ولو می شود و با همان چشم های بسته می گوید:



- به خ... خاطر.. تو.

حرصم می گیرد و می گویم:

- مست و پاتیل شدن رو گردن من ننداز.

دیگر جوابی نمی دهد. نگران به سمت آشپزخانه می روم و یک شربت آبلیمو و عسل را هول کنان برایش آماده می کنم. فکر علی اکبر پر می کشد، به خودم دلداری می دهم که امروز نمی آید و در ذهنم فقط دماوند می ماند.

هراسان به پذیرایی می روم و کنارش زانو می زنم. سریع شانه هایش را تکان می دهم و می گویم:

- دماوند... هی... دماوند می شنوی صدام رو؟

اصوات نامفهومی را می شنوم. لعنتی معلوم نیست چه قدر خورده است! حرصم می گیرد که ادعا می کند به خاطر من بوده است و اما معلوم نیست چند پیک به نوش چند لاشی هر*زه بالا رفته است. شده ام آتش نخورده و دهان سوخته.

سرش را روی پایم می گذارم و سعی می کنم شربت را به او بخورانم که دستش بالا می آید و در موهایم فرو می رود. اخم می کنم و می گویم:

- نکن دماوند!

سرش را روی پایم می چرخاند و دستش را به تار تار موهایم می کشد. می خواهم دستش را پس بزنم که صدایش هوش از سرم می برد:

- مَ...ن و... تو... چه... ق... در... بی... چا... ره ایم..

باز قلبم شروع به خام شدن می کند، باز نرم می شود؛ اما صدای وجدانم که طبق معمول وقتی دماوند را می بیند اخطار خیانت می دهد، بلند می شود. می خواهم دستش را پس بزنم که با دست دیگرش، مچم را می گیرد و با حالی خراب می گوید:

- من.. تو.. رو.. می خوام.. و.. تو.. علی اکبرو!



دست دماوند از لای موهایم پایین می افتد و به جایش دست دیگری یقه‌ام را از پشت می‌کشد و من از دماوند دور می‌شوم. جیخ می‌کشم. به بالای سرم نگاه می‌کنم و با دیدن علی‌اکبر دردم فراموشم می‌شود و مرگ را حس می‌کنم. عرق سردی از تیره‌ی کمرم می‌گذرد و دست‌هایم به رعشه می‌افتند. این نگاه خونین، بر جانم خنجر است. خدایا، دماوند راست می‌گوید؛ من و او چه قدر بدبختیم! چرا؟ چرا الآن باید علی‌اکبر بیاید؟

به جای اینکه بخرم، علی‌اکبر یا دماوند را نفرین کنم، فقط خودم را لعن می‌کنم و می‌دانم علی‌اکبر سنگسارم هم کند حقم است. وقتی می‌گفت هر *زه‌ای، همیشه انکار می‌کردم و گاهی او را نیز متهم می‌کردم؛ اما حالا خودم، به تمام افکار علی‌اکبر مهر تایید زدم.

غریوش، مستی دماوند را هم از سرش می‌پراند چه برسد به منی که مست هم نیستم:

- روی در این خراب‌شده نوشته ف...ه خونه؟

نگاه سرخش را به دماوند می‌دهد و می‌بینم که ابرویش بالا می‌پرد. دماوند هم با نفرت در چشم‌هایش نگاه می‌کند. این دوئل نگاه، به چه جهنمی ختم می‌شود؟ علی‌اکبر پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- به به...شازده! جای بابای لاابالیت رو گرفتی؟ پرژه‌ی آلمان رو به ثمر رسوندین، خونه‌ی من رو می‌کنین جای کثافت‌کاریاتون؟

منظورش را نمی‌فهمم، جای پدر لاابالی‌اش را نمی‌فهمم. بعید می‌دانستم منظورش "پول مردم را بالاکشیدن" باشد.

دماوند با حرص دندان روی دندان می‌ساید و می‌گوید:

- هه! نهی از منکرم می‌کنی حاج آقا؟

خون جلوی چشمان سیاهش را می‌گیرد و داد می‌زند:

- به قرآن می‌کشمت..واسه هر قطره اشک سمیه و هر کثافت‌کاری که با این آشغالتر از خودت راه انداختین تو خونه‌ی من!

علی اکبر و دماوند به جان هم می افتند و من جیخ می کشم. دماوند مستی اش مانع می شود تا دقیق مشت بزند؛ اما علی اکبر با تمام حرص و غیظش او را می زند. نمی دانم چه کنم، می دانم بروم جلو، خودم قربانی می شوم. بلند می شوم و می روم تا کسی را خبر کنم تا این دو را از هم جدا کند که علی اکبر داد می زند:

- در رو باز نکن.

حفظ آبرو می خواهد بکند یا می خواهد با تمام وجود از دماوند انتقام بگیرد؟ می بینم که صورت هردونفرشان سرخ است و این بار نه از خشم، بلکه از سرخی خون. اشک های جاری از چشمان علی اکبر را می بینم. قلبم فشرده می شود. دماوند مشتش را دقیقاً روی گونه ی علی اکبر می زند که او را به کنار پرت می کند. این بار دماوند روی علی اکبر می افتد. با تمام حرص و شاید بسی محکمتر از علی اکبر، مشت می زند. ذات هیچ کس به پاکی علی اکبر نمی شد که با تمام نفرتش، اما با اشک دماوند را زد.

دماوند بر سرش داد می کشد:

- وقتی روزگار یکی رو هفت سال سیاه می کنی، بدتر از اینا باید بخوری.

علی اکبر مشتش را دفع می کند و هولش می دهد:

- خودت رو میگی یا من رو؟

دماوند از برای من می زند و علی اکبر از برای یگانه عمه اش. دیگر طاقت ندارم. می دانم علی اکبر که به حرفم گوش نمی دهد؛ اما می روم و یقه ی دماوند را می کشم:

- ولش کن.. تو رو خدا بس کنین!

دماوند ولش می کند و بر کنار صورتش روی زمین تف می اندازد. بلند می شود و تلو می زند:

- برو بمیر.

علی اکبر هم سریعاً بلند می شود و با گوشه ی لباسش خون دماغش را پاک می کند؛ اما باز دوباره خون جاری می شود. نگران می شوم برای... خودم هم نمی دانم دقیقاً برای کدامشان!؟

علی اکبر می‌گرد:

- شدی عین بابات...یه لاشی مال مردم خور.

دماوند به سمتش یورش می‌برد که این بار علی اکبر هم یقه‌اش را می‌گیرد و او را به دیوار پشت سر خودش می‌چسباند. هراسان می‌خواهم جلو بروم که زمین می‌خورم. دماوند و علی اکبر، یقه‌ی یکدیگر را می‌گیرند و خشمگین‌تر از دو گرگ زخمی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

دماوند: دهنتم رو وقتی وا می‌کنی، حواست باشه هر (...) ازش در نیاد.

علی اکبر: از دست‌پرورده‌ی یه سگ، چی میشه انتظار داشت جز یه توله‌سگ؟

دماوند: اسم بابام رو که می‌خوای بیاری دهنتم رو آب بکش. یه بار دیگه توهین کنی، چنان می‌زنم که کمر راست نکنی.

علی اکبر: و فکر کردی منم می‌شینم نگات می‌کنم؟ هنوز انتقام یک‌هزارم بیچارگی‌های سمیه رو هم ازت نگرفتم.

با پوزخند به قد و قواره‌اش و چشمان خمارش اشاره می‌کند:

- خوبه سمیه نمی‌بینت..

دماوند: هه..تو به کجا رسیدی؟ به یه عبا و عمامه؟ چی رو داری سر من می‌کوبی جناب؟

علی اکبر: به هر جا رسیدم، شرف داره به اون جهنمی که سر ازش درآوردی.

چشم‌هایش را ریز می‌کند و یقه‌اش را بیشتر می‌فشارد که پاره می‌شود:

- به‌خاطر غلطی که امشب کردی، پدرت رو درنیاوردم هر لحظه منتظر باش. الان یکی دیگه باید جواب پس بده؛ ولی آسیا به نوبت..تجاوز به محدوده‌ی من بدجوری مجازات داره. حالا هم گمشو از خونه‌ام بیرون که بیشتر از این به گند نکشونیش.

و یقه‌اش را ول می‌کند و کنار می‌رود. دماوند نگاهی به من می‌کند و به سمت در می‌رود و بلند می‌گوید:



- به درصد هم فکر نکن پام رو می کشم بیرون از زندگیت، حتی یه درصد!

و در را محکم به هم می کوبد و می رود. رفتنش، می شود حکم اعدام ایسیما به جرم...

آه راستی؛ انگار که دماوند آن چنان که تظاهر می کرد، مست نبود! بیچاره ایسیما!

«گذشته»

هنوز صدای دادهایش در گوشم بود. وقتی با خشم نفرین می کرد، فحش می داد، فریاد می زد، تخریب می کرد، خودش را ذره ذره نابود کرد. آن شب، نفرین شده بود؛ شبی که کابوسم بود، حتی بعد از هفت سال.

خودش را زد؛ اما من را نزد. خودش را نفرین کرد، به من هیچ چیز نگفت. اصلا انگار من در آن اتاق نبودم. انگار من با آن چشم های خیس و هق هق هایم از سر ترسم را نمی دید. هیچ چیز جز خودش را نمی دید. یک لحظه حس کردم اصلا خودش فرزان است؛ نمی فهمیدم چرا آن قدر خودش را زجر می داد؟

دوستم داشت و من هم دوستش داشتم. این قدرت عشق و علاقه اش بود که نمی گذاشت به من حتی کوچکترین آسیبی هم وارد کند.

اما پس از آن واقعه عظیم، من دیگر کیاوشی ندیدم. شد علی اکبر؛ سرد، داغان، کلافه و بی حرف. دیدن لبخندش جزء محالات شده بود؛ آن هم علی اکبری که هر روز نیشش تا بناگوش باز بود. پس از آن شب، اگر وادار نمی شد، حرفی نمی زد. از این رو به آن رو شد. حتی مادرش من را کناری کشید و پرسید: «چیزی شده بینتون؟!»

و من از توضیح عاجز ماندم. در اتاقش را بست؛ به روی همه مان. قبلترها اصرار پشت اصرار تا من در اتاق او بخوابم؛ ولی بعد از آن شب وقتی خودم با پای خودم حاضر بودم به اتاقش بروم، این بار او بود که من را پس زد.



دیگر خانه ساکت و سوت و کور شد؛ درست شبیه خانه‌ی سمیه شد. معصومه هم ازدواج کرده بود و دیگر در جمعمان نبود. اگر او بود، شاید من کمتر اذیت می‌شدم. حداقل یک همدم بود تا با او حرف بزنم. همه کس من در آن خانواده، علی‌اکبر بود و پس از آن شب، تنها کسی که نخواست حتی نگاهم کند، او بود. همه‌چیز برایم رنگ باخته بود. هیچ‌چیز برایم معنا نداشت. تازه می‌فهمیدم که چه قدر دوستش دارم. مدام می‌نشستم و به اتاقش زل می‌زدم. هنوز نوجوان بودم؛ نمی‌توانستم منطقی برخورد کنم و حتی کمی خودم را برایش توجیه کنم. در کنار حس غم، حسی که گریبان‌گیرم شده بود، خجالت بود. او راز من را فهمیده بود؛ رازی که چهل درصد به خاطر خجالت رویم نشد برایش بگویم. از من پررو بعید بود؛ اما به هر حال بحث مهمی بود.

او فهمیده بود که من دختر نیستم. وقتی که تحملش سر آمد و خواستار رابطه شد، همه‌چیز لو رفت. من بدبخت شدم. درست در جایی که من و کیاوش بیش از حد به هم وابسته شده بودیم، همه‌چیز به هم ریخت.

مادر و حاجی و حتی معصومه و سمیه هم خیلی تلاش کردند مشکل میان من و علی‌اکبر را حل کنند؛ اما نشد. همه فهمیده بودند علی‌اکبر آن علی‌اکبر سابق نیست. پاییز بود و سردی‌اش عجیب روی علی‌اکبر هم تاثیر گذاشته بود. فقط به حوزه می‌رفت، به خانه برمی‌گشت. بی‌حرف سر سفره می‌نشست ناهارش را می‌خورد، به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست. ریخت و قیافه‌اش مانند همیشه مرتب نبود. گوشه‌اش را که آن شب به دیوار کوبیده بود، همان‌طور شکسته گوشه‌ی اتاقش بود. قبلترها، دوتایی ساعت‌ها می‌نشستیم اتاقش را که تقریباً اتاقمان شده بود، تمیز می‌کردیم؛ ولی دیگر نه. اتاقش بدتر از بازار شام می‌شد و تا مادرش اخطار نمی‌داد تمیزش نمی‌کرد. وقتی نگاهش می‌کردم، انگار خنجر در قلبم فرو می‌رفت. شب‌ها در اتاق معصومه که دیگر از برای من بود، خون‌گریه می‌کردم. انگار سام را دوباره از دست داده بودم؛ در آن حد ناراحت بودم و احساس بی‌کسی می‌کردم.



روزها از پی هم می‌گذشت و من منتظر معجزه بودم. معجزه‌ای که علی‌اکبر را به من برگرداند؛ اما غیرممکن بود. حرف‌زدن علی‌اکبر با من، جز محالات بود. فقط برایم خاطراتش مانده بود و درست در آن زمان، عجیب قدرش را دانستم.

هیچ‌چیز نتوانست او را تغییر دهد. یک افسرده‌ی به تمام معنا شد و من از او بدتر. هر شب از سام گله می‌کردم که من را در پارک تنها گذاشت، فرزانش را نفرین می‌کردم که زندگی‌ام را گرفت، خودم را لعنت می‌کردم که حقیقت را زودتر به او نگفتم و علی‌اکبر را به خاطر سردی‌هایش.

بارها خواستم برایش توضیح بدهم؛ اما نمی‌شنید، نمی‌خواست بشنود.

همه‌چیز همین‌طور، به همین منوال می‌گذشت. بزرگتر که شد، سختگیر شد. به همه‌چیزم گیر می‌داد. شب و روز دعوایمان بود. علی‌اکبر بزرگ شده بود؛ اما هنوز بچه بود و این بین من ذره‌ذره نابود می‌شدم. هرگز فراموش نمی‌کنم روزی که از خانه‌ی همسایه‌ی کوچه‌ی بالایی برمی‌گشتم، یک بیکار دائم‌الخمر به پستم خورد و شروع به حرف‌زدن و تلاش برای دادن شماره به من کرد. همه‌ی شجاعتم را جمع کردم و جوابش را دادم و این‌طور شد که وسط کوچه من با یک دائم‌الخمر کل انداختم. گروهی از مردم دورمان جمع شده بودند و از قضا، علی‌اکبر میان آن‌ها بود. با موجی از خشم جلو آمد. مرد را کنار زد و دست من را گرفت و برد. ترجیح می‌دادم در بین همان جمع بمانم و با علی‌اکبر نروم. آن روز، آن قدر من را دعوا کرد که از کرده‌ی خود در حد یک سگ پشیمان شدم. حرفش این بود "آدم عاقل دهن به دهن یه مفنگی نمی‌ذاره." حق با او بود؛ اما من فقط حرصم گرفته بود که آن مرد هر چه از دهانش در می‌آمد، به من می‌گفت و حرف‌های بی‌شرمانه می‌زد و این شد مزید بر علت که من هرگز جرأت نکنم جواب مزاحم‌ها را بدهم. اسمش با خودش بود، مزاحم! حتی وقتی تلفن را برمی‌داریم و می‌بینیم مزاحم است، قطع می‌کنیم. پس چه فرق می‌کرد؟ در خیابان هم نباید جوابشان را داد.

اما شیوه‌ی بیان این موضوع برای من، به حدی ناعادلانه و نادرست بود که واژه‌ای در بطن وجودم ایجاد کرده بود؛ واژه‌ای از مزاحم‌های خیابانی. شاید اگر علی‌اکبر مثل قبلترها، با مهربانی به من اخطار می‌داد، بهتر بود؛ اما نگفت. نگفت و من چوب این نگفتن را خوردم.

آن روزها، بدترین روزهای من بود. سیاه‌ترین و تاریکترین روزهای من. روزهایی که با شب‌هایم یکی شده بودند و علی‌اکبری که روز به روز کم‌حرفتر و گوشه‌گیرتر می‌شد.

«حال»

- کیه؟

- منم سمیه بانو! دو روز نبودم فراموشم کردی؟

هیجان خفته‌ای در صدایش حس می‌کنم:

- این چه حرفیه؟

و در را باز می‌کند. از بیست و دو پله‌ی گرانیتهی بالا می‌روم. همین که وارد حیاط می‌شوم، یاد زمانی می‌افتم که برای اولین بار می‌خواستم به خانه‌ی سمیه بیایم؛ آن هم به دعوت خود سمیه. چشم‌هایم را می‌بندم و به یاد آن روز می‌افتم.

«همین که بالا رفتیم، من مقنعه را از سرم کشیدم و خواستم کاملاً از سرم جدایش کنم که صدایی گفت:

- وای ماما مردم از گرسنگی.

با دیدن دماوند متعجب ماندم. مادرش نگران به من نگاه کرد. دماوند هم شوک‌زده نگاهم می‌کرد. خب باید مانند خودشان واکنش دهم؛ برای همین بلند جیخ کشیدم:

- وایی!

و بعد مقنعه را روی سرم کشیدم. دماوند هم نگاهش را دزدید. مادر دماوند با ناراحتی گفت:

- ببخش عزیزم، فکر کردم دماوند پایینه. ببخش گلم، دماوند اصلاً نگاه نکردها.

اشکال ندارد سمیه‌جان؛ یک نظر حلال است. دماوند آن طرف داشت از خنده منفجر می‌شد و من هم مثلاً شرمزده گفتم:

- فکر کنم من برم پایین بهتر باشه.

سمیه شانه‌ام را گرفت و گفت:

- ناراحت شدی نرجس جان؟

ناراحتی کجا بود؛ دارم از دست پسر مزخرفت فرار می‌کنم. با ناراحتی ظاهری گفتم:

- نه خاله، بهتره من برم. دیگه روم نمیشه توی صورت پسرتون نگاه کنم. خداحافظ.

و مثلا از شدت شرم ذوب شدم و به طبقه پایین پرواز کردم...»

آه یاد آن روزها که بی‌دغدغه فقط سعی در مسخره‌بازی داشتیم به‌خیر! یاد روزهایی که اکیپ سه‌کله‌پوکمان تکمیل بود. روزهایی که هنوز مانند تکه‌های پازل از هم جدا نشده بودیم. الآن نزدیک هم بودیم؛ ولی انگار فرسنگ‌ها از هم فاصله داشتیم. چه روزهای رنگینی بودند؛ من سیمای اکیپ بودم و علی‌اکبر کیاوش و دماوند، دماخان! حاضر بودم تمام دنیایم را بدهم؛ اما به آن روزها برگردم. برگردم به آن لبخندهای صمیمی، به آن رفاقت و مرامی که در بطن وجودمان بود، به نفرتم به دماوند و علاقه‌ام به کیاوش، به مسخره‌بازی‌هایمان، شهربازی‌رفتیمان، ولگردی در گروه‌های چت دختر و پسر؛ به اینکه همیشه من و کیاوش به عنوان دوست‌های یکدیگر وارد گروه می‌شدیم و دماوند هم بعد از ما می‌آمد و نقش برادر غیرتی من یا گاهی اوقات نقش دوست‌دختر قبلی کیاوش را بازی می‌کرد. به دُم‌بازی و زو، به اذیت‌کردن معصومه، به طرفدار لیتوبودن، به شمال، به رفتن در دریا و از هوش‌رفتنم، به اذیت‌کردن سامان و نفرین‌کردن‌هایم در حق شیرین، به مهر و محبت‌های سام و لبخند فاریا. من می‌خواستم به تمامی گذشته‌ای برگردم که قدرش را ندانستم. به خنده‌های بلند بلندم و حالا خیلی وقت بود حتی یک لبخند کوچک هم نزده بودم چه برسد به قهقهه‌زدن.

- چرا وسط حیاط ایستادی؟

از فکر بیرون می‌آیم و به سمیه نگاه می‌کنم. سرخی چشمانش اولین چیزی است که توجهم را جلب می‌کند. لبخندی که از مرور گذشته روی لب‌هایم نشسته است، پاک می‌شود و نگران می‌پرسم:

- حالت خوبه عمه؟ گریه کردی؟

لبخندی می‌زند و با آرامش ذاتی‌اش می‌گوید:

- بیا تو دم در بده. بیا تو بگو ببینم این یه ماهه چرا رفتی حاجی حاجی مکه؟

جلو می‌روم و می‌بینم که رنگ به رو ندارد. قلبم درد می‌گیرد. با همان صدایی از که دیدن سرخی چشمانش گرفته شده است می‌پرسم:

- چی شده؟

لبخند یا بهتر بگویم تلخندی می‌زند و سعی می‌کند حواس من را پرت کند:

- علی‌اکبر سخت می‌گیره نمی‌ذاره بیای به ما سر بزنی؟

صدایم اوج می‌گیرد؛ دست خودم نیست، نگرانش شده‌ام:

- سمیه!

در را رها می‌کند و به داخل می‌رود. سریع کفش‌هایم را از پایم در می‌آورم و به سمتش می‌دوم. شاخه گل‌های رز سفید از دستم روی گل‌های فرش می‌افتند. بازویش را می‌گیرم و به سمت خودم برمی‌گردانم. اشک‌هایش را که می‌بینم، ماهیچه‌هایم منقبض می‌شوند و حرص و غم در عمق قلبم جای می‌گیرد. می‌پرسم:

- کی ناراحت کرده سمیه؟ حاجی چیزی گفته یا مامان؟ چی شده؟

روی مبل می‌نشیند. چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و نفسش را آه‌مانند بیرون می‌دمد:

- من خیلی وقته دلم پره‌الی، خیلی ساله..

روی فرش، جلوی پایش، زانو می‌زنم و می‌گویم:

- به من بگو تو رو خدا... دارم سکت می‌کنم... چی شده؟

مردد است؛ این را کاملا حس می‌کنم. اینکه شاید چیزی اندرون قلبش دارد که نمی‌خواهد پرده از آن بردارد. بالاخره در جدال نگاه‌هایمان، کوتاه می‌آید و دل به دریا می‌زند.

- حوصله داری بشنوی؟

سرم را تکان می‌دهم و با اطمینان‌بخش‌ترین لحن ممکن می‌گویم:

- برای حرف‌های تو همیشه حوصله دارم..

تلخندی می‌زند و چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد. به مبل تکیه می‌دهد و دست به گردن دائمی دردناکش می‌کشد. قبل از شروع کردن حرف‌هایش می‌گویم:

- برات آب بیارم؟

سرش را به نشانه‌ی نه بالا می‌دهد و بالاخره لب می‌گشاید:

-هیجده سالم نشده بود که دانشگاه یه شهر دیگه قبول شدم. خیلی منتظر این بودم که برم دانشگاه و درس بخونم و بشم یه کاره‌ای. اون زمان دخترا خیلی درس می‌خوندن، تا کلاس پنجم بود؛ ولی من با حمایت‌های داداش مصطفی حتی دبیرستان رو هم خوندم. آقام زیاد راضی نبود، هی می‌گفت بیا برو با محمد ازدواج کن. محمد پسرعموم بود...

میان کلامش می‌پرسم و سریع می‌پرسم:

- محمد، شوهرت عمه؟

اشکش را پاک می‌کند و می‌خواهم چیزی برای همدردی بگویم که ادامه می‌دهد:

- اون زمون، آقام می‌گفت با این خوشبخت میشی؛ ولی من تو کله‌ام نمی‌رفت. همه‌ی عشقم این بود برم دانشگاه و درس بخونم. با دانشگاه‌رفتتم مصطفی هم موافق نبود؛ مخصوصا چون توی یه شهر دیگه بود. اون موقع‌ها ما کرج بودیم و من قرار بود بیام تهران درس بخونم. زیاد هم دور نبود؛ ولی خب... موافق نبودن دیگه. اون قدر اصرار کردم، تحصن غذا کردم، گریه کردم و پافشاری که بالاخره مصطفی آقام رو راضی کرد. آقام مصطفی رو خیلی قبول داشت.. مصطفی

هم می گفت زود زود میاد بهم سر می زنه. خلاصه من با کلی امید و آرزو رفتم تهران به

دنبال درس و یه کم استقلال!

- تنهایی؟ یعنی دوستی چیزی نداشتی؟

- نه..میگم که...اون زمان دخترا درس نمی خوندن، اونایی که می خوندن هم همش انگشت شمار

بودن و من باهاشون دوست نبودم...

می دونی الی جون...من توی خانواده مون، درست مثل نوجوونیای علی اکبر بودم. با عقایدشون مخالف بودم، دوست نداشتم چادر بزنم، نماز بخونم و روزه بگیرم...دوست داشتم مثل دخترایی باشم که با مانتو می اومدن بیرون...طیبه همیشه می گفت علی اکبر به تو رفته! راست می گفت؛ اما چوب این توهم استقلال و مخالفت با خانواده رو بدجوری خوردم.

اشک هایش را پاک می کند و دوباره می گوید:

- چند ماه اول خوب بود تا آقام مرد. دیگه کمتر کسی به من گیر می داد و همه درگیر مردن آقام

بودن..حقیقتش من توی اون خانواده، کسی جز مصطفی رو دوست نداشتم. اون موقع

مصطفی مسلم و معصومه رو هم داشت و من حتی از طیبه و بچه هاش هم خوشم نمی اومد.

آقام همیشه بهم سخت می گرفت و مامانم یه زن ساده بی سیاست بود که فقط بلد بود بره

خونه های مردم و غیبت این و اون رو کنه...اصلا از کل دین و مذهب، یه چادر و نماز و روزه اش

رو فهمیده بود! بنده خدا، روحش هم شاد باشه، هیچ هنری هم نداشت و از یه خانواده ی ساده

بود. همیشه با خودم می گفتم حیف آقام با این زنش. آقام یکی بود عین مصطفی، فقط

مستبدتر و سختگیرتر. خیلی به دین و مذهب و قانون و اینا مقید بود و به خاطر نگرانش برای

ما، همیشه بهمون سخت می گرفت. من هیچ وقت حساسیت هاش رو درک نکردم و فقط نفرت

رو نفرت تلنبار می کردم...خدا من رو ببخشه.

هراسان بلند می شوم و از یخچال برایش آب می آورم و به دستش می دهم و می گویم:

- بخور یه کم آرومتر شی...

تشکری می کند و هنوز نفسش جا نیامده، ادامه می دهد:

❖ ❖ ❖

- هیشکی حواسش نبود و منم...زد و از بخت بد روزگار عاشق یه پسری شدم که خواهرش توی دانشگاهمون بود و هر از گاهی می اومد سراغش. خام و ابله بودم. هیچ کس هم نبود که اون موقع کمکم بده...برای همین...رفتم با اون دختر که یه ترم از من بالاتر بود صمیمی شدم..اسمش محبوبه بود. از خانواده های پولداری بودن که بعد از انقلاب با فروختن زمین ها و شرکت های نصفه کاری طرفدارای شاه به یه جایی رسیده بودن...به هر حال زمان شاه همه می خواستن فرار کنن و دار و ندارشون رو با قیمت ارزون می فروختن و بعد انقلاب، همون زمینا قیمتشون چندبرابر شد.

خلاصه...گذشت و من اون قدر با اون محبوبه صمیمی شدم که شدم یکی عین اون؛ از اون دخترایی که با مخالفت با اسلام، سعی داشتن اسم خودشون رو بذارن باکلاس. دیگه منم چادری رو که به زور روی سرم بود کنار زدم و با اینکه اوایل یه کم سختم بود؛ ولی کم کم توی بحث های دخترونه پسرونه شرکت کردم و حتی یه بار هم رفتم مهمونی..همه ی تلاشم جلب توجه اون پسر بود..و بالاخره هم توجهش جلب شد. اون زمان به آسونی الآن نبود که با یکی دوست شی و عاشق شی و برین بیرون و کسی نگه خرتون به چند؟! اون قدر سخت گیری بود، نمی شد راحت با هم باشیم. خلاصه اون به من گفت از من خوشش میاد و منم که عاشق و شیدا! کارمون شده بود نامه نگاری و دیدن همدیگه از دور و گاهی یکی دو کلوم با هم حرف زدن و همش هم مدیون محبوبه بودیم که شده بود واسطه..که کاش نمی شد!

من بیشتر از اون نامه می دادم. اون یه مرد سرد و مرموز بود و گاهی تعجب می کردم که چه طور یه که از من خوشش اومده؟! از اون پسرای لوس یا خیلی عاشق پیشه نبود، یه مرد کامل بود! تحصیل کرده و یه فرد جا افتاده...همه چیز همین طور می گذشت و من توی تهران یه سمیه بودم و توی کرج یه سمیه! و روز به روز بیشتر شیفته می شدم...تا اینکه..

نگاهش را از من قایم می کند و من در تنگنابودنش را حس می کنم. می گویم:

- می تونی به من اعتماد کنی؛ ولی اگه نمی خوای عمه...

نه...نه...بحث اعتماد نیست. من به تو اعتماد دارم، تو رو عین دخترم می دونم؛ ولی شرمم می گیره از خریدت هام. اگه اینا رو میگم برات، برای اینه ازشون درس بگیری و بفهمی هیچی باارزش تر از یه زندگی آروم زیر سایه ی خدا و خانواده نیس...به هر حال...

همه چیز گذشت تا اینکه...تا اینکه...ما باهم...رابطه برقرار کردیم..نمی شد اسمش رو گذاشت تجاوز؛ چون منم می خواستم...همه ی امیدم شده بود بیاد خواستگاریم؛ ولی هنوز یه ماه نشده بود که رفت..اون پسر رفت..هم خودش، هم خواهرش...من هم هیچ نام و نشونی ازش نداشتم جز اینکه اسمش البرز حاتمیه!

همین را که می گوید، رنگ از صورتم می پرد. ذهنم توانایی پردازش این حجم اطلاعات جدید را ندارد. در مخیله ام هم نمی گنجد. یادم می آید که قبلترها در ذهنم داستان های عجیب از سمیه و البرز و دما می ساختم؛ اما هرگز، هرگز فکرش را هم نمی کردم که واقعیت داشته باشد. همیشه در ذهنم بود که چرا دماوند را البرز برداشت و برد؛ اما رویم نشد از سمیه بپرسم. فکر می کردم یک دشمنی یا کینه ی قدیمی باعث شده است البرز به خودش اجازه بدهد دماوند را با خود ببرد. حتی وقتی معصومه می گفت "فکر کنم پسرش بوده" هم باور نکردم. نه به شخصیت سمیه می آمد نه به البرز. با لکنت می پرسم:

- آ..آل...بُرز؟

آهی می کشد و چشم های سرخ لبریز از اشکش را برای بار هزارم پاک می کند:

- آره، همون شریک بابات.

-من..من فکر می ک..کردم دماوند پسر محمد..خوشوقته نه البرز..فکر می کرد...م شاید اشتباهی فکر کرده دماوند پسرشه یا یه دشمنی باعث شده...این طوری انتقام بگیره... تلخندی می زند:

- نه..اونش رفت و من موندم و آوارگی حامله بودنم..دست از پا درازتر برگشتم کرج و فقط تونستم قضیه رو به مصطفی بگم...اصلا فراموش نمی کنم وقتی که حرفام رو شنید چه قدر عصبانی شد؛ حرص خورد، حتی کتکم زد، خودش رو زد و می گفت تقصیر اونه که حواسش به



من نبوده. مادرم تا شنید، سکته کرد و مرد! اون روزا، بدترین روزای عمرم بود. از همه بدتر

این بود که هنوز هم امید داشتم که البرز برگرده و حتی به مصطفی اصرار می‌کردم بگرده دنبالش؛ اما مصطفی یکی زد توی گوشم و گفت "بیشتر از این گند نزن بهش؛ اون اگه مرد موندن بود، ولت نمی‌کرد!" حق با مصطفی بود. البرز یه آدم خودخواه بود. انکار نمی‌کنم، روزای خوبی با هم داشتیم و بعضی از محبت‌هایی که در حقم می‌کرد، هیچ‌کس حتی مصطفی هم برام نکرده بود... بهتر بود بگم تفاوت البرز با مردای اطرافم، چیزی بود که من رو جذبش کرد... مصطفی که می‌ترسید چوب حراج بخوره به آبرومون، همه‌ی دار و ندارمون رو فروخت و اومدیم تهران. همین خونه رو که اون موقع‌ها یه خونه‌ی کلنگی ساده بود، خرید. کسب و کار جدیدی راه انداخت.. محبت‌های طیبه رو اون دوران فراموش نمی‌کنم. با اینکه قبلنا من فقط بهش نیش و کنایه می‌زدم و یه خواهرشوهر بد بودم؛ اما اون چون بزرگتر و عاقلتر بود، چشم روی همه‌ی بدی‌های گذشته بست و هوام رو داشت.. ازم مراقبت می‌کرد و مدام این رو بهم می‌گفت: «إِرْجِعِ إِلَى رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَةً»

(به سوی پروردگارت بازآی که تو خشنود و او راضی از توست-سوره مبارکه فجر آیه ی بیست و هشت)

جمله‌ای که پس از صیغه‌شدن من و علی‌اکبر، مادر همیشه به من می‌گفت و همین آیه انقلابی عجیب در من ایجاد کرد که باعث شد خدا را در درونم پیدا کنم و به این باور برسم برای رسیدن به او، باید یک شیعه‌ی حقیقی بود. برای به او رسیدن، نماز و قرآن و روزه و حج و حجاب و تمام واجبات ضروری بود. مهربانی، خیرخواهی و خوش‌اخلاقی و همه‌ی این‌ها برای رسیدن به اوست. حرف مادر که مقدمه‌ی این انقلاب بود به کنار، خواستن خودم از همه‌چیز مهمتر بود!

- کارم شب و روز شده بود توبه.. دیگه مطمئن شده بودم البرز دیگه برنمی‌گرده و من فریب خوردم.. به خودم قول داده بودم یه آدم درست بشم و از گناه دور باشم فقط خودم که هیچی، بچام بیچاره نشه.. اینکه پاکی و نجابت‌م از بین رفته بود جگرم رو نمی‌سوزوند، اینکه مصطفی برگشت داد زد تو صورت‌م " خاک بر سرت سمیه فردا به این بچه می‌گن حرومزاده! این چه لگدی بود به بخت خودت زدی؟" این حقیقت من رو بدجور نابود کرد. اینکه چه می‌خواستم چه



نمی خواستم بچه ام، حاصل یه هـ *و*س و رابطه‌ی نامشروع بود! هیچ وقت به سقط جنین فکر نکردم.. بدجور با بچه ام خو گرفته بودم و از طرفی می دونستم مصطفی بشنوه واویلا می کنه.. معتقد بود این بچه هیچ گناهی نداره و تو خودت باید تاوان اشتباهت رو پس بدی!

مصطفی مدام توی گوشم پر می کرد توکلت به خدا... و من توکل کردم.. التماس کردم، دعا کردم و نماز خوندم، قرآن و به هر چی دعا می دونستم رو آوردم و حتی... خودم که حامله بودم نمی تونستم؛ از طیبه خواستم بره مشهد دعای کنه خدا ببخستم.. می دونستم دلش پاکه... اونم سپرد به یکی از همسایه ها که می خواست بره مشهد. خلاصه من هفت ماهم بود که خدا جواب دعاها رو داد و محمد؛ همونی که آقام می گفت زنش شو و نمی شدم، همه‌ی شرایط رو قبول کرد و ازم خواستگاری کرد. مصطفی بهم گفت اگه نمی خوام بگو نه؛ ولی من خودم رو فدا کردم به خاطر پسریم که می خواستم بدون اسم بابا نباشه. پس قبول کردم و عقد کردیم. بعدا خیلی از فامیلامون می گفتن چه بی سروصدا و این حرفا؛ ولی خب محمد بود که همیشه سپر دفاعیم بود و اجازه‌ی این رو به کسی نمی داد که ما رو نقل مجلس کنه... من که هیچی؛ ولی نجابت اون اثبات شده بود.

خلاصه گذشت و مصطفی و محمد طبقه‌ی بالا رو ساختن و یه دستی هم به طبقه‌ی پایین کشیدند و همون موقع ها بود که من زایمان کردم. دیگه هیچی از عشق و علاقه ام به البرز نمونه بود؛ ولی عجیب دلم می خواست به یاد خاطراتی که باهاش داشتم اسم پسرمون رو بذارم دماوند... اون موقع ها همیشه می گفتم اسم بچه رو اسم یه کوه بذاریم و اون هم می گفت بذار دماوند! و من هم گذاشتم دماوند تا بدونم که این یه یادگاری از گذشته امه. مصطفی راضی نبود و حتی طیبه هم می گفت درست نیست، شاید برای محمد سخت باشه؛ ولی خود محمد گفت که اشکالی نداره؛ اما من رگه های ناراحتی رو توی چشمش می دیدم؛ ولی بنده خدا اون قدر آدم خوبی بود هیچ وقت به روم نیاورد. من که درسم رو تموم کرده بودم، رفتم سرکار و دماوند روز به روز بزرگتر می شد و همبازی علی اکبری بود که یه سال ازش بزرگتر بود؛ ولی خب با هم رفتن مدرسه. محمد برایش یه پدر نمونه بود؛ ولی دماوند هنوز چهارسالشم نبود که محمد مرد. مردن

اون برای من شرایط رو خیلی سخت کرد. حمایت‌هاش واقعا دلگرم‌کننده بود و من بد حامی رو از دست داده بودم.

دماوند اما بزرگتر هم که شد، حس می‌کردم باور نمی‌کنه که محمد باباشه. نمی‌دونم چرا؟ نمی‌دونم چی رو فهمیده بود که به این ابهامش دامن زده بود. من هم همه‌ی شب و روز کتمان می‌کردم. اون روزی که پدرت اومد سراغت و من البرز رو دیدم، آشوب و بلوایی توی دلم به راه افتاد که خدا می‌دونه. از نگاه‌های عمیقش به دماوند می‌ترسیدم..می‌دونستم می‌فهمه که پسرشه. من همه‌ی عمرم با ترس از این زندگی کردم که یه روز البرز بیاد و دماوند رو ببره و بالاخره بردش. احمقانه‌اس آدم بچه‌ی خودش رو نشناسه...همه‌ی زندگی من رو برد...و چیزی که دلم سوزوند، نامردی پسر من بود که حالا بعد از تقریبا هشت سال برنگشته! می‌دونی الی، همیشه این‌طور به خودم دل‌داری میدم که البرز لعنتی نمی‌ذاره بیاد ایران؛ ولی این دل وامونده‌ام گاهی ندا میده این بچه کنارمه و من ازش بی‌خبرم.

بلند زیر گریه می‌زنم و هق‌هق می‌کنم. دلم برای گریه‌های مظلومانه و حس‌های درست مادرانه‌اش ریش‌ریش می‌شود. دلم می‌گیرد که دماوند کنار من است و من او را وادار به دیدن مادرش نمی‌کنم. این اجحاف بزرگی در حق سمیه بود؛ اما نمی‌دانستم البرز چه در گوشش خوانده بود که به هیچ‌وجه حاضر به دیدن مادرش نمی‌شد!

حس می‌کنم صورت سمیه کبود است. نگران به سمتش می‌روم و سعی می‌کنم او را وادار به خوردن آب کنم که دستم را پس می‌زند و می‌گوید:

- خوبم..بذار حرفام رو بگم..من نه خودم رو می‌بخشم نه البرز رو...شاید حق دماوند بود که بدون باباش کیه؛ ولی من نمی‌خواستم از دستش بدم و بابایی که ولش کرد دیگه دیدن نداشت. ولی حق من این بود که پسر من، کسی که به خاطرش خوار شدم، اون دنیام رو فروختم و همه زندگی رو پاش گذاشتم برگرده؛ ولی برنگشت. نمی‌دونم کجای راه رو توی تربیتش اشتباه رفتم؛ ولی اون پسر البرز بود دیگه...حتی اگه من خودم رو می‌کشتم هم باطنش مثل اون مرد بود. باباش عاشقم کرد و ولم کرد و خودش هم رفت و من رو هفت‌سال چشم به انتظارش نشوند. به‌خدا که هر لحظه منتظرم در باز شه و از توی حیاط داد بزنه:



- مامان من گرسنمه... مامان من موتور می خوام... مامان....

دوتایی بلند سوگ سر دادیم. نوحه‌ها و درد دل‌های سمیه دل سنگ را هم آب می کرد چه رسد به من!

- پشیمونم برایش موتور نگرفتم؛ ولی.. نمی خواستم بشه یه ولگرد و از طرفی می خواستم به همین بهانه هم شده یه کم بیشتر درس بخونه. گاهی حس می کنم قهر کرده رفته تا من برایش موتور هوندا بگیرم و برگرده... ولی هفت ساله بر نمی گرده... موتور خریدم؛ ولی برنگشت...

صورتش کبودتر می شود و مچ دست‌هایم را بیشتر می فشارد. نمی گذارد بروم حداقل قرصی به او بدهم یا مادر را صدا بزنم، نمی گذارد.

- من زخم خورده دارم بهت نصیحت می کنم... هیچ چی رو به قیمت آخرتت نفروش... به هر در بسته‌ای خوردی حرفی که طیبه به من زد رو تکرار کن... برگرد به خدات... من از بی حجابی، بی دینی، بی نمازی و بی خدایی و بی عفتی و عشق‌های یکی دو روزه زخم خوردم و برای همین بود که همیشه مراقب بودم گناه بیشتر نکنم. برای همین بود توی مدرسه روی نماز و حجاب بچه‌ها حساس بودم و گیر می دادم... برای خودتون بود... برای همین بود نخواستم پسرم یه آدم دیگه بشه؛ ولی نشد... تلاشام نتیجه نداد!... بالاخره شد یکی عین باباش...

چشم‌های سرخش از چشم‌های لبریز از اشکم کنده نمی شود. این نفس‌های منقطع من را می ترسانند. جیخ می زنم:

- بذار برم مادر رو صدا کنم... التماس می کنم سمیه...

تکه تکه و بریده بریده می گوید:

- مرگ و... زندگی... دست... خداس... برام... طلب... بخشش... کن... فقط... کاش... می فهمیدم... حال... دماوندم... خوبه... یا نه... همینم... برام... بس... بود...

جیخ می زنم:

❖ ❖ ❖

- خوبه.. حالش خوبه. به خدا قسم که صحیح و سالمه... دکتر شده سمیه.. تو خوب شو،
به خدا که خودم برش می گردنم...

چشم هایش به روی هم می افتند و لبخند گوشه‌ی لبش خون به دلم می کند. تکانش می دهم.
دست هایش را می فشارم. به سر و صورت خودم چنگ می زنم. جیخ می کشم و مانند یک دیوانه
تلاش می کنم با تکان دادن متوالی دست هایش او را برگردانم. سعی می کنم به او بفهمانم که
دماوند سالم است و استرس باعث می شود که حرف هایم پر از پرت گویی و تکرار شود:

- زنده اس.. حالش خوبه.. خوبه.. دماوند حالش خوبه.. یه پا شاخ شمشاد شده... تو موتور براش
نخریدی؛ ولی اون دکتره، الان می تونه هزارتا موتور بخره... سمیه به خدا که همش زیر سر اون
البرز گفتار صفت، وگرنه اون دوستت داره...

از بس گیج و ناراحتم که نمی توانم تلفن را بردارم و اورژانس را خبر کنم، فقط بدم جیخ بکشم و
برای سمیه از دماوند بگویم، جیخ بکشم و از او و خدا بخواهم نمیرد، جیخ بکشم و بگویم
دوستش دارم.

آن قدر جیخ می کشم و بر سر و صورت خود می زنم که طیبه هراسان بالا می آید و او هم جیخ
می کشد:

- یا حضرت عباس..

و گل های سفید رز زیر پای راننده آمبولانس و تکنسین همراهش له می شوند.

یقه اش را می گیرم و با شهادت و غیرت زنانه ام در صورتش جیخ می کشم:

- تف به غیرت... اون چی تو گوشت خونده، ها؟ چی خونده که مادر بدبختت رو که همه‌ی
زندگیش رو پات گذاشت ول کردی؟ چی خونده عوضی بی غیرت؟ ها؟ بهت گفته مامانت ولم
کرده و من همه‌ی عمرم دنبال تو و مامانت بودم؟ بگو دیگه! چه طوری گولت زده که حاضر نشدی
یه نظر مامانت رو که هفت سال چشم به راهته ببینی؟ باور کردی دروغاش رو؟... بذار من بگم..

بیشتر جیغ می‌کشم:

- گولت زده... من این همه سال می‌شناسمش.. نه تو برایش مهم بودی نه مامان بدبختت! آگه سمیه بمیره، قاتلش تویی دماوند حاتمی، پسر البرز حاتمی! تو!

دست‌هایم را از یقه‌اش جدا می‌کند و سعی می‌کند من را از محل کارش دور کند. از این بدتر حقش است. رفتن آبرویش در بیمارستان که هیچ، بدترین مجازات دنیا کیفر نابودکردن مادرش بود! جمعیت زیادی دورمان جمع شده‌اند؛ اعم از پرستاران، کارکنان بیمارستان و مراجعه‌کنندگان و بیماران.

داد می‌زنم:

- چی رو نگاه می‌کنین؟ بدبختی یه مادر و بی‌شعوری بچه‌اش مگه دیدن داره؟

عده‌ای سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهند و کنار می‌روند و یکی دو احمق از من فیلم می‌گیرند. حالم از خودم به هم می‌خورد. این را دیگر برای چه می‌خواهند؟ فردا می‌شوم سوژه‌ی دست یک مشت علاف بیکار؟!

دیوانه‌ی زنجیری یکی مانند من بود؛ هر انسانی آستانه تحمل خاصی دارد. تحمل که سر بیاید، می‌زند به سیم آخر و هر چه و هر که را که قلبش مقصر تلقی کند به آتش می‌کشد. وقتی دیوانه بشوی، قلبت چنان به همه جا آتش می‌زند که عقلت درمانده می‌ماند و فقط گوشه‌ای به نظاره می‌ایستد.

من هم به سیم آخر زده بودم. حتی اگر کمی کمتر دوستش داشتم، به سام قسم که دماوند را با همین دست‌های لرزان از خشمم خفه می‌کردم. او حقش این بود که اعدام شود. او به جرم نابودی آمال و آرزوهای مادرش، به جرم نامردی در حق مادرش، به جرم انداختن مادرش به روی تخت بیمارستان، به جرم کمارفتن مادرش؛ او یک قاتل بود، نبود؟

دل مادر که شکسته شود، عرش خدا به لرزه در می‌آید. دل مادر را که شکاندی، در قعر جهنم هم جای نداری! دل مادر که بشکند، آه که بکشد برایت، از همه بدتر از برای تو آسیبی به او



برسد، باید هزاران بار کشته شوی و آخر هم خوراک گفتارها شوی و در جهنم، در آتش سوزانش، بارها سوزانده بشوی تا بفهمی با یک اخم یا صدای بلند چه قدر دل مادرت را سوزاندی!

من را به پشت ساختمان می برد و با صدایی که از حرص کمی بم شده است؛ اما هنوز آرام است و مراعاتم را می کند، می گوید:

- چی شده؟ چرا اومدی محل کارم رو می ذاری رو سرت؟

خوب بود آن شبی را که من همه ی زندگی ام را در برابر علی اکبر باختم به رویش بیاورم؟ آن شبی که بی توجه به من بدبخت از خانه بیرون رفت؟ اما نه، من مهم نیستم؛ دیگر هیچ کس جز سمیه در این زمان مهم نیست!

ابروهایم را در هم می پیچانم و با بغضی از جنس خشم که دارد خفهام می کند می گویم:

- خوبت کردم، بدتر از اینا حقت بود. آخه توی نامرد چی داری که سمیه خاطرخواه؟ توی آشغالی که هشت ماه ایرانی و بهش یه سر هم نزدی آخه به چه دردی می خوری؟ ها؟ به روپوش سفیدش چنگ می زنم و با گریه می گویم:

- چی داری که سمیه میره کما به خاطر؟

جابه جا شدن سبک گلویش را می بینم. نگاهش می لرزد. می بینم که رنگش سفید می شود و حس می کنم که تمام تنش یخ می شود. دست هایم را از روپوشش جدا می کند و شانهایم را محکم می فشارد و می گوید:

- مام...گفتی چش شده سمیه؟

با نفرت نگاهش می کنم و می گویم:

- حقا که لیاقت مامان صدازدنش رو هم نداری!

مردمک‌های لغزش به من می‌فهماند که هنوز مادرش را دوست دارد؛ اما چرا پیشش
نمی‌رود؟ لعنت به البرز! با دست‌پرورده‌ی سمیه چه کرده است؟
داد می‌زند:

- جواب من رو بده...گفتی رفته کما؟

دست‌هایش را از شانهام پس می‌زنم و با چشم‌های تارنده از اشکم نگاهش می‌کنم.
مردمک‌هایم در اشک غوطه‌ور می‌شوند. زمزمه می‌کنم:

- آره...

و بعد بی‌رحمانه و با خشمی وافر نگاهش می‌کنم؛ تیز:

- به‌خاطر توی بی‌لیاقت!

نگاهش رنگ دیگری می‌گیرد. انگار فقط منتظر مهر تائید من بر کمارفتن سمیه بود؛ چون
نگرانی که آن را حس کرده بودم، از بین می‌رود و پوزخندی بر گوشه‌ی لبش می‌شود:

- هه! به‌خاطر من؟! باشه...خب حالا چرا اومدی بیمارستان رو گذاشتی روی سرت؟ می‌خواستی
آبروم رو ببری؟ چون عمه‌ی شوهر عزیزت رفته کما؟

داغ می‌کنم، باز روی مدار جنون و دیوانگی می‌روم:

- خاک بر سرت احمق بی‌عرضه...لعنتی اون مادرته...می‌فهمی؟ نه نمی‌فهمی؛ چون اون البرز
توی گوشت رو با شرورهای خودش پر کرده...کور شدی دماوند..نمی‌تونی بد و خوب رو از هم
تشخیص بدی. نمی‌تونی شیطون رو از فرشته تشخیص بدی.

بر سرم داد می‌کشد و با حرص می‌گوید:

- آره تو راس میگی...اگه کور نبودم که یهو عاشق یه زن متاهل که دست‌خورده‌ی یه لاشی
خیابونی هم بوده نمی‌شدم!

حالت تهوع باز گریبان گیرم می شود. از دماوند اوقم می گیرد. از خود احمقم اوقم می گیرد که همه چیز را مو به مو برایش گفتم و من چه قدر خر بودم که نفهمیدم این چماق در دست دماوند می شود! حرف های علی اکبر نوزده ساله در آن شب که تبدیل به نقطه ی کور شده است، در گوش هایم اکووارانه تکرار می شود:

- قلبی که عاشق یه عوضی بشه، قلب نیس فا..ه خونه ست. این قلب شده آشغال دونی که نسبت به آشغال ها تمایل عجیبی داره.

عجیب حس می کنم که مفهوم زمین گرد است را فهمیده ام. علی اکبر آن شب من را نفرین کرد. نفرین بدی هم کرد که حس می کنم دارد عملی می شود. کتکم نزد، سیاه و کبودم نکرد، فحشم نداد، هیچ چیز نگفت؛ اما نفرینم کرد. برگشت و در چشم هایم زل زد و گفت:

- من قلبم رو به خاطر یه آشغال دروغگوی پست فطرت خالی کردم و عاشقش شدم.. دعا می کنم بشی عاشق یه آشغال پست فطرت تر از خودت که همه ی دودمانت رو ازت می گیره!

عملی شد. عاشق یک پست فطرت شده ام و لعنت به من که علی اکبر را به یک مست دختر باز فروختم. مهربان باشد که باشد، مگر علی اکبر نبود؟ این تاوان خیانت به علی اکبر است یا تعبیر نفرینش؟ کدام یک؟ لعنت به قلبم که زبان عاقلم را نمی فهمد؛ اگر کمی می فهمید، معتاد دماوند نمی شد. آدم اگر معتاد چیزی شود، به این فکر نمی کند آن چیز خوب است یا نه، تنها آن را می خواهد. این چرخه پایان نمی پذیرد. این اعتیاد تمام نمی شود مگر با زجرکش شدن و گاه هم می رسد که زجرکش هم بشوی چیزی درست نمی شود و تو همان معتاد می مانی!

در چشم هایم نگاه می کنم. سمیه من فهمیدم کجای راه را اشتباه آمدی که این نمک شناس دست پرورده ات شد. یک حرام زاده بهتر از این هم نمی شود. کسی که یک قطره از خون البرز در رگ هایش بجوشد، بهتر از این هم نمی شود. دوست داشتم در نگاهش خیره شوم و بغرم: «حروم زاده!»؛ اما قلبم طاقت تلافی ندارد. اشک هایم را با نفرت از چشم هایم می زدایم و می گویم:

- فکز کردم برات مهمم و اگه ازت بخوام بیای سمیه رو ببینی میای؛ ولی می بینم چه قدر احمق بودم؛ چه قدر احمق بودم که فراموش کردم از نسل البرزی و هفت سال قد یه قرن، زیر دستش بودی... لعنت به من!

و می روم. اگر بمانم زانو می زنم و زانوزدن در برابر یک اهریمن زاده یعنی اوج خفت و خواری! صدایش را می شنوم که اسمم را صدا می زند؛ اما دیگر هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز من امروز تحقیر شدم؛ آن هم از جانب عزیزترین در قلبم. اگر علی اکبر این را می گفت، کمتر ناراحت می شدم؛ اما... دماوند این حق را نداشت. او حق نداشت من را تحقیر کند؛ آن هم با آتویی که خودم دستش داده بودم. او حق نداشت!

اشک هایم بند نمی آیند. هر چه می کنم تا شعارهای "آن احمق ارزش اشک هایت را ندارد" را به خودم بقبولانم نمی توانم. به بیمارستان پناه می برم. عجیب به یک آغوش حمایتگر احتیاج دارم. بالا می روم و معصومه را با چشمان سرخ درمانده برای نیم ساعت چشم روی هم گذاشتن می بینم. از او سراغ علی اکبر را می گیرم که می گوید در ماشین است. منظورش از ماشین، ماشین حاجی است؛ خودروی ملی، سمند حاجی جایگزین اسپورتیجی که برای من حاوی یک عالم خاطره بود.

می روم و می بینم که در ماشین مشغول صحبت کردن با تلفنش است. در یک قدمی اش می مانم. من به اینکه به من دلگرمی بدهد شدیداً محتاجم؛ اما اگر پسم بزند چه؟ اما تاب نمی آورم و به شیشه می زنم. در حالیکه با تلفن صحبت می کند، به سمتم برمی گردد و با دیدنم، ابروهایش بالا می پرند. قفل در را می زند و من تا در را باز می کند، خودم را در آغوشش پنهان می کنم. نمی دانم موثر است یا نه، تنها می خواهم گریه هایم را در پهنای آغوش کسی بریزم.

- آقای رحیمی... عرض کردم بنده.. مشکلی برام پیش اومده نمی تونم پیام.. باور کنید هیچ رقمه برام ممکن نیست پیام، شرمنده! بله، بله!.. می تونید با آقای قانطی، از دوستانم هستن، تماس بگیرید؛ فکر کنم وقت خالی داشته باشن.. خواهش می کنم.. یا علی!

قبل از آنکه چیزی بگوید، سرم را بلند می کنم و با بغض می گویم:

- تو رو خدا پس من زن..حالم خوب نیست.

- باشه..حداقل بیا از اون ور بشین..این طوری درست نیس.

- نمی خوام.

به لباس سرمه‌ای روحانیتش چنگ می‌زنم. چرا هیچ وقت تلاش نکردم سر و سامانی به زندگی‌ام با علی اکبر بدهم؟ من در حق خودم جفا کردم. می‌توانستم برایش همه چیز را توضیح بدهم. مشکل بزرگ من این بود؛ اشتباهی که می‌کردم پایش نمی‌ایستادم. هیچ وقت برای اشتباهاتی که مقصر بودم یا نبودم، هیچ توضیحی ندادم؛ یا با گستاخی جوابش را می‌دادم یا سکوت می‌کردم. من چرا دماوند را به قلبم راه دادم؟ کسی که برای مادری که هجده سال برایش جان کند، تره هم خرد نمی‌کند، برای من چه می‌خواهد بکند؟ کسی که با دختران دوست است و هر چه به او می‌گویم دور این‌ها خط بکشد، می‌گوید دوستشان ندارم و برای دست‌گرمی هستند؛ آخر مگر دختران اسباب‌بازی‌اند؟ کسی که مشروب می‌خورد، همیشه یک پاکت معمولاً سناتور در جیب دارد، کسی که تیپ‌های عجیب غریب می‌زند، کسی که نماز نمی‌خواند و دور خدا را خط قرمز کشیده است، کسی که می‌داند جد اندر جد استاد دورویی بوده و هستند. من برای چه این فرد را به قلبم راه دادم؟ چرا علی اکبر و سام را راندم و محبت‌های دما را پذیرفتم؟ مقصر علی اکبر است؛ اگر او قلبم را نمی‌شکاند و آزارم نمی‌داد و عقده‌ایم نمی‌کرد، من با محبت‌های دما خرد نمی‌شدم! اصلاً سام هم مقصر است؛ اگر من را تنها نمی‌گذاشت که من به دیگری پناه نمی‌بردم. آن وقت شاید آرام آرام عاشق کسی می‌شدم و با هم ازدواج می‌کردیم یا اصلاً... ازدواج هم نمی‌کردم.

هر چه فکر می‌کردم، می‌دیدم خودم بانی تمام بدبختی‌هایم هستم. اگر برای کشتن سام به ورد و دعا روی نمی‌آوردم که نمی‌مرد. اگر از اول روراست قضیه را برای علی اکبر می‌گفتم که داغان نمی‌شد و از من متنفر نمی‌شد.

کیاوش: سمیه طوریش شده؟

سرم را از روی لباسش بلند می‌کنم و می‌ایستم. به قهوه‌ای‌های خیلی تیره‌ی چشمانش نگاه می‌کنم که من را فریب دادند که رنگشان سیاه است. می‌گویم:

- نه...خودم سالم خوب..نبود.

پوزخندی می‌زند و با تمسخر می‌گوید:

- جدّاً؟ خب برای چی...

به چشمان پرآبم که نگاه می‌کند دیگر ادامه نمی‌دهد و زیر لب لاله‌الله‌الله می‌گوید. نه، لعنتی مراعاتم را نکن؛ بشو همان علی‌اکبر. طعنه بزن. این‌طور خوب نشو که بیشتر برای راه‌دادن دماوند به قلبم حرص بخورم. بر سرم داد بزن. بلند در صورتم داد بزن: «تو یه آشغالی!» هر چه می‌خواهی بگو؛ ولی مراعاتم را نکن.

اشک‌هایم را از صورتم پاک می‌کنم و سعی می‌کنم کمی روی صدایم و بغضم مسلط شوم.
می‌پرسم:

- کی برمی‌گردی قم؟

-دیگه بر نمی‌گردم..

متعجب می‌پرسم:

- چرا؟

-استخدام یه اداره‌ای شدم..کارام رو ردیف کردم، تا چند روز دیگه هم کلا میام تهران.

دوست دارم الآن که دارد جواب می‌دهد تمام سوال‌هایم را بپرسم؛ اما تنها چیزی که می‌توانم بپرسم این است:

- چرا تا حالا نیومدی؟

تیز نگاهم می‌کند؛ اما با لحنی عادی می‌گوید:

- برای اینکه کارم رو توی قم دوست داشتم...دوست داشتم اون جا باشم؛ ولی دیدم

این طوری شیرازه‌ی زندگیم از دستم در میره. برای همین برگشتم!

می فهمم دارد به من کنایه می زند. حق دارد، بعد از آن شب که به خانه آمد و من و دماوند را دید، حق دارد، حتی بیشتر از این ها. من که چیزی برایش توضیح نمی دهم، پس مجاز است هر طور که می خواهد در ذهنش برداشت کند.

سرم را پایین می اندازم و کوتاه می گویم:

- کدوم اداره؟

سوئیچ را بیرون می کشد و پیاده می شوم. کنار می روم و در حالیکه در را می بندد می گوید:

- دیگه بیشتر از کوپنت سوال پرسیدی! بیا بریم.

و کنار هم می رویم بالا. معصومه تسبیح به دست در حالیکه به دیوار تکیه داده است، خوابش برده. طیبه خانم هم خسته و کوفته کنار دیوار ایستاده است. علی اکبر به سمت معصومه می رود و تکانش می دهد. هراسان از خواب می پرد و می پرسد:

- چی؟ چیزی شده؟

علی اکبر با محبت نگاهش می کند و می گوید:

- پاشو بپرمت خونه تون. الی و من هستیم. تو و مامان برین خونه استراحت کنین.

بالاخره با اصرارهای من و علی اکبر راضی می شوند و علی اکبر آن ها را به خانه می رساند و باز می گردد. من و علی اکبر کنار هم می نشینیم. تقریباً هر یک ساعت یک بار به علی اکبر زنگ می زنند و او هم می گوید که مشکلی برایش پیش آمده و نمی تواند بیاید و به چند نفری می گوید که کلا از قم به تهران تغییر مکان داده است. من هم قرآن به دست برای سمیه دعا می کردم؛ اما اصلاً حواسم به قرآن نبود؛ یا حواسم پرت دماوند می شود، یا خود سمیه، یا مکالمات علی اکبر.

کیاوش: اون شب، دماوند اون جا چه غلطی می کرد؟



از فکر بیرون می آیم و متعجب به علی اکبر نگاه می کنم. بدون انعطاف ادامه می دهد:

- اون شب نگفتی...یه مشمت چرت و پرت تحویلیم دادی که غلط کردی و اینا...ولی جواب من این نبود! این مدت درگیر بودم نپرسیدم؛ ولی فکر نکن بیخیال نشستیم بودم.

سرم را به زیر می اندازم. صدایش موجی از خشم می گیرد:

- همیشه همین بودی...یه غلطی که می کردی، ازش فرار می کردی..جواب من رو بده..سوژهی جدیدته؟

لبم را از حرص می گزم و می گویم:

- نه.

- پس چی؟

- نمی دونم...سوالایی که من می پرسم رو تو جواب میدی؟

نیشخند می زند:

- بارها بهت گفتم. جواب سوالایی رو که می دونی نپرس..تو چیزایی از من می پرسی که خودتم جوابشون رو می دونی یا چیزایی می پرسی که اصلا بهت ربط نداره؛ ولی این جا، قضیهی تو فرق داره خانم!

آرام زمزمه می کنم:

- خب..چه فرقی؟

-نمی دونی یعنی؟ من تو رو در حال...استغفرالله...بذار روشنت کنم..در حال خیانت دیدم!

بغض به گلویم چنگ می زند. من به علی اکبر خیانت کردم، با قلبم! صدایم می لرزد:

- من رو قضاوت نکن.

صدایش اوج می گیرد:



- قضاوت؟ هه!.. این قضاوت نبود، حقیقت محض بود.. اصلا... باشه! من اشتباه کردم تو خ

بیانت نکردی، پس به من بگو بغل یه پسر نامحرم توی خونه‌ی شوهرت باشی یعنی چی؟

گرمم می‌شود. حس می‌کنم شقیقه‌هایم نبض می‌زنند. کم آورده‌ام؛ حرف حق جواب ندارد.

می‌گویم:

- ازم نپرس.

- یادمه روز عروسی، بابام برگشت بهم گفت اذیتش نکن.. باهاش حرف بزن به جای دعوا. حیف

نیست بینت الآن... تو جنبه نداری مث آدم بات حرف بزنی.. باید بری زیر مشت و لگد، که اون

موقع هم فقط بلدی نیش و کنایه بزنی. از هر چی بگذرم، تا ته‌توی این رو درنیارم ول نمی‌کنم!

پس بگو...

- نمی‌تونم... نمی‌تونم...

حرصش می‌گیرد:

- چه‌طور تونستی خیانت کنی یه پسر رو تو خونه راه بدی؛ ولی نمی‌تونی بگی چرا؟ با

توام... اصلا دماوند رو از کجا دیدی؟ چند وقته عاشق و شیفته‌ی همیدی؟

- تو اون شب همه حرص و غیظت رو خالی کردی... دیگه بسه!

با دستش چانه‌ام را بالا می‌دهد و نگاهم در نگاهش می‌افتد. می‌گوید:

- بیشتر از این حال رو به هم نزن، فهمیدی؟ جواب سوالم رو بده!

اشکم روی دستش می‌چکد. به وضوح می‌بینم که برایش مهم نیست.

- من هر چی بت بگم.. میگی دروغگو.

با لحن آرامتری می‌گوید:

- نه نمیگم.. بگو.. ولی راستش رو.

آه می کشم و می گویم:

- نمی دونم من رو کجا دیده؛ تعقیبم کرده حتما. اومد خونه مون و گفت مستم. خواستم هولش بدم بیرون ول... ولی ترسیدم... آبرومون رو ببره. آوردمش داخل.

- به عقل ناقصت نرسید من نیستم یه بلایی سرت بیاره چی می کنی؟

-نه. از دیدنش هنگ کرده بودم. اومد تو... رفتم براش یه چی.. درست کردم که بخوره... تا حالش خوب شه.. بره بیرون... که تو اومدی... همش همین بود!

نگاهش می گوید که حتی یک کلمه هم باور نکرده است؛ اما می گوید:

- یعنی اون به زور اومد تو خونه؟

سرم را تندتند تکان می دهم:

- آره.. به خدا خودش اومد...

و اصلش هم این بود؛ او به زور وارد خانه شد. پس این یک بند را دروغ نگفتم.

سری تکان می دهد:

- خب... می گفت برای چی اومدم خونه ی شما؟

سرم را پایین می اندازم و از نگاهش فراری می شوم. با کلافگی می گوید:

- متنفرم از اینکه برای یه نفر دوبار یه چیز رو تکرار کنم.

دل به دریا می زنم. حداقل بگذار کمی راست بگویم؛ چون نمی دانم چه دروغی سر هم کنم:

- گفت... دوست دارم.

چشم هایش کاسه ی خون می شوند؛ یعنی به خاطر من غیرتی شده است یا نه...؟ با حرص

می پرسد:

- خب؟ این همه اومد تو خونه تا بگه دوست دارم... اینم شد رمز ورود، تو هم راهش دادی؟

- چی کار می کردم به نظرت؟ مست بود...اگه یکی بیرون می دید یه غلطی می کرد چی؟

دست هایش را روی سینه اش چلیپا می زند:

- یکی بیرون می دیدش بدتر بود یا می اومد تو و یه غلطی می کرد؟ چرا راستش رو نمیگی؟ ها؟

اصلا چرا در رو باز کردی؟ دیگه داری شورش رو درمیاری...

-چی می خوای بشنوی ازم ها؟ می خوای بگم دویسش دارم؟

میان کلامم می پرد:

- خفه شو!

و خفه می شوم. سکوت میانمان حکمفرما می شود. من از دست خربت خودم و دروغ هایی که به علی اکبر می گفتم، حرصم می گرفت و او را.. نمی دانم.

- آخرش که می فهمم قضیه ی بینتون چیه، فقط اینو بگم بهت..یه بار یه پنهون کاری کردی، تاوانش رو پس دادی بدجور...بشو مارگزیده و از هر ریسمون سیاه و سفید بترس که به ولای علی خیانتی در کار باشه، زمین و زمان رو سرت خراب می کنم.


در دلم می گویم: «وقتی صیغه کردیم جسمم دست خورده بود و حالا که عقد کردیم، قلبم!»

دو روز از رفتنم به محل کار دماوند می گذرد؛ چهل و هشت ساعت. سمیه شش روز است که در کماست. می گویند وضعیتش هیچ تغییری نمی کند. دعا و تلاش دکترها هم انگار فایده ای ندارد. وضعیتش نه وخیم می شود نه خوب. همین که وخیم نمی شود هم جای شکر داشت.

غرق در افکارم هستم که صدایی من را از جا می پراند:

- من از همکاراتون هستم...لطفا اجازه بدید برم داخل ببینمش.

پرستار کلافه می گوید:



- آقای محترم، الآن نه ساعت ملاقاته، نه این خانم می تونه ملاقاتی داشته باشه.. لطفا با من بحث نکنید.

- خانم پرستار، فقط ده دقیقه.. خواهش می کنم!

پرستار کلافه تر نگاهش می کند و می گوید:

- گفت...

میان کلامش می پرد:

- می دونم... می دونم شما هم مأمورید و معذور؛ ولی من خودم دکترم، می دونم هیچی بهش آسیب نمی رسونه... خواهش می کنم، مسئله حیاتیه!

پرستار مانند کسی که در منگنه گیر کرده باشد، نفسش را کلافه بیرون می دهد:

- پس فقط پنج دقیقه!

دماوند تشکر می کند. با چرخشش، من را می بیند. نگاهم را می دزدم. به سمتم می آید و می گوید:

- ایسیما...

جواب نمی دهم. بی محلی کردنش بهترین راهکار است.

- من معذرت می خوام.. نمی دونم چرا اون حرف رو بهت زدم... اشتباه کردم، واقعا متاسفم... ببخش!

خم می شود و جلویم زانو می زند. نگاهم را به دکمه های مانتویم می دوزم. چادرم را می گیرد و می گوید:

- تو رو خدا ببخش... واقعا شرمنده ام.. اون روز عصبانیتم رو سرت خالی کردم.

اصلا راحت نیستم وقتی این طور زانوزده جلوی خودم، می بینمَش. با عجز می گوید:

- خواهش کردم ازت...

آه می‌کشم. نمی‌توانستم آن توهینش را فراموش کنم؛ اما الآن وقت این حرف‌ها نیست؛ باید برود سمیه را ببیند، شاید مثمرالثرم واقع شد و به هوش آمد. چشم‌هایم را از نگاهش می‌گیرم:

- برو.. مامانت رو ببین.

- بگو بخشیدیم... نگی همین مسیر رو برمی‌گردم... باور کن به خاطر تو اومدم..

پوزخندی که می‌زنم، از کنترلم خارج است:

- هه.. بزنش پای من.. آگه به خاطر من بود چرا این قدر دیر؟

دست‌هایم را که می‌گیرد، دمای بدنم به اوج خودش می‌رسد. با نرمش می‌گوید:

- نمی‌تونستم... کلی این چندروز با خودم کلنجار رفتم.

سکوت می‌کنم. دست‌هایم را بیشتر می‌فشارد و می‌گوید:

- ببخش نفس دماوند.. به خدا دست خودم نبود.

و بعد بلند می‌شود و می‌رود. خودش می‌رود و گرمای مهرش، روی پوست دستم زق‌زق می‌کند. او می‌رود و نگاه من را هم با خودش می‌برد.

بلند می‌شوم و به خودم این اجازه را می‌دهم که از پشت شیشه، نگاهشان کنم.

در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. آرام‌آرام به سمتش قدم برمی‌دارد. کنار تخت می‌ایستد. به مادر پیچیده‌شده در دم و دستگاهش نگاه می‌کند. بدون حرف و حتی احساس، تیز، به مادرش

نگاه می‌کند. آن قدر همان‌طور تیز و صامت نگاهش می‌کند که من خسته می‌شوم. بالاخره

ابروهایش در هم می‌پیچند. در صورت مادرش خم می‌شود. نمی‌دانم چه چیز می‌گوید، فقط

می‌بینم رگ گردنش متورم‌تر می‌شود و صورتش سرخ‌تر. حس می‌کنم حرف‌های جالبی نمی‌زند.

شاید عجیب به نظر بیاید؛ اما حس می‌کنم البرز در این اتاق آمده است؛ اوست که در گوش

سمیه پیچ می کند و ابروانش هر لحظه بیشتر در هم می پیچند. چرا متوجهی این همه شباهت میان دماوند و البرز نشده بودم؟!

پیشانی اش را روی پیشانی سمیه می گذارد. اشکم می چکد. بیچاره سمیه! اشک دماوند هم از گوشه‌ی چشمش راه می گیرد. پرستار را می بینم که به سمت اتاق می رود. سریع به سمتش می روم. بازویش را می گیرم و با التماس می گویم:

- خواهش می کنم نرو.. بعد هفت سال به هم رسیدن، تو رو خدا بذار یه کم بیشتر باهم حرف بزنن..

درمانده نگاهم می کند و بالاخره در برابر نگاه اشکینم کم می آورد و می رود. بر که می گردم، صورت خیس دماوند و اشک‌های چکیده‌اش بر روی گونه‌ی سمیه را می بینم. قلبم به درد می آید؛ مادری که هفت سال منتظر پسرش ماند و پسر نامردش نیامد. حالا در این لحظه، آمدنش چه سود؟

چه در گوشش می گوید؟ قدر هفت سال، چه خاطره‌ای برایش تعریف می کند؟ نکند از آن البرز منفور بگوید؟ کاش از سمیه معذرت بخواهد!

پیشانی سمیه بوسیده می شود. دماوند از او جدا می شود. نمی دانم چرا؛ اما یک لحظه حس کردم برق عجیبی از چشمان دماوند گذر کرد. اشک‌هایش را پاک می کند و بیرون می آید. به من نگاه می کند و می خواهم چیزی ضمن همدردی بگویم، که می رود.

او می رود و من مات، رفتنش را نگاه می کنم. او که می رود، سمیه هم می رود. درست سه ساعت بعد از رفتن دماوند، سمیه هم برای همیشه می رود. نمی گذارند بروم داخل اتاقش و ببوسمش. نمی گذارند بروم جای اشک‌های دماوند بر روی گونه‌های بی‌رنگش را پاک کنم. نمی گذارند بروم و در گوشش زمزمه کنم دماوند، دیگر آن دماوند نیست. نمی گذارند بروم بپرسم از او که دماوند چه گفت که قلبش شکست و رفت؟ من می دانم، قلبش شکست. من می دانم که لبخند به لبش نبود وقتی قلبش دیگر نکوبید. نمی گذارند!



همه می آیند. من صامت گوشه‌ای می نشینم. خیلی تلاش کردم بگذارند داخل اتاقش بروم؛ اما نگذاشتند. پس گوشه‌ای می نشینم، به کنج بیمارستان خیره می شوم. همیشه آرزویش دیدن دماوند بود، او را که دید رفت؛ اما من امید داشتم دماوند که بیاید، سمیه برگردد. من خودم را به هر دری کوبیدم تا دماوند بیاید مادرش را ببیند و سمیه برگردد؛ اما خواست خدا بود دیگر...رفت!

بیان رفتنش آسان است و شرح حالم سخت. اشک‌هایم شروع به ریخته شدن بر روی گونه‌هایم می کنند. گونه‌هایم خیس می شوند و ذهنم بر روی سمیه قفل می زند. فلش بک می زند به تمام خاطراتم با او، به تمام محبت‌هایش؛ به اینکه اگر او و ضمانتش نبود، نمی توانستم در خانه‌ی علی اکبر و خانواده‌اش بمانم. چه قدر همه چیز در ذهنم پرت است، هیچ چیز را نمی توانم درست بفهمم. خاطرات مانند یک درام جگرسوز، از جلوی چشمانم می گذرند و سمیه و مهرش را تداعی می کنند. خودم را نفرین می کنم، چرا از او درباره‌ی گذشته‌اش پرسیدم؟! چرا مسبب مرور خاطراتش شدم؟ چرا بیشتر تلاش نکردم تا دماوند را به مادرش برگردانم؟ چرا پای حرف‌های دماوند ننشستم تا او بپرسم پدرت چه گفت؟ چرا نپرسیدم چه گونه سمیه را در دلت بد جلوه داد؟!!

- تو بلند نشو.. سنگینه، خودم ورش می دارم.

به مسلم نگاه می کنم. با خجالت می گویم:

- به خدا می تونم یه سینی رو بردارم دیگه..

لبخند مهربانی به رویم می زند و می گوید:

- علی اکبر سفارشت رو کرده...

لبم را می گزم. در دلم، کله قندهاست که آب می شوند. قلبم زیر و رو می شود. برای اینکه در برابر مسلم سوتی ندهم، مانتوی بلند مشکی ام را چنگ می زنم و بدون آنکه مستقیماً نگاهش کنم، زمزمه می کنم:

- شرمنده اتون شدم ولله...

می خواهد چیزی بگوید که صدای معصومه به گوشمان می رسد:

- زن داداش... بیا کنار خودمون می بریم چیزا رو.

چشم هایم را در کاسه می چرخانم و رو به معصومه که محمد به بغل، سعی می کرد جعبه ی شیرینی را بردارد، می گویم:

- الآن وضع تو با یه بچه ی کوچیک از من بهتره؟! بابا هیچی نمیشه به خدا!

معصومه چشم غره ای می رود:

- تو نگران وضع من نباش... دارم می برم بچه رو بدم مامان ابراهیم... تو که نمی تونی بچه رو دراری بذاری کنار، می تونی؟

خنده ام می گیرد. با چشم و ابرو به مسلم اشاره می کنم. مسلم اشاره کردن هایم را که می بیند، خنده اش می گیرد. سری تکان می دهد و در حالی که سعی می کند خنده اش را بخورد، می گوید:

- شما بفرما زن داداش بشین توی ماشین. من و معصومه چیزا رو میاریم.

می دانم اصرار دیگر فایده ندارد، پس به ناچار چشمی می گویم و به سمت سمند حاجی به راه می افتم. با قدم های کوتاه طول می کشد تا به خودرو برسم. در حیاط، پارچه ی مشکی را می بینم و همان را برمی دارم و به سمت ماشین می روم. حاجی تکیه داده به ماشین، تا من را می بیند، به سمتم می آید و می گوید:

- اِ تو چرا اینا رو داری میاری؟

اعتراض گونه می گویم:

- اِ حاجی خب منم یه کاری بکنم... این طور که نمیشه، همه زحمتا گردن شما و مامان و معصومه و داداش مسلم باشه!

جدی، پارچه ها را از دستم می گیرد و در صندوق جای می دهد و در همان حین می گوید:



- باشه بعداً کار کن. فعلاً بشین تو ماشین..

صدای زینب از پشت سر غافلگیرم می‌کند:

- این حربه‌آشه حاجی..می‌خواد کاری کنه علی‌اکبر برگشت همه‌امون رو مواخذه کنه، آره!

حاجی می‌خندد و من هم می‌گویم:

- وای وای امان از جاری!

همه می‌خندیدیم؛ مصنوعی. سعی می‌کردیم حواس یکدیگر را از موضوع اصلی پرت کنیم؛ ولی نمی‌شد. ناخودآگاه ذهنمان سمت جای خالی‌اش پرت می‌شد. چهل‌روز از نبودنش می‌گذرد، باورم نمی‌شود؛ باورم نمی‌شود چهل‌روز است دیگر سمیه‌ای در میانمان نیست. طبقه‌ی بالا خالی شده است. دیروز، زینب آمد و همراه مادر بالا را دستمال کشیدند. آن‌قدر گریه کردم که مادر با عصبانیت مجبورم کرد برگردم پایین. دست خودم نیست، حواسم پی‌اش می‌رود. به خانه و آن مبل لعنتی که نگاه می‌کردم، چهره‌ی کبود سمیه در برابرم نقش می‌بست. همه‌ی اتاق‌ها را گشتم. اتاق دماوند که دست‌نخورده باقی مانده بود، اتاق خودش که لباس‌هایش اتوکشیده و منظم در کمد بودند، حیاط را، باغچه‌ی کوچکش که ریحان و گل محمدی در آن کاشته بود، همه‌چیز را دید زدم.

در خانه را حاجی قفل زد؛ قفل کتابی. روی کولر آبی، پلاستیک کشید و مسلم حیاط را با آب شست. من هم گوشه‌ای نشستم و ریحان‌ها و گل‌های محمدی را چیدم؛ همه‌شان خشکیده بودند. موتور هوندای دماوند را علی‌اکبر برداشت و در انباری کوچک خانه گذاشت و درش را مثل در خانه، قفل کتابی زد. همه با اشک از پله‌های آب و جاروکشیده پایین آمدیم و من به خواست خودم، در فلزی مشکی‌اش را با کلید قفل کردم. در خانه را بستیم که بستیم، می‌شود فراموشش کنیم!؟

گوشی‌ام را از کیفم بیرون می‌کشم. روی اسم دماوند مکث می‌کنم. تردید را کنار می‌زنم و برایش می‌نویسم "امروز چهلم مادرت، بهشت زهرا، قطعه ..."



هیچ وقت او را حتی در نزدیکی قبر سمیه هم ندیدم. عجیب است؛ مگر می شود مادر را فراموش کرد؟ مگر می شود مادر را نخواست و دوست نداشت؟! صدایی از درونم فریادکشان بلند می شود " پس خودت چی؟ تو چه طور همیشه از مادر و پدر واقعیت متنفر بودی؟" گاهی می مانم که چه طور کلاف زندگی من و دماوند به هم گره خورد؟ چه طور شد که من و او در یک سرنوشت قرار گرفتیم، چه شد من عاشقش شدم، چه شد که این همه نقطه‌ی مشترک میانمان یافتیم؟

دست از سرزنش کردن دماوند برمی دارم. خودم هم دور پدر و مادرم را خط کشیدم. اصلا نمی دانم از چه رگ و ریشه‌ای هستم. حتی درباره‌ی رابطه‌ی پدر و مادرم تردید دارم. چه کسی می داند، شاید من هم مانند دماوند حاصل یک رابطه‌ی نامشروع باشم و لقبم "حرام زاده" باشد! قلبم اعتراض می کند؛ خب وضعیت من و دماوند قابل قیاس نبود. پدر و مادرم من را به حال خودم رها کردند؛ الی چه طور حاضر شد من را به دست سام بسپارد و برود به درک؟ چه تضمینی وجود داشت که سام مراقب من خواهد بود؟!

اما سمیه تمام و کمال خود را وقف دماوند کرده بود. بی وجدانی محض بود که مادرش را به چرت و پرت‌های پدرش فروخت. راستی، اصلا وقت نشد درباره‌ی پدرش بپرسم؛ اینکه چه در گوشش خوانده است که این چنین دور مادر خط قرمز کشید؟

کنار قبر می نشینم. با خط سفید نستعلیق نوشته شده بود "سمیه طاهری"

یادم می افتد زمانی که تنها شانزده سال داشتم و سام را از دست دادم؛ آن موقع‌ها هم مانند این روزها، نام سام را بر روی سنگ قبر باور نمی کردم. الآن هم نام سمیه را باور نمی کنم. باور نکرده‌ام؛ اما به نبودنش عادت کرده‌ام. یادش که بیفتم، اشک می ریزم و بغض می کنم؛ اما نه مثل روزهای اول. دیگر متوجه شده‌ام با اشک‌های من چیزی عوض نمی شود؛ مخصوصا در این برهه‌ی حساس که نباید خیلی به خودم استرس وارد می کردم.

احمقانه بود؛ اما در این بین، حضور البرز را در این قبرستان حس می کردم. حس می کردم این جا، درست کنار من نشسته است. به قبر نگاه می کند. اشک‌هایش را پاک می کند. دوبار بر

سنگ قبر سمیه می کوبد و چیزهایی می گوید. لب‌هایش می جنبند؛ اما من نمی‌توانم بفهمم چه می‌گوید. خیره‌تر نگاهش می‌کنم؛ آن قدر واضح و شفاف است که واقعا باور می‌کنم این جاست! یک دست کت و شلوار نوک‌مدادی به تن دارد و مانند همیشه کراواتش را بسته است. احساس می‌کنم چشم‌های نافذ قهوه‌ای تیره‌اش مانند لیزر، حتی اتم‌های تشکیل‌دهنده‌ی سنگ قبر را هم می‌شکافد. کاش از او بخواهم جدیت نگاهش را کم کند و پرمهرتر به سمیه‌ی بیچاره نگاه کند. نگرانم نکند سمیه بترسد؛ ولی نه، او شجاع است؛ خیلی هم شجاع!

گلاب کنار دست من را برمی‌دارد و بر سنگ قبر می‌ریزد؛ اما از آن گلاب خارج نمی‌شود، بلکه خون بدبویی بیرون می‌زند. خون روی قبر می‌ریزد، از آن بوته‌های وحشی سیاه‌رنگی می‌روید و صدای جیغ‌های بلند سمیه در گوشم می‌پیچد. دست خونین سمیه از لای بوته‌ها بیرون می‌زند؛ مانند کسی که در باتلاق فرو رفته باشد تلاش می‌کند بیرون بیاید؛ اما نمی‌تواند. هراسان جیغ می‌کشم و از البرز می‌خواهم برگردد و سمیه را نجات دهد؛ اما البرز بی‌توجه به من می‌رود، فقط می‌رود. هر چه قدر می‌دوم او دورتر می‌شود. جیغ می‌کشم؛ اما بوته‌ها به دور پای خودم هم پیچ می‌خورند و می‌خواهم زمین بخورم که کسی من را محکم می‌گیرد. به ناجی‌ام نگاه می‌کنم و کیاوش هجده‌ساله یونیفرم مدرسه به تن را درست مانند اولین دیدارمان، می‌بینم. البرز می‌رود و شخص دیگری هم کنارش قرار می‌گیرد. شخص کنارش به سمتم برمی‌گردد و من الی، مادرم را، می‌بینم. بدنم می‌لرزد و دست کیاوش دور می‌شود و محکم زمین می‌خورم. چشم‌هایم تار می‌شوند و در صفحه‌ی تاریک مقابلم، مگر می‌شود برق چشم‌های خاکستری سام را که اشک آن‌ها را احاطه کرده بود نبینم!؟

از عالم هیروت، به حقیقت محض پرت می‌شوم. معصومه با گریه تکانم می‌دهد و با استرس می‌گوید:

- خدایا علی‌اکبر بیاد خاکم می‌کنه..بابا چش شده؟

بازوهایم تکان می‌خورند و مایع شیرینی را بر روی لب‌هایم احساس می‌کنم. زانوهایم سوز می‌زنند. هیچ‌چیز جز تاریکی محض نمی‌بینم. انگار کور شده‌ام، فقط می‌توانم سیاهی و باریکه‌های کوچک نور را ببینم. صدای جیخ سمیه و خنده‌های بلند دماوند از گوشم بیرون نمی‌رفت.

سیلی به صورتم می‌نشیند. کسی نگران شانه‌هایم را تکان می‌دهد. داد بلند علی‌اکبر من را به خودم می‌آورد. سیاهی‌ها کنار می‌روند و صداها قطع می‌شوند. چشم‌های درشت‌شده از نگرانی علی‌اکبر، اولین چیزی است که می‌بینم. چشم‌هایم پرآب می‌شوند و زمزمه می‌کنم:

- من..یه..بدبخت...به تمام معنام!

صدایم آن قدر آرام است که فقط خودم و خودش می‌شنویم. اشک‌های روی صورتم را پاک می‌کند و سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- حاجی، سوئیچ ماشین رو می‌دین ببرمش خونه؟

صدای مادر را می‌شنوم:

- آره ببرش، الآن بقیه هم می‌رسن زشته این‌طوره، ممکنه خودشم اذیت شه.

بازویم را می‌گیرد و آرام و محتاط بلندم می‌کند. دلم می‌خواهد بمانم؛ اما نای مخالفت هم ندارم. معصومه و زینب کنارم می‌ایستند و نگران نگاهم می‌کنند. زینب می‌پرسد:

- یهو چی شد جیخ کشیدی فرار کردی؟

دست به پیشانی دردناکم که از حجم این همه شوک در بهت مانده بود، می‌کشم و می‌گویم:

- یه لحظه سمیه رو به چشم دیدم که...مهم نیست...فکر کنم به خاطر بی‌خوابی دیشبه.

زینب بازویم را آرام نوازش می‌کند و می‌گوید:

- آره عزیز دلم..خسته‌ای حتما..برو خونه یه کم استراحت کن.

علی‌اکبر غر می‌زند:

- خیر سرم یه ربع دیر اومدما... باید زخم رو روی زمین، از حال رفته ببینم.

معصومه شرمسار سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:

- شرمندهام داداش... تقصیر من بود حواسم پرت شد یه لحظه.

سریع، قبل از آنکه معصومه بیشتر از این سرخورده شود و علی اکبر باز گیر بدهد، می گویم:

- نه معصومه تقصیر تو نیست... تقصیر خودمه گوش به حرف دکتر نمیدم فکر و خیال الکی می کنم..

مسلم به ناگاه می گوید:

- علی اکبر داری میزی زشت نیست الآن بقیه میان نیستت؟ مراسم هفتم هم نبود، همش

همون روز اول بودی که داشتی نماز میت می خوندی، هیچ کس ندیدت.. زشته!

با خودم فکر می کنم حق با مسلم است. علی اکبر درمانده یک نگاهی به من می کند و می گوید:

- خب همیشه الی رو ول کنم!

مادر با جدیت می گوید:

- هیچی از زن و بچهات مهم تر نیست.. تو برو الی رو ببر دکتر.

نمی خواستم وبال گردن علی اکبر بشوم. رو به علی اکبر می کنم و می گویم:

- اشکال نداره... من میرم می شینم تو ماشین.

علی اکبر معترض می گوید:

- تو این گرما؟!!

ابراهیم، همسر معصومه، بلند می شود و می گوید:

- من می رسونم الی خانم رو.

علی اکبر دستی به لباسش می کشد و می گوید:

- نه نمی خواد...می خوام بیرمش دکتر.

قبل از آن که حاجی و مادر هم مصرش کنند تا من را به دکتر ببرد، می گویم:

- حالم خوبه، دکتر نمی خواد. فکر کنم خسته ام فقط.

بالاخره علی اکبر راضی می شود و من به خانه برمی گردم. نمی توانستم بیشتر از آن در بهشت زهرا بمانم. حالم به هم می خورد، البرز و دماوند و الی رهایم نمی کردند. حالم اصلا خوب نبود.

روی تخت دراز می کشم و به این چندوقت که علی اکبر از این رو به آن رو شده است، فکر می کنم.

با من خوب نشده است؛ اما دیگر اخم نمی کند و دعوایم نمی کند. نگران خودم نیست، حتی گاهی نادیده ام می گیرد. فقط و فقط نگران جنین چهارماهه مان است. جنینی که نیامده، مادرش را عزیز کرده است. چرخ روزگار را باش، خدا هیچ وقت بنده را فراموش نمی کند! سمیه، عزیزم رفت و عزیز دیگری به جایش آمد.

جنینی که حاصل یک دعوای اساسی من و علی اکبر بود. بهتر است بگویم مشاجره مان. مشاجره ای که علی اکبر تنها راه برای پایبند کردن من به زندگی، رسمی کردن ازدواجمان پس از هشت سال بود. آن وقت، بهترین راه را همین دید و شاید هم می خواست... خودم هم نمی دانم؛ خیلی وقت است نمی دانم هدف علی اکبر در آن شب چه بود؟ شاید بعدها پرسیدم، نمی دانم شاید هم نه!

ولی بد نشد، من این بچه را بی نهایت دوست دارم. ساعت ها می نشینم و برایش از زندگی ام می گویم. فقط چهارماه گذشته است؛ اما من تمام دین و ایمانم را برایش باختام. این بار می توانم با عزمی راسخ بگویم "من و بچه ام یک طرف، همه ی آدم های دنیا یک طرف"
حس می کنم تا به حال، هیچ چیز را تا این حد دوست نداشته ام. درست هفتم سمیه بود که فهمیدم باردارم و از آن پس تصمیم گرفتیم تا پس از زایمان من، به خانه ی حاجی بیاییم.
علی اکبر بیشتر در خانه بود، محل کارش تهران بود دیگر؛ اما خب باز هم می شد وقت هایی که

نمود و مادر هوای من را داشت. همه زیادی هوایم را داشتند. بازگشتم به خانه‌ی حاجی،
برایم یکی از شیرین‌ترین اتفاق‌های ممکن بود.

گاهی، بچه و علی‌اکبر و مادر و حاجی که از یادم می‌رفتند، دماوند یکه‌تاز به ذهن و قلبم هجوم
می‌آورد. هر چه می‌شد، او برایم فراموش‌نشدنی بود. خودم هم نمی‌توانستم خودم را درک کنم.
من عاشق بچه‌ی علی‌اکبر بودم و از طرفی شیفته‌ی دماوند! من اسطوره‌ی خیانت بودم، نه؟
دماوند یک تندیس بلورین شده بود که فقط گهگاهی به آن نگاه می‌کردم. دلم برایش تنگ شده
بود، برای خودش و محبت‌هایش. کاش علی‌اکبر من را دوست داشت، آن وقت با وجود این
کودک، همه‌چیز رنگین می‌شد. خودم هم نمی‌دانستم از خدا چه می‌خواهم؟ نمی‌دانستم چه
شود به صلاحم است؟ یعنی پایان این ماجرا چه می‌شود؟

با وجود بچه‌ای که حس می‌کردم دختر است، کمتر برای دماوند بی‌تابی می‌کردم. این بچه تمام
فکر و ذکر شده بود! قسم خورده بودم به دنیا بیاید، صحیح و سالم که باشد، دور دماوند را
خط بکشم. قسم خورده بودم بچه‌ام که بیاید و علی‌اکبر با من خوب شود، دماوند را فراموش
کنم. نمی‌دانم می‌توانم یا نه؛ اما این قولی است که به بچه‌ام و خدایم داده‌ام. همه‌ی زندگی‌ام را
گذاشته‌ام پایش، فراموشش می‌کنم! سخت است می‌دانم، حتی این چهارماه دوری هم چیزی را
عوض نکرد؛ اما... به دخترم قول داده‌ام.

همه می‌گویند به فرم شکمت می‌آید پسر باشد؛ اما من می‌دانم دختر است؛ حس می‌کنم و
بعید می‌دانم حس مادرانه دروغ بگویند. دوست دارم اسمش را بگذارم "مهديه" یا شاید هم
ضحی. آن روز که قرآن را باز کردم تا برای کودکم قرآن بخوانم، سوره‌ی ضحی باز شد. اگر هم
پسر شود، هنوز تصمیم نگرفته‌ام. همه فکر می‌کنند پسر باشد، من دوست دارم اسمش سام
باشد؛ ولی نه، اسم سام، فقط روی خودش می‌ماند. مرد ویران قصه، فقط سام سپهری است!
نمی‌خواهم نسخه‌ی دیگری از او ساخته شود. فقط دعا می‌کنم مانند سام دلش پاک باشد،
مانند سام بی‌ریا دوست داشته باشد، مانند سام فداکار باشد؛ ولی مانند او ویران نباشد.

دلم می‌خواهد یک شب علی‌اکبر کنارم بنشیند و تا صبح درباره‌ی اسم بچه‌مان بحث کنیم و
آخرش یک اسم انتخاب کنیم که مطابق سلیقه‌ی هر دویمان باشد؛ اما...



مسلم هفته‌ی پیش که با کاروان به کربلا رفته بود، برایم یک دست لباس سیسمونی کودک آورده بود. می‌گفت "متبرک است". هر روز جعبه را باز می‌کنم، لباس‌ها را می‌بینم و می‌بویم و وارسیشان می‌کنم و بعد هم تا می‌کنم و در جعبه را می‌بندم. مادر هر وقت من را در این حالت می‌بیند، می‌گوید:

- تو چه قدر حساسی دختر، این قدر بازشون می‌کنی یه وقت تاشون نشکنه؟!

و بعد می‌خندد. من هم گردنم را کج می‌کنم و می‌گویم:

- دست خودم نیست..هی بی‌تابم، پس کی تموم میشه؟ پس کی میاد بیرون؟

حاجی هر روز برایم صدقه می‌اندازد و می‌گوید:

- هوای خودت رو بچه رو داشته باش..اول خودت!

معصومه یک دست لباس پسرانه گرفته و می‌گوید:

- من که می‌دونم برادرزاده‌ام پسره! ان شاءالله نشه لنگه‌ی باباش.

و علی‌اکبر اعتراض می‌کند:

- مگه باباش چشه؟

اما من دوست دارم شبیه پدرش شود. شبیه من نشود فقط! یکی مانند علی‌اکبر با قلب دریایی‌اش بشود، خدانشناس و به دور از بدی باشد. فقط، کینه‌ای بودنش به پدرش نرود. مانند پدرش از من متنفر نباشد. من این بچه را می‌خواهم تا مرا دوست داشته باشد. می‌خواهم بیاید محبت‌های دماوند و سام را از یادم ببرد، بیاید و دلخوری‌هایم از پدرش را بزداید، بیاید و من را بخواهد؛ برای خودم!

سرم را با هزار آرزو روی بالش می‌گذارم، همین که چشمان گرم خواب می‌شوند، تلفنم زنگ می‌خورد. گنج و منگ برقراری تماس را می‌زنم و ساکت می‌مانم.

- ایسیما؟



خواب که چه عرض کنم، روح از تنم بیرون می‌رود. سراسیمه روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و سعی می‌کنم آرام باشم. "ای قلب، خطابم به توست. یک لحظه امان بده! آن قدر محکم خودت را به دیوار سینه‌ام نکوب!"

آب دهانم را قورت می‌دهم. مکتم که طولانی می‌شود باز می‌گویند:

- الو؟ قطع شد؟

هول و شتابان می‌گویم:

- نه نه قطع نشده.

لبم را به دندان می‌گیرم و موهای پریشان جلوی صورتم را با استرس کنار می‌زنم.

- حالتون خوبه؟

قلبم درگیر احوالپرسی‌اش می‌شود و ذهنم درگیر آن جمع خطاب‌کردنش! نمی‌دانم چرا این قدر استرس گرفته‌ام؛ مگر اولین بار است با او حرف می‌زنم؟

عقلم فرمان پاسخ می‌دهد. با تردید می‌پرسم:

- حال... مون؟

صدای نفس‌هایش را می‌شنوم و قلبم می‌کوبد؛ محکم‌تر! ریتم ضربان قلبم، عجیب وابسته‌ی ریتم نفس‌هایش می‌شود. آب دهانم را باز دوباره قورت می‌دهم و منتظر پاسخش می‌مانم. پاسخ که نمی‌دهد می‌گویم:

- چی شد؟

- مادرشدنت مبارک!

چشم‌هایم گشاد می‌شوند و ابروهایم بالا می‌جهند. یک دستم لای موهایم و دست دیگرم روی گوشی ثابت می‌ماند. باورم نمی‌شود؛ تبریکش چنان شوکی به من وارد می‌کند که از پاسخ عاجز

می مانم. دست هایم می لرزند و حس می کنم قلبم از یک بلندی به پایین سقوط کرده است و
ته دلم خالی می شود. چه طور فهمیده است؟

پوست لبم را عصبی می جوم و زمزمه می کنم:

- چه... طور.. فهمیدی؟

نیشخندش، را حتی از پشت تلفن هم می توانم ببینم:

- من همیشه پای در اون خونه ام. این تویی که دیگه من رو نمی بینی! بچه ی علی اکبر تو شکمت
و فکرت پیش من؟ هه! احمقانه اس!

آری دماوند، احمقانه است؛ ولی حقیقت همین است. بچه ی علی اکبر در شکم من است و
فکرم پیش تو! دیدی؟ تو هم فهمیدی احمقانه است. دیگه تو که بگویی احمقانه، یعنی تمام
دنیا هم همین رای را دارند.

آه می کشم:

- تو خوبی؟

صدای لرزانش، به جانم لرز می اندازد:

- نمی خوام باز بیای بهم شیرینی بدی؟ این بار شیرینی مادرشدنت رو! نمیای یه زهرمار دیگه
هم بهم بخورونی؟

-...

دماوند: هه! بگو اون حرفایی که بهم زدی دروغ بود.. تو که می گفتی همدیگه رو دوست ندارین،
اون وقت قضیه ی این لبخندهای مکش مرگ مایی که بهش می زنی چیه؟ داستان این بچه چیه!؟

جواب نمی دهم. فقط از آینه ی روبرویم به مسیری که اشک هایم از چشمانم تا چانه ام طی
می کنند، نگاه می کنم. حق دارد؛ دماوند حق دارد، علی اکبر حق دارد، بچه حق دارد، سام حق
دارد، پس چرا من هیچ حقی ندارم؟

صدای لرزانش به یکباره محکم و جدی می‌شود:

- می‌دونم الآن تنهایی تو خونه. گوشیت رو که جواب نمیدی، واسه من خط عوض می‌کنی؟
چیه؟ فکر می‌کنی مزاحم تلفنی‌ام؟

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و با بغض می‌گویم:

- عوض کردم؛ ولی مگه بهت پیام ندادم؟ همین صبح پیام دادم.

- اگه می‌خوای علی‌اکبر واقعی رو بشناسی، امروز بعدظهر، ساعت دو دم عکاسی(...)

قطع می‌کند و من مات آینه می‌مانم. علی‌اکبر واقعی؟

دست‌هایم یخ کرده‌اند. حالم اصلا خوب نیست؛ حالت تهوع بدجور گریبان‌گیرم شده است. روبروشدن با حقیقتی که می‌دانستم، برایم خیلی سخت است. اینکه خودم هم می‌دانم دقیقا قرار است چه چیز را بینم برایم تلخ است، مگر می‌شود نباشد؟ کاش حداقل حمله نبودم، این بچه را چرا قاتی بازی کثیف چهارنفریمان کردم؟ بازی میان من، علی‌اکبر، دماوند و شخص چهارمی که تا حدودی حدس می‌زدم کیست!

چادرم به بوته‌های روبروی عکاسی گیر می‌کند. می‌کشم؛ اما جدا نمی‌شود. به سختی خم می‌شوم و چادر را از روی بوته‌ها برمی‌دارم؛ نخکش می‌شود. فکر کنم حتی تقدیر هم نمی‌خواهد من به این عکاسی بروم.

چادر را روی سرم محکم می‌کنم. به خودم در شیشه‌های مغازه‌ی کنار عکاسی نگاه می‌کنم. چشم‌هایم پر از آشوب و تشویش‌اند. نی‌نی قهوه‌ایش، بد جور در کاسه‌ی چشمانم می‌لغزند. رنگ به رخ ندارم؛ از بس به خاطر استرس پوست لبم را کنده‌ام، لب‌هایم پوست‌پوستی شده‌اند. حالم خوش نیست. به خودم هشدار می‌دهم: "به خودت بیا، چرا این طوری بی‌حالی؟ نذار ضعفت رو دماوند هم ببینه!"

اصلا از کجا فهمیدم شخص چهارمی هم وجود دارد؟ حس ششم امروز زیادی فعال شده است. کاش پای شخص چهارمی در میان نباشد!

-سلام.

سیخ می شوم. چهره‌ی پر از تمسخر دماوند را از شیشه‌ی مغازه می بینم. درست پشت سرم ایستاده است. یک تیشرت سفیدرنگ، به همراه شلوار کتان به تن دارد. مدل موهایش را عوض کرده است. نام این مدل را نمی دانم؛ فقط می دانم دماوند را شبیه پسرهای الوات علاف کرده است. از این مدل های امروزی که همه‌ی پسرها می زدند، بغل هایش را کوتاه می کردند و همه‌ی موهایشان را جلوی صورتشان به یک سمت، ژل می زدند. من مدل مردانه‌ی قبلی اش را بیشتر دوست داشتم، هر چند که این مدل بیشتر به او می آید. چشم هایش برق می زنند، من می دانم امروز کمر بسته است علی اکبر را در برابرم تخریب کند. جلوتر می آید و دقیق پشت سرم می ایستد. سایه‌ی قد بلندش بر چادرم می افتد. صورتش روشن تر شده است؛ انگار قبلا تیره تر بود. لب هایش به پوزخند متمایل شده اند. به من پوزخند می زند یا به علی اکبر؟ حرف های آن شبی که به خانه مان آمده بود در مغزم اگو می شود: «یه درصد هم فکر نکن پامو می کشم بیرون از زندگیت، حتی یه درصد!»

و حالا به حرفش عمل کرده است. او پایش را از زندگی من و علی اکبر بیرون نمی کشد؛ چون خودش یک پارت این زندگی شده است.

دلم برایش تنگ شده است، پس از آنکه تماماً نگاهش می کنم، آهی می کشم و می گویم:

- سلام.

چشمانش را باریک می کند:

- روزین کیه؟ با دخترا دوستی؟ دوست اجتماعی چه صیغه‌ایه؟ تو باهاشون رابطه داری! تو یه لاشی هستی عین بابات! چند تا عین روزین هستن؟ ازت متنفرم، تو من رو بازی دادی....
دوست دارم گوش هایم را بگیرم. حرف های خودم را به خودم می گفت. برای چه آخر؟ نکند برای مصیبتی که در پیش است مقدمه می چیند؟

لبخند می زند:



- اینا رو بهم می گفتی نه؟ می گفتی نمی خوامت چون لاشی ای؛ چون با اسم روشنفکری داری غلط اضافه می کنی، چون رابطه‌ی دختر و پسر نامحرم حرومه، چون نجسی، آشغالی! اینا رو بهم می گفتی نه؟

آرام می گویم:

- هیس!

خم می شود و در نزدیکی گوشم زمزمه می کند:

- علی اکبر رو پس چه طوری قبول داری؟

چشم‌هایم را روی هم می فشارم و باز می کنم. از شیشه به چشمانش نگاه می کنم و با جدیت می گویم:

- علی اکبر دماوند نیس.

"هه" بلندی می گوید و شانه‌هایم را می گیرد و مرا می چرخاند.

عینک دودی اش را برمی دارد. عینک طبی اش را به چشم ندارد، چشمان آبی نسبتاً ریزش در چشمانم دوخته می شود. قلبم محکم‌تر می کوبد. فقط دعا می کنم و ندهم. با کفش پاشنه‌بلند، از من بلندتر شده بود. یک مانتوی شیک رسمی به تن دارد و موهایش مانند همان روز، کاملاً زیر روسری که این بار آبی بود، پوشانده شده بودند. این زن چه قدر محجبه و شیک پوش بود! و من چه قدر ساده آمده بودم؛ تنها چیزی که توانسته بود تا حدودی آبرویم را جمع کند، چادر مشکی نویی بود که روز عروسی ام، سمیه برایم خرید. در برابرش احساس عجیبی می کنم، چیزی مثل حقارت. نمی دانم چرا! شاید چون وقتی با خودم قیاسش می کنم، کم می آورم. به ماشین دودر پشت سرش نگاه می کنم. نمی توانم برند و مدلش را تشخیص دهم، فقط دودره بودن آن قابل مشاهده است. آه می کشم. این ماشین خودش است، دماوند که ۲۰۶ دارد! من ماشین دارم؟

دماوند: چیه؟ ماتت برده چرا؟

چشم آبی مخوف، رقیب نامرد من، لبخند دلنشینی می‌زند:

- سلام الی خانم.

لبخند دلنشین از کجا بیاورم؟ اصلاً نا دارم لبخند بزنم؟ مگر چیزی هست که لبخند به لبانم بیاورد؟

دماوند رهایم نمی‌کند. امروز می‌خواهد من را نابود کند. مطمئن باشم دوستم دارد؟

دماوند: دقیق نگاهش کن.. نسخه‌ی صیغهای خودته!

ابروهای چشم‌آبی که اشتباه نکرده باشم نامش یاسمن بود، در هم می‌رود. شاید او هم مانند من از لفظ "صیغهای" خوشش نیامده است. خودم را جمع و جور می‌کنم، باید از خودم و علی‌اکبری که نیست، دفاع کنم:

- خب؟ چرا اومدی این‌جا؟ می‌خواستی بدونی زنشم؟

یاسمن پوزخند می‌زند:

- از اولشم می‌دونستم زن اولشی، تو نمی‌دو...

میان کلامش می‌روم. این بار برگ برنده دست من افتاده است. نباید جلوی کم بیاورم:

- خب؟ پس واسه چی اومدی این‌جا؟ اینی که پشت سرمه، کینه داره از علی‌اکبر، می‌خواد جلوی من خرابش کنه.. تو چی؟ تو هم همین قصد رو داری؟

صدای علی‌اکبر حالم را دگرگون می‌کند. چه کسی او را خبر کرده است؟ ببین کودکم؛ بازی چهارنفره آغاز شده است. پدرت، زن بابایت و دماوند یک طرف، من و تو هم یک طرف! تو هوای من را نداشته باشی کس دیگری نخواهد داشت؛ مگر خود خدا!

علی‌اکبر را می‌بینم. از کنار ماشین یاسمن می‌گذرد و جلو می‌آید و با دیدن یاسمن نالان صدایش می‌زند:

- یاس!

دماوند از پشت سرم با حرص زمزمه می‌کند:

- سرت توی ل*ا*س! مرتیکه چه‌طور صداش می‌زنه!

حواس من پرت می‌شود به اینکه کی علی‌اکبر من را پر احساس صدا کرد؟ کی این‌چنین پُرعشق به چشمانم زل زد؟ هشت‌سال پیش؛ وقتی هنوز نفهمیده بود دختر نیستم، وقتی هنوز هم عاشقانه و بی‌شیله پيله دوستم داشت. آری، همان موقع‌ها بود.

یاسمن به سمت علی‌اکبر می‌چرخد. از دیدنش غافلگیر نمی‌شود؛ مثل اینکه خودش علی‌اکبر را خبر کرده است:

- جان؟

جان! خودت چندبار در پاسخ الی‌گفتن‌های او جان گفتی؟ خودم را توجیه می‌کنم

"او من را پراحساس صدا نکرد"

علی‌اکبر بی‌حواس به ما و اطراف، فقط به یاسمن نگاه می‌کند:

- بهت گفته بودم...

یاسمن کلافه می‌گوید:

- گفته بودی عزیز من! منم بهت گفتم میرم.. حالا هم اومدم..

صدای دماوند بالاخره در می‌آید:

- چیه؟ نمی‌خواستی فعلا فعلاها گندکاری‌ها ت مشخص شه؟

علی‌اکبر می‌چرخد. با دیدن دماوند، به یکباره گوله‌ی آتش می‌شود. نفرت از چشمانش غلیان می‌کند.

به سمتش می‌آید و جلوی پای دماوند تف می‌اندازد. فکش منقبض شده است. نکند سخته کند؟ پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- تف به اون بی رگ و ریشه‌ای که ناموس دزد باشه!

دماوند از پشت سرم، درست کنار گوشم، با حرص می‌غرد:

- این جا دادگاه توئه نه من! پای من رو وسط نکش.. بی رگ و ریشه هم خودتی و هفت جد و آبادت مرتیکه..

علی اکبر می‌خواهد جلوتر بیاید و به او مشت بزند که یاسمن هراسان، اما با لطافت بازویش را می‌گیرد. چشمانش را به علی اکبر می‌دوزد و با صدای آرام و محجوبش می‌گوید:

- علی اکبر!

همین؛ همین را می‌گوید و علی اکبر پیشروی نمی‌کند. می‌بینی کودکم؟ افسار پدرت در دست یاسمن بانوست. با خودم فکر می‌کنم اگر یاسمن از او بخواهد من را کنار بزند، آیا حاضرست؟ آیا حاضرست من و تو را بفروشد به این چشم‌آبی محجوب؟ می‌بینی مادرت چه قدر ضعیف است؟ می‌بینی گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر است؟ کودکم، اگر علی اکبر پدر تو نبود، به جان چهارمادت قسم که ذره‌ای از او دفاع نمی‌کردم. اصلاً خودم بدتر از دماوند کمر می‌بستم کوچکش کنم؛ اما عزیزم، من به خاطر تو خودم را هم کنار می‌زنم، چه رسد به دل ساده‌ام. تو بخواهی دماوند که سهل است، همه‌ی دنیا را فراموش می‌کنم! نبین قشنگ‌تر از شقایق‌ها، نبین فرشته‌ی کوچکم، شاهد این ماجرا نباش. رام‌شدن پدرت را نبین، نگاه پرمهر و عشق خودش و عشقش را نبین، بی‌توجهی پدرت به من را هم نبین، دماوند را هم، او و چشمان قهوه‌ای مهربانش را نبین، هیچ‌چیز را نبین. تو که مانند من قوی نشده‌ای، به خدا قسم که ببینی جگرت می‌سوزد. های های برای مادر یکه و تنهایت گریه می‌کنی؛ مادری که همیشه بازیچه بوده است، نبین!

علی اکبر با حرص می‌گوید:

- هیچی نگو یاس.. تف به من و غیرت من که از همه جا بی‌خبر، باید پیام ببینم این نقشه‌ی تو با اون عوضی بوده... هیچی نگو، بذار کم‌کم خودم رو قانع کنم که تو با همچین آدمی اصلاً دمخور شدی..

دماوند با تمسخر بلند می‌گوید:

- چیه؟ ها؟ نمی دونی چه طور ایسیما رو توجیه کنی بحث رو می پیچونی به من؟ خب بگو

من چی ندارم که تو داری ها؟ می خوام چی رو ثابت کنی با دری وری بستن به من؟

خلوت است؛ هیچ کس در خیابان نیست. راسته‌ی بازارچه هاست و در دو بعدظهر پرندۀ هم پر

نمی زند. اصلاً نمی فهمم این عکاسی که به نظر یک کارگاه هنری است در این جا چه می کند؟

علی اکبر هر لحظه سرخ و سرخ تر می شود. از گرمی طاقت فرسای هواست یا حرص خوردنش؟ تیز

نگاهش می کند و می گوید:

- پات رو کفش من کردی به خیال خودت چی عایدت میشه؟ فکر کردی من توام که زندگیم پر

باشه از هزارتا سوراخ سنبه؟ نه جناب، اگه بازی به راه انداختی، بدون قانونا و تبصره هاش رو بلد

نیستی!

نکند تارهای صوتی دماوند پاره شوند؟ داد می زند و من از هر فرکانس فریادش، نفرت و خشم را

حس می کنم:

- آره تو و امثال تو خوب بلدن واسه خودشون تبصره بیارن بی گناه شن!

علی اکبر می خواهد برود و یقه اش را بگیرد که یاسمن روبروی علی اکبر می ایستد و می گوید:

- بسه علیاکبر... تمومش کن.. به اون دختر بگو بره، بهش بگو اصل قضیه چیه تا بره.. بذار بدونه

من و تو...

دیگر سکوت بس است. به خاطر کودکم هم شده است، خفه نمی شوم. صدایم را از حنجره ام

بیرون می فرستم و می گویم:

- اگه قرار به رفتن باشه، اونی که باید بره تویی...

یاسمن با تمسخر به سمت من برمی گردد. علی اکبر بالاخره به من نگاه می کند. نگاهش خالی از

هر حسی است، فقط کمی با نگرانی روی شکمم که زیر چادر پنهان شده است، زوم می کند.

کمی دست و پایم را گم می کنم؛ مبادا من و کودکم را در برابر معشوقه اش ضایع کند؟ کاش این

رقابت دونفره‌ی زنانه را به خودمان بسپارد. دماوند هم معترض به سمت من می چرخد. او

بیشتر از همه خواهان رفتن من از زندگی علی اکبر است؛ حتما با این حرفم، خودش و خواسته‌اش را در خطر دیده است.

یاسمن لبخندی صرفا جهت نشان دادن قدرتش و حرص من می‌زند و می‌گوید:

- جانم؟ من؟ بر چه اساسی اونی که باید بره منم؟!

ابروهایم را در هم می‌پیچانم و می‌گویم:

- بر اساس شناسنامه‌ی علی اکبر! بر اساس اسمی که توی صفحه سومشه و اسم جدیدی که قراره بیاد لیست فرزندش!

دماوند میان کلامان می‌پرد:

- توی یه جهنم‌دره موندن رقابت می‌خواد ایسیما؟

چشم‌هایم را می‌فشارم و بدون آنکه نگاهش کنم، می‌گویم:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم..

دماوند حرصی می‌شود. بلند داد می‌کشد:

- نخیر... بایدم بشنوی... باید بشنوی تا بدونی، اینی که روبروته، اینی که هشت‌ساله پاسوزش

شدی، هوو سرت آورده... می‌فهمی؟ قسم به پاکیش خوردی، گفتی پا کج نمی‌ذاره؛ ولی

گذاشته.. چشات رو وا کن ببین... وقتی توی اوهمات خودت غرق بودی، ایشون توی محضر بوده.

علی اکبر بالاخره داد می‌کشد. در این دوئل فریاد، هیچ کدامشان کم نمی‌آورند:

- خفه میشی یا خفیات کنم؟

صدای نسبتا بلند یاسمن هم در می‌آید:

- بذار بگه... بذار بگه بهش که نمی‌خوایش.

دماوند خشمگین و با چشمان سرخش بر سرم داد می‌کشد:

- بیدار شو ایسیما... بفهم که علی اکبر، معصوم گناه نکرده نیست... بفهم تنها کسی که توی این دنیا می خوادت منم!

رگ علی اکبر بدجوری بیرون می زند. نکند پاره شود؟ یاسمن را کنار می زند و در حین جلو آمدن صدایش را روی سرش می اندازد:

- یه خواستنی نشونت بدم اون ورش ناپیدا سگ عوضی تا بفهمی چشم داشتن به ناموس مردم یعنی چی!

کودکم آرام صدایم می زند. در این آشفته بازار که جو متشنج است و هر کس دیگری را به چالش می کشد و تحقیر می کند، او پرمهر من را صدا می کند. شاید وقتش است تا من لب بگشایم و حقیقت را بگویم. جلوی دماوند به جنون رسیده و علی اکبر آمپر بالا زده می روم و در برابر نگاه آبی نافذ یاسمن، تمام جان و شجاعتم را جمع می کنم و می گویم:

- بسه... من...

آخرین قطره های جان نیمه جانم را هم جمع می کنم و ادامه می دهم:

- همه چی رو می دونستم.

گشاد شدن آنی چشمان دماوند و یاسمن را می بینم و نگاه تهی علی اکبر را. کودکم لبخند می زند؛ خوشحال است که به رقیب مادرش و رقیب پدرش فهمانده ام وسعت شعور و انسانیت علی اکبر غیر قابل درک است. چادرم را جلوتر می کشم و می گویم:

- کسی که زندگی اش حفره نداره رو با پاپوش ساختن همیشه زمین زد.

و می خواهم بروم که علی اکبر جلو می آید و بازویم را می گیرد. نمی دانم چرا نمی توانم هیچ چیز از چشمانش بفهمم؛ اما تفاوت برق نگاهش را می توانم حس کنم. آرام می گوید:

- صبر کن برات ماشین بگیرم.

نا ندارم لبخند بزنم، خسته ام، فقط می گویم:

- ماشین همین گوشه منتظرمه. خداحافظ.

به آن سمت خیابان می‌روم. چادرم این بار به بوته‌ها گیر نمی‌کند. در ماشین را باز می‌کنم و روی صندلی از حال می‌روم. تنها به آژانسی که منتظرمانده است آدرس دوباره‌ی خانه را می‌دهم و چشمانم را روی هم می‌گذارم. باد خنک کولر ماشین از پشت پلک‌های بسته‌ام، صورتم را نوازش می‌دهد.

دوسال بعد از تنفر علی‌اکبر از من، آمد و گفت که زن می‌گیرد. گفت که رضایت دهم. رضایت دادم و روحم را کشتم. آن قدر دوستش داشتم که به پاس نامردی خودم و تمام محبت‌هایش، رضایت دادم که هر وقت خواست زن بگیرد. او قلبی را که پر از دختران شده بود برای من خالی کرد. او زندگی پر از شیطنت نوجوانی‌اش را به خاطر ورود من خط زد و من با بی‌مهری تمام از او تشکر کردم. حس کردم حق دیگر دختری است که به این قلب پاک قدم بگذارد. خیلی وقت است منتظر این بود رقیبم را ببینم و دیدم. چشم‌آبی دلربا را دیدم. از همان مدل‌هایی است که به درد علی‌اکبر می‌خورد؛ مهربان، محبوب، خانم!

کاش کمی بیشتر درباره‌ی یاسمن می‌دانستم. دلم می‌خواست بنشینم و درباره‌اش فکر کنم و با خودم قیاسش کنم. ببینم چه قدر برای علی‌اکبر مهر و محبت خرج کرده است تا چنین رامش کند.

به خانه که می‌رسم، به گوشه‌ی حیاط می‌دوم. اوق می‌زنم. حالم از آن بازی به هم می‌خورد. مگر می‌شود هوویم را ببینم و حسی نداشته باشم؟ مگر می‌شود عشق همسرم را ببینم و گریه‌ام نگیرد؟ می‌شود؟ گریه می‌کنم، هق می‌زنم، به زندگی لجن خودم اوق می‌زنم. شلنگ را برمی‌دارم، آب را باز می‌کنم و چادر را از سرم می‌کشم. شلنگ را بالای سرم می‌گیرم و آبی که سرد شده بود، صورت گرگرفته‌ی عرق‌کرده‌ام را می‌شوید. هق می‌زنم و تلاش می‌کنم بغضم را با هر هق بیرون بفرستم. از عمق وجودم گریه می‌کنم. از همه دلخورم، حتی دماوندی که حاضر شد من را در هم بشکاند تا علی‌اکبر را بد جلوه دهد! کم می‌آورم و روی زمین سقوط می‌کنم. شلنگ از دستم می‌افتد. زیر آفتاب سوزان بعدظهر، یخ می‌زنم.

فقط صدای هراسان مادر را به یاد دارم:

- یا خدا...الی؟

«می‌دونی کی سام رو کشت؟ تو! می‌دونی کی باعث مرگش شد؟ تو! می‌دونی کی زندگیش رو زهرمار کرد؟ تو! می‌دونی کی داغ محبت به دلش گذاشت؟ تو! می‌دونی سام چی می‌خواست؟ شیرین!»

جواب این یکی، فرق می‌کرد. دستی به پیشانی‌ام می‌کشم. سرم درد می‌کند. ماه هشتمم است و سنگین شده‌ام. دیگر نمی‌توانم حتی تکان بخورم. همه دور و برم می‌چرخند و هر چه بخوام فی‌الغور برایم مهیا می‌کنند. این هفته، مدام حالم به هم می‌خورد. فکر سام زیادی در سرم می‌چرخد. نمی‌دانم حکمتش چیست؛ هر چه هست، اصلاً از این شرایط راضی نیستم. کلمه ی "قاتل" بر جانم سنگینی می‌کند.

رو به مادر که در حال شام‌پختن است می‌گویم:

- مامان؟

بدون آنکه به سمتم برگردد، پاسخ می‌دهد:

- جانم؟

انگشت‌هایم را در هم پیچاندم و مانند کودکان چهارساله که اجازه مادرشان را می‌خواستند، سر به زیر انداخته و با صدای آرامی گفتم:

- اجازه هست برم بیرون؟ حالم اصلاً خوب نیست.

برمی‌گردد. صافی را که در آن برنج آبکش می‌کرد، کنار می‌گذارد و می‌گوید:

- حالت خوب نیست؟ جاییت درد می‌کنه؟

سرم را تندتند تکان می‌دهم:

- نه نه... فقط حال روحیم خوب نیست. خسته شدم تو خونه!

مادر منطقی می گوید:

- نه. زن حامله، اونم هشت ماهه، تنها نمیره بیرون!

-خب چی کار کنم؟ یه سر میرم و برمی گردم...خسته شدم به خدا.

مادر شیرآب را باز می کند و ادامه می دهد:

- میگم علی اکبر بیاد ببرتت یه دوری باهات بزنه حالت جا بیاد؛ ولی تنهایی نه!

کلافه و خسته از جا بلند می شوم. غروب جمعه است و دلگیرم. دمپایی های مشکی حاجی را به پا می کنم. به من زیادی بزرگند و همیشه زمین می خورم؛ اما هر بار اصرار خاصی دارم که آنها را بپوشم. بافت موهایم را باز می کنم و انبوه موهایم شانها و کمرم را در بر می گیرند. مادر می گوید چندماه دیگر باید آنها را کوتاه کنم؛ اگر بخواهم بچه را شیر دهم اذیتم می کنند. وقتی به بچه داری فکر می کنم، وجودم لبریز از حس خوشحالی می شود. من می دانم مادر خوبی می شوم؛ یعنی تلاشم بر همین است.

در همان حین که به بچه ای که جنسیتش پسر شده است فکر می کنم، دمپایی گشاد به پایم گیر می کند و فقط سه پله ای را می بینم که از آنها پایین می افتم و درد شدید. جیخ می زنم:

-مامان!

سناتور:

علی اکبر موهایش را بار دگر چنگ می زند. حکمت این اتفاق شوم چه می تواند باشد؟ رو به مادرش که چشمش به دیوارهای بیمارستان خشک شده است می کند و با حال خرابش می گوید:

- مامان؟



مادر به سمتش می چرخد. چشمان طیبه خانم سرخ شده اند، ناراحتی از چشمانش لبریز است. وقتی مادر ببازد، امیدی برای او می ماند مگر؟ به سختی لب های خشکش را از هم فاصله می دهد و می گوید:

- جان مامان؟

- حکمتش چیه؟

طیبه بانو با اینکه خودش هم امیدی ندارد، در برابر علی اکبر می گوید:

- توکل کن به خدا.

علی اکبر زمزمه می کند:

- توکل! خدایا خودت کمک کن.

دماوند خسته روپوش سفیدش را از تن می کند و رو به ساناز، پرستار تازه وارد می گوید:

- به چی می خندی شیطون؟ بگو ما هم بخندیم!

ساناز چشمان خندانش را به دماوند می دوزد و با خنده می گوید:

- واسه سن شما خوب نیست دکتر.

دماوند ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- آها، دیگه یه مشت شر و ور خوندن و خندیدن، مدرک پی اچ دی هاروارد می خواد یا سن

فسیل های دایناسورا؟

ساناز موهای شرابی اش را پشت گوش می راند و می گوید:

- نه جناب، میگم روده بر نشین، دکتر نداریم بخیه بزنه براتون.

دماوند می خندد و دست در موهای پریشان پرش می کشد و می گوید:

- چرت نگو ساناز. جوک رو بگو.

ساناز با ناز می خندد و چشمک می زند:

- بگم بری گزارشم رو بزنی؟

دماوند چشمانش را در کاسه می چرخاند و پوفی می کشد:

- بمیری دختر که این قدر ناز داری..می میری یه جوک بگی؟ زیرلفظی باید بهت بدم؟

رها از پشت سر با جواب آزمایش ها به شانهای دماوند می زند و می گوید:

- سر شبی شیطان شدین مستر مرکل.

دماوند دستش را بر میز می گذارد و می گوید:

- شیطان کجا بود رها؟ ساعت ده شبه، از شیش بعدظهر سر پام تا الآن. این ساناز هم نمی کنه

پاشه یه لیوان چایی بده دستم، به جاش نشسته جوک می خونه!

رها لبخند کوتاهی می زند و رو به سمت سانازی که تا انتها سرش را در گوشی اش کرده است،

می کند و می گوید:

- سانازخانم؟ ول کن اون لعنتی رو!

ساناز در حالیکه تندتند چیزی را تایپ می کند با خنده می گوید:

- شما که نمی دونین چی نوشته این نکبت.

دماوند با خنده می گوید:

- همیشه نوشته ی این نکبت رو بگی ما هم بخندیم؟

ساناز سرش را بلند می کند. با شیطنت می خندد و لب باز می کند تا جوکی را که حمیرا،

خواهرش فرستاده بود بخواند که صدای عصبی خانم شریعتی آنها را از جا می پراند:

- سر پستتون دورهمی گرفتین؟



خنده روی لب‌های همه‌شان می‌خشکد. دماوند بی‌خیال می‌چرخد و به پشت سرش نگاه می‌کند. رها و ساناز سکتته ناقصی می‌زنند. ساناز سریع گوشی را پشت سرش پنهان می‌کند و رها سعی می‌کند با مکیدن لبش، رژی را که نیم‌ساعت پیش با دیدن دکتر جوان زده بود، پاک کند. خانم شریعتی با عصبانیت اخم میرغصبی می‌کند و می‌گوید:

- چیه؟ ادامه می‌دادید.

دماوند یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و با بی‌خیالی می‌گوید:

- شما هم جوک دوست دارین خانم هدنرس؟ (headnurse)

شریعتی، در دلش یک دست مبارزه تن‌به‌تن با دماوند به راه می‌اندازد و او را تا جان دارد، مشت می‌زند. چه‌قدر از این دکتر عیاش متنفر بود. همین دکتر یک‌تنه، نظم بیمارستان را به هم می‌زد و پرستاران را به حرف می‌گرفت. اخمش را تشدید می‌کند و جدی می‌گوید:

- جناب مرکل، شیفتتون تموم نشده؛ درسته؟

دماوند روپوشش را چنگ می‌زند و می‌گوید:

- رست تایم هم باید به شما جواب پس بدم؟ من پرستار نیستم، در حدود وظایف خودتون فعالیت کنین! شب خوش.

و می‌رود. رها و ساناز ترسان و هراسان به یکدیگر نگاه می‌کنند. دکتر جوان خوش‌مشرب، بدجوری اعصاب شریعتی را به هم ریخته بود. شریعتی با حرص رو به آن‌ها می‌گرد:

- برای دوتاتون توبیخی رد می‌کنم!

و با قدم‌های محکم که انعکاس صدایش در سالن ساکت پخش می‌شود، می‌رود. چه کسی فهمید که این شریعتی، همان دختر آفریقایی است که سال‌ها پیش، علی‌اکبر در شهربازی قصد زدن مخ او را داشت؟ چه کسی فهمید این شریعتی، دختر شریعتی، معلم زیست علی‌اکبر بوده که به عهد خودش وفا کرد و برایش نمره‌اش را دستکاری کرد؟ خاطره‌ای که نسترن



شریعتی، هدنرس کنونی، از آن متنفر بود. چه قدر برای این کار، سال‌ها بعد خودش را

سرزنش کرد. آن پسر چشم‌مشکی دیوانه، ارزشش را داشت؟

دماوند خسته و کلافه، در حالیکه روپوشش را بار دگر به تن می‌زند، از سالن عبور می‌کند که با دیدن علی‌اکبر و طیبه‌خانم، برق سه‌فاز به او وصل می‌شود. چشمان خمار از خستگی‌اش باز می‌شوند. علی‌اکبر را گذرا نگاهی می‌کند و بعد به طیبه‌خانم نگاه می‌کند. طیبه‌خانم؛ زن‌دایی که همیشه با او خوب رفتار کرد و فقط یکبار، وقتی او و علی‌اکبر ده‌سالشان بود، دو سیلی جانانه نثار هردویشان کرد. آن هم به خاطر رفتار زشت خودشان که دم خانه‌ی مردم می‌رفتند و زنگ می‌زدند و فرار می‌کردند. وقتی در محله لو رفت که این مزاحم‌ها این دونفر هستند، طیبه‌خانم آن‌ها را از ناز شست خود بهره‌مند ساخت. چه قدر دماوند آن روز از طیبه‌خانم متنفر شد! طیبه برایش سال‌ها مادری کرده بود. وقت‌هایی که سمیه سرکار بود، طیبه از او مراقبت می‌کرد تا سمیه برگردد. همیشه‌ی خدا هم که با علی‌اکبر طبقه‌ی پایین تلمپ بودند. علی‌اکبری که همیشه در حد یک برادر او را دوست داشت؛ اما نه فراتر و شاید برادر هم کمتر، در حد یک دوست. دماوند آن سال‌ها هیچ‌کس را دوست نداشت، الا مادرش؛ مادری که به مرور زمان هم او را فراموش کرد.

با رفتنش به برلین، همه را به دست فراموشی سپرد. هفت‌سال بی آن‌ها زندگی کرد؛ بی آن‌هایی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد رهایشان کند.

هفت‌سال با پدرش در برلین از هجده‌سال زندگی در بالین خانواده طاهری سبقت گرفت. نمی‌توانست انکار کند که در آن سال‌ها چه قدر خوشبختی را حس کرد؛ اما همیشه حس می‌کرد که ذاتش به ذات آن‌ها نمی‌خورد. آن چیزهایی که او می‌خواست، در کنار خانواده طاهری نداشت. همه‌ی آن چیزها را پدرش، البرز، برایش مهیا کرد. البرز فقط هفت‌سال بود؛ اما هفت‌سال به قدر هجده‌سال!

چشم برمی‌دارد و به سمت اتاقش می‌رود. فکری مدام از ذهنش می‌گذرد و مغزش را به تلاشی می‌برد. مدام به این فکر می‌کند که برای چه آمده‌اند؟ یعنی چه کسی مریض این بیمارستان شده است؟ کنجاوی آن قدر به او فشار می‌آورد که نمی‌تواند بیشتر از آن صبر کند. فنجان

چای و فلاسک را بر میز می‌گذارد و از اتاقش خارج می‌شود. به سمت اطلاعات برمی‌گردد و

با دیدن ساناز بخ کرده، پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- ساناز؟ ساناز می‌تونی ببینی آخرین بیمارها کین؟

ساناز با حرص نگاهش می‌کند و با غیظ می‌گوید:

- نخیر!

دماوند کلافه دست در موهایش می‌کشد. اصلاً و ابداً حوصله‌ی ناز این دختر را کشیدن ندارد.

کنجکاوی آن قدر به او فشار وارد می‌کند که حاضر می‌شود کمی روی غرورش پا بگذارد. پس از کلنجار رفتن با خودش، لب می‌گشاید تا حرفی بزند که صدای هراسان یکی از پرستاران، حرف را پشت لب‌هایش نگه می‌دارد:

- ساناز بدو! حال بیمار دکتر ارشادی خوب نیست... پیجش کن!

ساناز سریع گوشی‌اش را در جیبش می‌گذارد و مشغول پیج کردن دکتر ارشادی می‌شود. دماوند کلافه می‌شود و بدون سازش، با تحکم، می‌گوید:

- ساناز؟ بیماری به اسم " الیسیما سپهری " آوردن اخیراً؟

ساناز چشم‌غره‌ای می‌رود و می‌گوید:

- الآن سرم شلوغه، می‌بینی که!

دماوند ابروهایش را در هم می‌پیچاند و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او می‌اندازد. ساناز هم

تخس، کم نمی‌آورد و به چشمان دماوند زل می‌زند. دماوند کلافه می‌شود و کلافه از قر و غمزه‌های ساناز، می‌گوید:

- میگی یا نه؟

ساناز ایشی می‌گوید و در سیستم چک می‌کند. مکثی می‌کند و می‌گوید:

- آره ثبت شده... همین بیمار دکتر ارشادیه!

چشمان دماوند گشاد می‌شوند و هراسان به دنبال کسب اطلاعات بیشتر، دسک را دور می‌زند و بی‌توجه به سر و صداهای ساناز، به اسم ایسیما و علت آوردن او نگاه می‌کند؛ خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود.

ایسیما:

چشم‌هایم را باز می‌کنم. بار اول هیچ‌چیز نمی‌بینم. پلک روی هم می‌گذارم. دوباره، به آرامی چشم باز می‌کنم. بدنم کرخت است و اصلاً توان حرکت دست‌هایم را هم ندارم. گنگ‌وارانه به اطرافم نگاه می‌کنم. نمی‌توانم چیزی را به یاد بیاورم. انگار تازه به دنیا آمده‌ام. کم‌کم به یاد می‌آورم. جیخ‌زدنم و پرت‌شدنم از سه پله! من بچه داشتم، من حامله بودم. به سختی نگاهم را به روی شکمم می‌چرخانم. دیگر مانند آن موقع، خیلی برآمده نیست. لبخند پرننگی می‌زنم و آرام زمزمه می‌کنم:

- بالاخره به دنیا اومدی؟ خدایا شکر!

قلبم از حسی ناب لبریز می‌شود؛ حس خوب مادرشدن، حس اینکه من دیگر تنها نیستم. حس اینکه جنینی از بطن وجودم تغذیه کرده، بزرگ شده و حال، می‌توانم او را در آغوش بکشم. حتماً خیلی نحیف و ناتوان است؛ چون من به نه‌ماه هم نرسیده بودم. یعنی چه شکلی است؟ شبیه من شده است یا علی‌اکبر؟ می‌شود چشم‌رنگی باشد؟ آخر من چشم‌رنگی دوست دارم. سفید است یا سبزه؟ تپل است یا لاغر؟ وای خدای من، این بچه را من کی می‌توانم ببینم؟!

اصلاً توان ندارم حتی نیم‌خیز هم شوم. چرا کسی بالای سرم نیست؟ آهی می‌کشم. نکند باز تنها ماندم؟

- یعنی من رو نمی‌بینی؟

احساس می‌کنم از بلندی پرت شده‌ام، ته دلم خالی می‌شود. این... این صدای سام است؟ خدایا، باورم نمی‌شود! حتماً خوابم.



سریع به سمت صدا برمی‌گردم. خودش است؛ با همان قد بلند و تیپ نسبتاً لاغرش. چشم‌هایم تار می‌شوند. بغض به گلویم چنگ می‌زند. خدایا، من چه‌طور هشت‌سال بدون این خاکستری‌های ناب چشمانش، زنده ماندم؟ باورم نمی‌شود، خدایا! امکان ندارد؛ او؟ او سام من است یا بدل اوست؟

- گریه می‌کنی چرا؟

الآن است که از خوشی سکته کنم. بلند هق می‌زنم؛ اما می‌خندم. او برگشته است. او این‌جاست، کنار من؛ حضورش را با پوست و گوشتم حس می‌کنم. سام، سام من بازگشته است؟! او بعد از هشت‌سال برگشته است؟ آه سام عزیز، چه‌قدر دیر برگشتی! من پیر شدم، شکسته شدم، ذره‌ذره نابود شدم، نیامدی! همه‌ی دلخوشی‌ام تو بودی، چرا خوشی دلم را ناخوش کردی؟ چرا هیچ‌وقت دلت برایم تنگ نشد؟ به خدا قسم که هر کس آمد، نتوانست جای تو را برایم بگیرد. هیچ‌کس مانند تو، با تمام احساسش نگاهم نکرد، هیچ‌کس مانند تو، از بهر من فداکاری نکرد، هیچ‌کس من را عاشقانه و خالصانه دوست نداشت! هشت‌سال زندگی نکردم، هشت‌سال در تاریکی‌های نبودنت شکنجه شدم. جای خالی‌ات به وسعت تمام دریاها بود سام. چرا همه‌چیز خراب شد؟ برگرد و به من بگو؛ با مهر درونی‌ات نگاهم کن و بگو چرا نشد خوشبخت شویم؟ کاش می‌ماندی؛ اگر تو می‌ماندی، نه علی‌اکبری بود نه دماوندی. اگر می‌ماندی، من هرگز مزه‌ی تلخی را حس نمی‌کردم؛ شیرینی وجودت تمام تلخی‌هایم را از بین می‌برد. سام، آمده‌ای دستم را بگیری با خودت به آسمان ببری؟ نه، این کار را نکن، بعد از بیست و چهارسال زندگی تلخ، خدا درهای رحمتش را به رویم گشاده است. باورت می‌شود؟ مادر شده‌ام! من، الیسیمای لجباز تو، دائماً سرتق و بی‌پروایت، مادر شده است. مادر کودکی که می‌گویند پسر است. تو او را دیده‌ای؟ قشنگ است؟ می‌خواهم اسمش را علیرضا بگذارم. علی‌اکبر این حق را به خودم داده است. راستی، علی‌اکبر را دیده‌ای؟ دیده‌ای چه‌قدر بزرگ شده است؟

برای خودش مردی شده است، حیف من را دوست ندارد. کاش می‌توانستی به خدا بگویی کمی دلش را به رحم بیاورد. می‌دانم از آن بالا نظاره‌گر همه‌چیز بوده‌ای، می‌دانم حاجی و مادر را



چه طور؟ آن‌ها را هم دیدی؟ حاجی خیلی به من لطف کرد؛ اما هیچ وقت جای تو را برایم نگرفت. مادر هم همین طور. این خانواده، الیسیمای بدبخت آواره‌ات را جمع کردند! اگر آن‌ها نبودند، یا جسدم را لای آشغال‌ها می‌یافتی یا من را در حال تکدی‌گری در یکی از پیاده‌روهای تهران می‌دید. تا آخر عمر به آن‌ها مدیونم سام. سام؟ خدا شاهد است دلم می‌خواهد ساعت‌ها، همین طور صامت نگاهت کنم و سمت را پر از احساس صدا کنم. دلم می‌خواهد مدام معذرت بخواهم؛ بگویم من را ببخش، التماس است کنم تا کمی از بدی‌هایم را ببخشی. سام، تو مهربان‌تر از این حرف‌هایی. بعید می‌دانم من را ببخشی!

همه‌ی این حرف‌ها را سعی می‌کنم از راه ارتباط چشم‌هایمان به او بفهمانم. نمی‌دانم می‌فهمد یا نه؟ تاب نمی‌آوردم اگر همه‌ی این حرف‌ها را به او می‌گفتم، بغض همین حالا هم دارد خفهام می‌کند. کلی با او حرف دارم؛ اما چه می‌شود کرد؟ هراس دارم هر لحظه برود. آب دهانم را قورت می‌دهم شاید مثمرالثمر واقع گردد.

با لرز آشکارای اندرون صدایم می‌گویم:

- بالاخره... برگشتی سام؟

به رویم لبخند می‌زند. جلوتر می‌آید. عطرش را با تمام وجود می‌بلعم. چرا دست‌هایم بالا نمی‌آیند تا او را در آغوش بکشم؟ دست‌هایم، خواهش می‌کنم بالا بیایید؛ می‌خواهم او را در آغوش بکشم. ممکن است برود، من دیگر کی می‌توانم او را ببینم؟

سام چشمان براق خاکستری‌اش را به نگاهم می‌دوزد. چشمانش زیادی روشنند، از مادرشدم خوشحال است؟ گریه می‌کنم؛ مانند مادری شانزده‌ساله. هق‌هق می‌کنم؛ مانند یک نوجوان شانزده‌ساله. لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد و صدایش، هوش از سرم می‌برد. چه قدر لطیف است؛ به مانند جویبارها و شاید حریر نازک نوازش دست مادری که هرگز آن را نفهمیدم.

- الیسیما، من بهت افتخار می‌کنم... تو بزرگ شدی، تو یه شیرزن واقعی شدی. می‌دونی چرا؟ چون خدا رو شناختی! من بهت افتخار می‌کنم دخترم، تو تنها نیستی، تو خدا رو داری؛ یه خدا

به بزرگی فراتر از حد تصور. من خیلی دوستت دارم، همیشه از اون بالا دیدمت... حالا هم قوی باش، حتی قوی تر از قبلترها..

حرف‌هایش بوی رفتن می‌دهد. ضجه می‌زنم:

- نرو.. تو رو خدا نرو سام... نرو.. بمون سام!

لبخند از روی لب‌هایش پیر نمی‌کشد. انگار اصلاً حرف‌هایم را نمی‌شنود؛ میان بغض و ضجه‌زدن‌هایم حرف می‌زند. بعضی از حرف‌هایش را اصلاً نمی‌فهمم. فقط التماس می‌کنم که نرود. کاش دست‌هایم جان داشتند تا دستانش را بگیرم.

از بغض زیادی سکسکه‌ام گرفته است. ترس رفتنش هم سکسکه‌ام را بند نمی‌آورد. مدام میان کلامش می‌پریم:

- سام نرو تو رو خدا... من دارم از نبودنت می‌میرم... بمون، یه کم بیشتر... من رو تنها نذار سام...

- خدا رو فراموش نکن ایسیما... عین مادرت خنجر نزن... عین یه زن واقعی بمون و دلت رو سیاه نکن ایسیما... حرفام رو بفهم.. تو دیگه شونزده‌سالت نیست... بزرگ شدی!

الآن است از این حجم بغض که خفه شوم. کاش بمیرم؛ اینکه چشمان خاکستری سام آخرین تصویرم از این دنیا باشد، فوق‌العاده خواهد بود.

- سام.. بابا... تو رو خدا یه لحظه گوش کن... بابا.. بمون پیشم تو رو خدا...

- من همیشه کنارتم ایسیما... دوستت دارم عزیزم.

خم می‌شود و بوسه‌اش بر پیشانی‌ام نشانده می‌شود. می‌رود. گرمای بوسه‌اش جان یخ‌زده‌ام را به آتش می‌کشد. می‌رود و عطرش در هوا می‌ماند.

چشمانم را بر هم می‌گذارم. نشد به او بگویم من را بخشیده‌ای یا نه؟ شاید هم گفتم و او هم جواب داد؛ اما نفهمیدم. چرا رفت؟ خیلی حرف‌ها مانده بود. خدایا، سامم را برگردان! نیروی این تن محبوس در خلأ من را برگردان! چشمان اشکینم را بر هم می‌گذارم. می‌خواهم جیغ بکشم؛ اما نا ندارم. همه چیز بار دگر در برابر چشمانم سیاه می‌شود. این بار انگار به جای دیگری پرت

می شوم. در گذر زمان گم می شوم. نمی دانم خوابم یا بیدار؛ اما هیچ حسی ندارم و فقط صدای تیک تاک ساعت است که بر ذهن خسته ام خدشه وارد می کند.

چشمانم را باز می کنم؛ همه چیز شبیه قبل است، حتی عطر سام در هوا و گرمای بوسه اش بر پیشانی ام آن قدر تازه و ملموس است که حس می کنم همین دو ثانیه پیش سام این جا بوده است.

چشم می چرخانم. علی اکبر را می بینم. خسته و با شانه های تکیده، روی صندلی نشسته است. آرنجش را بر زانوهایش گذاشته و سرش را خم کرده است. صورتش را با دستانش پوشانده است؛ خسته است؟

صدایم را به سختی بیرون می دهم. نمی دانم چرا؛ اما انگار گلویم از برای جیغ هایی که کشیده بودم، خش برداشته بود:

- علی... اکبر!

سریع سرش را بلند می کند. با دیدن چشمان سرخش، به ناگاه خودم را می بازم. انگار همه چیز را آب برده است و مرا خواب! چشمان نمدارش را به چشمان امیدوار قهوه ایم می دوزد. آن چنان غمی از نگاهش ساطع می شود که حالم بد می شود. لبخندهای سام پر کشیده و در برابرم چهره ی غمزده ی علی اکبر می ماند. نکند مشکلی برای پسرمان پیش آمده؟

- علی اکبر؟ چی شده؟

کلافه دست هایم را به چشمانش می کشد. آهی که می کشد، جگرم را می سوزاند. چه شده است؟ حاضرم قسم بخورم تاکنون او را تا این حد غمگین ندیده ام. قبل از آن که از بی خبری سکتہ کنم، بار دگر هراسان می گویم:

- علی اکبر؟ چرا حرف نمی زنی؟ چی شده بگو چون به لبم کردی!

قهوه ای تیره تیره ی چشمانش برق می زنند. این نم اشک است که انعکاس نور بر آن، به چشمانش برق داده است؟

چرا چیزی نمی‌گوید؟ وای خدای من! هر چه شود، بچه چیزی اش نشود. من فلج شوم، کر شوم، کور شوم، بمیرم؛ اما بچه صحیح و سالم باشد. خدایا مگذار تا آخر عمرم برای پوشیدن آن دمپایی‌های بزرگ حاجی حسرت بخورم. خدایا، می‌شنوی؟

- الی!

همه‌ی خانواده‌ی علی اکبر جمع شده‌اند؛ خاله‌ها، عموها، دایی‌ها و حتی اقوام دورترش. خانه بزرگ است؛ اما برای این همه مهمان کمی کوچک به نظر می‌رسد. کیپ تا کیپ خانه، آدم نشسته است؛ از هر سنی، از بچه‌ی یکی دو ساله تا پیرمرد هفتادساله، حتی وقتی علی اکبر از حج برگشت هم، خانه را تا این حد شلوغ ندیده بودم.

مادر همراه خواهرانش مشغول غذاپختن است. هر از گاهی نگاهی هم به من می‌کند و وقتی خیالش راحت می‌شود، دوباره مشغول می‌شود؛ البته چه راحت‌شدنی!

معصومه دائم مانند پروانه به دورم می‌چرخد. هر چند دقیقه یکبار سوال می‌پرسد که چیزی می‌خواهم یا نه. علی اکبر آن سمت پذیرایی، میان مسلم و پسر دایی‌هایش نشسته است. او هم مانند من کر شده است، اصلا حرف‌هایشان را نمی‌شنود. البته او از من بهتر است، حداقل سری به تایید تکان می‌دهد و گاهی حرفی هم می‌زند.

نگار، دختر مسلم، به سمتم می‌آید و با شیرین‌زبانی می‌گوید:

- زن عمو، نی نیت رو جا گذاشتی؟

زینب سریع از کنار مادرش بلند می‌شود و شرمسار نگاه کوتاهی به من می‌کند. بعد دست نگار را می‌گیرد و آرام اما توبیخ‌گرانه می‌گوید:

- ای! مگه نگفتم برو با نازنین بازی کن.. این جا چیکار می‌کنی بچه؟

نگار تخس به مادرش نگاه می‌کند و می‌گوید:

- خب زن عمو نی نیش رو چیکار کرد؟ من می‌خواستم لپش رو بوس کنم!

زینب چشم‌غره‌ای به او می‌رود و نگار را به سمت بچه‌هایی که گوشه‌ی حیاط، مشغول بازی بودند، هدایت می‌کند.

بار دگر، با ناراحتی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- شرمنده تو رو قرآن.. بچه‌اس یه چیزی می‌گه.

هیچ‌چیز نمی‌گویم. ناراحت نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و می‌رود.

خانم‌ها و بعضی از آقایان بلند می‌شوند و کمک می‌دهند تا سفره را پهن کنند. دیگر توان ندارم! از جایم به سختی بلند می‌شوم و به سمت اتاق می‌روم. روسری بلند سرمه‌ایم را از سر می‌کشم. موهای بلندم پریشان و بی‌نظم دور گردنم پیچ خورده بودند. محکم دستم را به صورتم می‌کشم. حالم به هم می‌خورد. صدای جیغ‌های کودکانی بچه‌ها مدام در گوشم اکوارانه تکرار می‌شود. باز بغض می‌کنم و اشک‌هایم روان می‌شوند. چرا نشد که بشود؟

روی تخت، به حالت نیم‌خیز می‌نشینم. هنوز کمی شکم درد می‌کند؛ اما این درد کجا و درد قلبم کجا!

چشم‌هایم را با دستان یخ‌بسته‌ام می‌پوشانم. حالم زیادی به هم می‌خورد، به یاد وقتی که به بوی غذاها حساس بودم. آه!

نیامدی امید شب‌های تاریکم! نیامدی ای دردانه‌ام، ای همه‌ی بود و نبودم! چرا نیامدی عزیزکم؟ بگو چه برایت کم گذاشتم من؟ کم برای آمدنت گریستم؟ کم برایت درد و دل کردم؟ تو که می‌دانستی چه قدر به بودنت محتاجم، چرا نیامدی؟ تو از تبار که بودی نازدانه‌ام؟ از تبار نامردهای روزگار؟ دلت به حال مادر تنه‌ایت نسوخت؟ تو سپر بلای من بودی، تو باعث و بانی کم‌شدن نفرت پدرت از من بودی، تو می‌خواستی بیایی که دماوند برود، تو سام دوم برای من بودی، چرا نیامدی؟ مادر به فدایت، با نیامدنت صدسال پیرم کردی. من لباس‌هایی را که برایت خریده بودم زین پس چه کنم؟ بابا برایت روروک هم خریده بود، قبلا نشانت دادم، یادت هست؟ مادر از زری تاج‌خانم، همسایه کوچه بالایی، گهواره نوه‌اش را گرفته بود. تو که نباشی، من گهواره‌ی خالی‌ات را با عروسک‌هایت تاب دهم؟ زن عمو زینب برایت با هزار ذوق و شوق، لته‌گیر

خریده بود؛ شبیه انگور بود. عروسک‌های بزرگ و کوچک عمه معصومه را نگویم بهتر است!
منم و این همه وسایل از برای تو، تو نیستی، من با این‌ها چه کنم؟ تو نیستی، اصلا من با چه
امیدی زندگی کنم؟

آرام به آغوش کسی کشیده می‌شوم. چشم‌بسته هم می‌دانم علی‌اکبر است. درست است
هشت‌سال از آغوشش محروم بودم؛ اما می‌شناسمش. سرم بر سینه‌اش قرار می‌گیرد. تپش
قلبش، درست بر شقیقه‌ام می‌کوبد. دست بر موهای بلندم می‌کشد. به جای لباس سفید
کودکم، پیراهن پدرش را چنگ می‌زنم. از عمق وجودم گریه می‌کنم. چه قدر خوب شد آمد؛ اگر
نمی‌آمد، شاید از حجم تنهایی و غم ازدست‌دادن کودکم سخته می‌کردم.

محبتی که از سر انگشتانش بر جانم تزریق می‌شود، بر بی‌پناهی‌ام خط تیره می‌کشد؛ اما مگر
سوگ از دست‌دادن کودکم از یاد می‌رود؟

صدای آرام و غمگینش به گوشم می‌رسد. هرچند ناراحت است؛ اما سعی می‌کند این ناراحتی را
کنار بزند و برای من تسکین شود:

- الی؟ آرام باش.

از هق‌هق به سسکه افتاده‌ام:

- تو... تو دیدیش!.. بهم.. بگو... چه... شکلی بود؟

تنها کسی که کودکمان را دیده بود، علی‌اکبر بود. دقیقا یک ساعت پس از اینکه علی‌اکبر بچه را
از پشت شیشه دیده بود، بچه‌ام مرد. می‌گویند به خاطر نحیف و ضعیف‌بودنش؛ ولی بچه‌ی
من قوی بود، خیلی قوی! او یک‌تنه آمده بود مادرش را نجات دهد، چرا می‌گویند نحیف و
ضعیف بود؟

گرمای نفس‌هایش را بر پوست سرم حس می‌کنم؛ اما نمی‌توانم صورتش را ببینم. شاید اصلا
نمی‌خواهم ببینم. من کودکم را می‌خواهم، چه کنم؟

آرام می‌گوید:



- گریه نکن عزیز... قسمت بوده حتما... ما می‌تونیم باز...

با گریه و بغض به سینه‌اش می‌کوبیم و می‌گوییم:

- من و تو؟ تو از من... متنفری! اون می‌خواست... بیاد به تو بگه.. با مادرش مهربون باش.. اون می‌خواست.. بیاد من رو دوست داشته باشه... اون.. اون می‌خواست مرهم دردای من شه.. ما دیگه نمیشه... من همه‌ی زندگیم رو از دست... دادم... چرا..؟ قسمتش چی بوده؟.. بگو دیگه.. وای خدا بچه‌ام!

حرف‌ها بر جانم سنگینی می‌کردند، باید می‌گفتم. اگر بعضی از حرف‌ها را نمی‌گفتم که می‌مردم. اصلاً نمی‌خواهم چیزی بشنوم، فقط می‌خواهم حرف بزنی مبادا که از حجم این همه حرف توأم با بغض خفه شوم. پیراهن سفید کودکم را چنگ می‌زنم و جلوی بینی‌ام می‌گیرم و با حرص و ولع بو می‌کشم. بوی بچه می‌دهد. پسر، نبودی تو را با این لباس به آغوش بکشم. علی‌اکبر سعی می‌کند آرام کند؛ اما مگر می‌شود؟ حال دارم سمیه را درک می‌کنم؛ دماوندی را که هجده سال بزرگش کرده بود از دست داد، چه قدر شکسته شد و من حتی بچه‌ام را ندیدم. چه قدر به سمیه گفتیم "آرام باش!" حال دارم می‌فهمم که خوب است آرام بود؛ اما مگر می‌شود؟

نم اشک را در چشمانش می‌بینم؛ اما مانند یک مرد، قوی و محکم، اشک‌هایش را فقط در کاسه‌ی چشمانش نگاه می‌دارد. چشمانش سرخ سرخ شده بودند؛ مانند من. دست‌هایم را می‌گیرد و سعی می‌کند با من مادر بدون بچه مهربان باشد:

- الی... گوش بده عزیز... به جای اینکه به خدا توکل کنی داری جا می‌زنی؟ اون امانت خدا دست ما بود، خودش هم پشش گرفت.. فکر کن این یه آزمون... باید سر بلند باشی... صبور باش، خدا بد بنده‌اش رو نمی‌خواد! ما حکمت کاراش رو نمی‌فهمیم، اونه که می‌دونه.

هیچ چیز نمی‌گوییم و فقط زار زار، مانند ابر بهار گریه می‌کنم. حکمت رفتن کودکم چه بود؟ چه خیری در نبود او برای من بود؟ بگو دیگر خدایا، من دارم ذره‌ذره نابود می‌شوم، کودکم را چرا بردی؟

همه می‌روند. در واقع، علی‌اکبر به آن‌ها زنگ زده بود و گفته بود پسر دار شده است و همه آمده بودند تبریک بگویند؛ اما بچه‌ام نیامد! کدام حسود چشم‌شوری، خوشبختی را که می‌خواست نصیبم شود چشم زد؟

پس از صحبت با علی‌اکبر، دیگر به طور کامل لال شدم؛ حتی وقتی که تسلیت گفتند، آرزوی صبر کردند، دل‌داری دادند که هنوز جوانم و فرصت هست، از حکمت خدا دم زدند، از من سوال کردند و ...

هر چه گفتند، پاسخم نگاه خاموش و سردم بود. آن قدر موج منفی از این نگاه ساطع می‌شد که وقتی خودم هم جلوی آینه ایستادم، وحشت کردم. درست مانند آینه دق، یک گوشه خانه می‌نشستم و خیره به در و دیوار خانه گریه می‌کردم. همه‌ی تماس‌های دماوند از دست رفته بودند. اس‌ام‌اس‌هایش را نخوانده حذف می‌کردم. قرص‌هایم را نمی‌خوردم. از شب تا صبح، مانند جغد، با چشم‌های باز به ماه خیره می‌شدم. حال علی‌اکبر هم خوب نبود. حس می‌کردم چیزی غیر از مرگ کودکان او را آزار می‌دهد. مدام کلافه و گیج بود و دیروقت به خانه می‌آمد و وقتی هم می‌آمد، حالش خوب نبود. مادر و حاجی را دیوانه کرده بودیم و معصومه و زینب را هم زابراه!

حال و هوای خانه حاجی و مادر، کمی اذیتم می‌کرد. نمی‌دانم چرا؛ اما حال بدم را بدتر می‌کرد. من را یاد زمان بارداری‌ام می‌انداخت و همین آزارم می‌داد. بالاخره آن قدر صامت و بی‌صدا یک گوشه نشستم و گاهی اشک ریختم که علی‌اکبر تصمیم گرفت به خانه‌مان برویم. و برگشتیم! به خانه‌مان برگشتیم؛ انگار به نقطه اول برگشته بودم. به همان شبی برگشته بودم که دماوند مست و پاتیل به خانه‌مان پای نهاد و علی‌اکبر به جنون رسید. آه چه شب منحوسی بود آن شب!

علی‌اکبر در را باز می‌کند و کنار می‌رود. من وارد می‌شوم و او هم پشت بندم، با ساک‌ها و چمدان‌های بزرگ داخل می‌شود. خانه تمیز و مرتب است؛ دیروز معصومه آمده بود و آن را تمیز

کرده بود. علی اکبر بی حرف، چمدان‌ها را در اتاق می‌گذارد. من می‌روم و روی کاناپه دراز می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را به خواب می‌زنم؛ در حالی که بیدارم. علی اکبر دیروز پیشنهاد داد نزد روانشناس بروم؛ اما آن قدر بی‌کلام و با چشمان یخ‌زده‌ی غمگینم نگاهش کردم که پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

- الی؟ دارم میرم بیرون، الآن برمی‌گردم. هیچی هم توی خونه نیست.

هیچ چیز نمی‌گویم. می‌رود. هوای خانه سرد است. باد کولر مستقیم به صورتم می‌خورد. سرم را کمی جلو می‌دهم و روسری را از سرم بیرون می‌کشم. کش مویم را می‌خواهم باز کنم؛ اما دستم به آن بند نمی‌شود. کلافه بی‌خیالش می‌شوم. سرم را بر دسته مبل می‌گذارم. دست راستم را بر شکمم می‌گذارم. وقتی دستم را روی آن می‌گذارم، بغض می‌کنم. به برآمدگی شکمم عادت کرده بودم، به لگدهای ناب‌هنگامش، به گذاشتن دستم بر آن و حس کردن لگدهایش، حرکت‌هایش و... عزیزکم، چرا نیامدی؟

در باز می‌شود. صدای حرکت پاهای علی اکبر و پلاستیک‌های در دستش که به یکدیگر می‌خورند، خبر از آمدنش می‌دهد. خسته چشمانم را بر هم می‌گذارم؛ اما با صدای غم‌غم چشمانم خودکار باز می‌شوند و گردنم به سمت در می‌چرخد. با دیدن علی اکبر و یک بچه‌ی تقریباً شش‌ماهه در دستش، از فرط تعجب ماتم می‌برد. دهانم نیمه‌باز می‌ماند و چشمانم گشادشده‌ام بر بچه‌ی در بغلش زوم می‌کند. علی اکبر حواسش به من نیست. در را می‌بندد و بچه را روی زمین می‌گذارد. رو به بچه می‌گوید:

- آیلین یه دقیقه وایسا تا برم بقیه چیزا رو هم بیارم و بیام، خب؟ تو رو خدا گریه نکنی ها!

کسی نیست به علی اکبر بگوید "بچه می‌فهمد!؟" علی مردد به او نگاه می‌کند و در را می‌بندد. قلبم محکمتر می‌کوبد؛ این کودک کیست؟ بچه به حالت گامبوله به سمت در می‌رود. مشتش را بالا می‌آورد و به در می‌زند. صدای گریه کردن‌هایش بلند می‌شود. با جیغ "با با" می‌گوید. جگرم برایش آتش می‌گیرد. قلبم در دهانم است. دست‌هایم خیس عرق می‌شوند. تمام حس‌های مادرانه‌ام به کار می‌افتند. برای رفتن مردد می‌شوم. نمی‌دانم چرا پاهایم همراهی‌ام



نمی‌کنند. حس می‌کنم کودک خودم است؛ اما برای در آغوش کشیدنش ترس دارم. انگار موجود فضایی است و از مریخ آمده! برایم گنگ و ناشناخته است.

بر موهایم دستی می‌کشم و آرام به سمت کودک قدم برمی‌دارم. دست‌هایم می‌لرزند. وای خدایا کودکم! کاش می‌توانستم او را در آغوش بکشم! به کودک نزدیک می‌شوم و با لرز، دست بر پهلوهایم می‌گذارم و او را برمی‌گردانم. تا نگاهم به چشمان آبی دخترک می‌افتد، اشک از چشمانم بار دگر جاری می‌شود. بچه را به آغوش می‌کشم و هق‌هق گریه می‌کنم. می‌بوسمش، می‌بویمش، بوی کودک می‌دهد! بچه با دیدن گریه‌ام، گریه‌اش تشدید می‌شود. هراسان، بلند می‌شوم و سعی می‌کنم بر خودم مسلط شوم. چه کار کنم تا آرام شود؟ من حتی نمی‌توانم به درستی او را در آغوش بکشم.

درد بچه‌نداشتم کنار می‌رود و از ناچاری، اینکه نمی‌دانم با بچه چه کنم گریه‌ام می‌گیرد. اشک‌هایم چشمانم را تار می‌کنند.

در باز می‌شود و علی‌اکبر وارد می‌شود. علی‌اکبر با دیدن من بچه به بغل، چشمانش تا حدودی گشاد می‌شود. بچه با دیدن علی‌اکبر، خودش را به سمت علی‌اکبر می‌کشانند و جیخ می‌کشد "بابا" از آن‌جا که من خیره به علی‌اکبر بودم، نتوانستم بچه را کنترل کنم و از حصار دستانم خارج می‌شود. جیخ می‌کشم و قبل از آنکه بچه کاملاً از دستانم رها شود، علی‌اکبر جلو می‌آید و بچه را می‌گیرد. با نگاه غریبی خیره‌ام می‌شود و بچه در آغوشش آرام می‌گیرد. من با دستانی لرزان گریه می‌کنم. علی‌اکبر پوفی می‌کشد و جلو می‌آید و می‌گوید:

- چی شده الی؟ چرا گریه می‌کنی؟

با سکسکه می‌گویم:

- خ...خواست پرت شه...ب...بیفته...م...من...

علی‌اکبر دست بر شانهم می‌گذارد:

- باشه آروم باش... حالا که چیزی نشده. الی؟ گوش میدی؟



من حرف خودم را می‌زنم؛ اصلاً انگار علی‌اکبر و حرف‌هایش را نه می‌بینم و نه می‌شنوم:

- د..داشت..گریه.. می‌کرد...خ...خواستم بغل...ش بگ...بگیر...م...نت...نتونس...تم!

علی‌اکبر از حرف‌های بی‌سر و ته من و گریه‌های دوباره شروع‌شده‌ی بچه کلافه می‌شود. پوف بلندبالایی می‌کشد و چشمانش را در کاسه می‌چرخاند. من را به سمت کاناپه می‌کشد و می‌گوید:

- تو بشین الی...

سریع می‌پرسم:

- بچه کیه؟

ابروهای علی‌اکبر در هم می‌پیچند. سکوت می‌کند. کوتاه نمی‌آیم:

- میگم بچه‌ی کیه؟

مردد نگاهم می‌کند. رنگ چشمان قهوه‌ای تیره‌اش چه قدر عوض شده‌اند؛ انگار که دیگر در آن‌ها نفرت و تحقیر نمی‌بینم. هنوز چشمان علی‌اکبر نوزده‌ساله نشده است؛ اما... دیگر حس می‌کنم از آن‌ها نمی‌ترسم. دارد مراعاتم را می‌کند؛ نه؟

نفسی می‌کشد و می‌گوید:

- تو الآن حالت خوب نیس الی...بهتر شدی، درباره‌اش حرف می‌زنیم.

می‌خواهم کوتاه بیایم؛ اما قلبم مگر اجازه می‌دهد؟ بی‌امان اخطار می‌دهد؛ اخطار که بی‌خیال نباشم و بفهمم این بچه‌ی در آغوش همسرم، کیست. حس‌های در تناقضم درگیر می‌شوند و آخر لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- نه خوبم، بگو...بچه‌ی کیه؟

بچه که آیلین نامیده شده بود، جیخ می‌کشد. از جایم می‌پرَم. علی‌اکبر متعجب نگاهم می‌کند و بعد به آیلین نگاه می‌کند و با لحن آرامی می‌گوید:

- جان دلم؟ چرا گریه می کنی؟ گرسنه شدی؟ آره؟

آیلین با چشمان اشکی به علی اکبر نگاه می کند و پربغض می گوید:

- ما.. ما !

وای، خدای من، انگار تیغ تیز برداشته و بر قلبم خط می زنند. کسی نیست مرا مادر صدا کند؟
من همه ی عمرم را می دهم، بچه ام بگوید مادر! خدایا چه پربغض هم می گوید. این بچه ی
معصوم چه گونه دل را می سوزاند.

می بینم که علی اکبر چه قدر با غم و مسکوت نگاهش می کند. من نگاه های علی اکبر را از بَرَم. در
طی نه سال آشنایی و هشت سال زندگی مشترک، هرچند سرد و نسبتا غیر مشترک، آن قدر از
هر مسیری می رفتم، همه ی زندگی ام به او ختم می شد که تمامش را از بَرَم. بگویند علی اکبر را
بگو، بهتر از خودش توصیفش می کنم.

آه عمیقی می کشد و رو به بچه لبخند تلخی می زند؛ هرچند که فکر نکنم بچه تلخ بودن لبخند را
بفهمد. با لحن شادی که من رگه های غم را هنوز در آن حس می کنم، می گوید:

- چی بدم خوشگل خانم بخوره؟ هوم؟

رو به من می کند و می گوید:

- می تونی بگیریش تا شیرش رو آماده کنم؟

دلم برای در آغوش کشیدن بچه ای که بوی کودک می دهد و حس های مادرانه ام را قلقلک
می دهد، پر می کشد. اشک هایم را پاک می کنم و هرچند که مرددم در این که می توانم او را
درست در آغوش بگیرم یا نه، او را به آرامی از دست علی اکبر می گیرم و علی اکبر کمکم می دهد
تا او را بهتر در بغلم جای دهم. پدر بودن چه قدر به او می آید. چه خوب می شد این کودک بچه ی
خودم بود و من مادرش، و علی اکبر پدرش بود. نمی دانم چرا با همه ی مهری که به دماوند
داشتم، هرگز آرزو نکردم بچه ی او را باردار باشم. همیشه با خود می گفتم "بچه ی من و

علی اکبر" و هیچ‌گاه نامی از دماوند نبردم. شاید کم‌کم دارد مشخص می‌شود او دقیقاً در

قلبم چه جایگاهی دارد! به قول امروزی‌ها، شاید "جوزده" باشم!

علی اکبر بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. دوست ندارم بنشینم و درباره‌ی هویت کودک فکر کنم. دیگر از فکرکردن خسته‌ام؛ دلم کمی زندگی کردن می‌خواهد. زنده‌بودن نه، زندگی می‌خواهد! صبح‌ها با امید بیدار شدن، گل‌های بالکن را آب‌دادن، با شادی خانه‌داری کردن، کتاب‌خواندن، تلویزیون دیدن، بیرون رفتن و خرید کردن و کمی به خود رسیدن؛ آه خدایا، چه قدر دلم "زنانگی" می‌خواهد و چه قدر از این نعمت، خودم را محروم ساختم!

به دنبالش راهی می‌شوم. آیلین به من نگاه می‌کند و سعی می‌کند خودش را از آغوشم بیرون بکشد و به سمت علی اکبر برود. علی اکبر کتری را روی اجاق می‌گذارد. به آیلین نگاه می‌کنم و لحنم را نرم می‌کنم:

- دختر خانمی؟ کجا می‌خوای بری؟

توجه آیلین هنوز به من جلب نشده است. برایش بشکن می‌زنم. رد دست‌هایم را دنبال می‌کند و با چشمانی درشت‌شده، نگاهش می‌کند. ساکت می‌شود. برایش می‌خندم و می‌گویم:

- آ آ... آفرین دختر ناز! گریه چرا کوچولو؟ چشمای به این خوشگلی...

دستانش را می‌گیرم و تکان تکان می‌دهم. برابم می‌خندد. من هم لبخند عمیقی بر لبم جای می‌گیرد. بغض باز چنگ می‌زند؛ اما نمی‌خواهم گریه کنم تا آیلین گریه‌اش را از سر بگیرد. شیرین‌بازی‌های این کودک، بر قلب من داغ‌دار، داغی دگر می‌گذارد. سعی می‌کنم حواسش را پرت کنم تا علی اکبر شیرش را آماده کند؛ اما وقتی به سمت علی اکبر برمی‌گردم، می‌بینم به من و آیلین خیره شده است. اشکی از گوشه‌ی چشمش بر روی گونه‌اش می‌چکد. متعجب می‌گویم:

- علی؟ علی اکبر؟ چی شد؟

از عالم هیروت بیرون می‌آید. دستی به گوشه‌ی چشمش می‌کشد و می‌گوید:

- هیچی هیچی..

به این قیافه نمی آید برای هیچی، این چنین در هم برود. آه می کشم و به چشمان آبی درشت
آیلین نگاه می کنم. این کودک کیست؟

تا آیلین شیرش را بخورد، جایش عوض شود، به هزار و یک بدبختی، مسخره بازی های من و
علی اکبر آرام شود و با لالایی های من و تکان تکان دادنش توسط علی اکبر خوابش ببرد، یک قرن
می گذرد. کنار تخت دونفره ی خودم و علی اکبر که اکنون رخت خواب آیلین شده است،
می نشینم. کش موهایش را باز می کنم و به موهای زیتونی رنگ لختش دست می کشم. چشمان
شیطون خوش رنگش بسته اند. وقتی برایش ادا در می آوریم، آن قدر شیرین می خندید و
دست هایش را بالا و پایین می کرد که دست خودم نبود، پرانرژی با او بازی کردم. آه می کشم و
اشکم را پاک می کنم. چه قدر با این بچه خوش گذشت، چه حس خوبی داشت، چرا مادر
نشدم؟

صدای آرام پیچ وارانهای علی اکبر به گوشم می رسد:

- به نظرت جامون میشه روی تخت؟

از حالت نیم خیز خارج می شوم و با تردید نگاهم را تا نگاهش بالا می کشم. بی توجه به حرفش،
با تشویش می گویم:

- یه فکر داره عین خوره جونم رو می خوره...مگه قرار نبود حرف بزنینم؟

نفسش را به بیرون می دمد. به من نگاه می کند؛ مستقیم و صامت. شاید می خواهد ببیند راه
دروویی هست یا نه؛ اما نیست. من تا نفهمم، کوتاه نمی آیم. درست است، شاید دارم از سازش
او سوءاستفاده می کنم؛ اما این حق من است! باید بدانم این بچه که تمام حس های مادرانه ام را
بیدار کرده است، این بچه که به علی اکبر می گوید "بابا"، کیست!

علی اکبر در جدال نگاهمان کوتاه می آید و می گوید:

- باشه، بریم توی پذیرایی تا برات بگم.

کنار هم نشستیم؛ روی زمین و تکیه داده به مبل. علی اکبر دستی در موهایش می کشد و آن‌ها را پریشانتر می کند. حس می کنم با خودش کلنجار می رود؛ انگار که برای گفتن تردید دارد. برای آنکه کارش را راحت تر کنم، می گویم:

- علی اکبر؟ راستش رو بگو، مهم نیست چی هست، فقط می خوام راستش رو بدونم. این بچه کیه؟

کوتاه و آرام، بی مقدمه می گوید:

- بچه‌ی منه.

پلکم می پرد؛ انگار که برق با ولت دویست و بیست به من وصل کرده اند، ماتم می برد. از اول هم حس می کردم بچه‌ی او باشد؛ مخصوصاً با "بابا" گفتن‌های بچه کاملاً مطمئن شده بودم که بچه‌ی علی اکبر است؛ اما به طور احمقانه‌ای سعی در فریب خویش داشتم. غمی که در جانم خانه کرده است، دوباره در تمام وجودم جریان پیدا می کند. همسرم پدر شده است؛ آن هم پدر کودکی که من مادرش نیستم! آه امان امان از نیش زبانت مهلقا! گفتم، به نیش و کنایه هشدارم دادی که "بپایم، مبادا روزی برسد که بچه‌ای را ببینم که علی اکبر پدرش است و من مادرش نیستم!" حال، بیا و ببین نیش و کنایه و تحقیری که کردی، چه گونه به حقیقت پیوسته است.

میان حس‌هایم، حسادت هم دارم؛ حسادت به اینکه او پدر شد و من مادر نشدم. می بینی ایسیما؟ بدبختی و بیچارگی‌ات پایان ندارد. بداقبالی در تقدیرت موج می زند. آری، بسوز، بسوز که علی اکبر پدر است و آن چنان هم برایش فرق نمی کرد بچه‌ی تو به دنیا می آمد یا نه. چه می آمد چه نمی آمد برایش مهم نبود که.

همین حرف‌ها را به زبان می آورم که با نگاه مات و لحن شاکی علی اکبر مواجه می شوم:

-الی! این حرفا یعنی چی! اون بچه‌ی منم بود، واقعاً که...

می دانم حرف هایم احمقانه اند؛ اما چه کنم، دردِ دلم است. بر زبان نیاورم، مانند قبل سکنه می کنم. دیگر نمی توانم همه چیز را درون خود نگه دارم، ضعیف شده ام؛ بهتر است بگویم ضعیف تر! دیگر درونگرا بودن، به درد کسی مانند من نمی خورد، کم از بهر این درونگرایی نکشیدم که باز هم قربانی آن شوم.

با درد، چشمانم را بر هم می گذارم و می پرسم:

- بچه ی تو و ...؟

علی اکبر مرددتر از قبل نگاهم می کند. رگه های نگرانی میان تردیدِ نگاهش چه می گوید؟

پوزخند می زنم و می گویم:

- نترس... طاقتش رو دارم...

قبل از آنکه او حرفی بزند، چیزی از خاطرم می گذرد و هراسان و مأیوس لب می زنم:

- ی... یاسمن؟

علی اکبر نگاهش را می دزدد و به گل های فرش خیره می شود. می فهمم حدسم درست بوده است! و امان و امان! بی اراده بغض می کنم. در دلم، آه می کشم و به خدا گله می کنم " بچه داشتن تنها برای من حرام بود؟ یاسمن و علی اکبر بچه دار شدند؛ آن هم بچه ای به این شیرینی و من ... من بیچاره ی بی نوا چه طور؟ چرا من نتوانستم مادر شوم، زندگی ام را سر و سامان دهم و بار دگر، علی اکبر را به خود برگردانم؟ من حاضر بودم خواسته ی قلبی ام را، عشق یا بهتر بگویم "علاقه" ام به دماوند را هم دور بریزم و بشوم مادری نمونه، همسری فداکار برای علی اکبر. چرا نشد که بشود؟ این ها هیچ، حال چرا این بچه را این جا آورده است؟ می خواهد خون به دلم کند؟ می خواهد فخر بفروشد؟ یاسمن را بر سرم بکوبد و بگوید " برایم بچه آورده است؟! " چه طور دلش می آید؟ من تازه داغ دار هستم؛ داغ دلم آن چنان تازه است که حس می کنم همین چند لحظه پیش خبر مرگ کودکم را به من داده اند. جگرم آن چنان سوخته است که دیگر، هیچ مرهمی سوختگی اش را برطرف نمی کند. می دانم که این ها را می داند؛ با همه ی بدی ها و نفرت ها، چه طور دلش آمد؟"

صدای علی اکبر، میان گریه‌هایم و افکارم، خط می‌اندازد. برایم درد و دل می‌کند، شاید فراموش کرده است چه قدر برایش نامحرمم:

- داره میره توی هفت‌ماه. وقتی بهم گفتم حامله‌ام، آیلین تازه به دنیا اومده بود. روزهای سختی بود؛ باید کنار تو می‌موندم و از طرفی، یاسمن هم جز من کسی رو نداشت و اون روزا، بیشتر از همیشه به من احتیاج داشت. همه‌چیز یه شیب معمولی رو در پیش گرفته بود، جز دعوای یاسمن با من. حالا که مادر شده بود، زیر بار صیغهای موندن نمی‌رفت. مدام شاکی بود؛ گله می‌کرد از اینکه کنارش نیستم، اینکه وقت برای اون و آیلین نمی‌ذارم. مجری طرح صالحین بودم، نمی‌رسیدم همزمان حواسم به تو باشه، به آیلین و یاسمن سر بزوم و از طرفی مردن عمه هم قوز بالا قوز بود. می‌گفت باید عقده کنی، برای بچه شناسنامه نگرفتم هنوز. باهام قهر می‌کرد، سرسنگین می‌شد، دیگه یاسمن قبلی نبود. مَث تو نبود؛ یاسمن درست یه چیزی مقابل الانای تو بود، شبیه الیسیمای گذشته‌ها بود. مغرور، قوی، تودار! من خودم یاسمن رو ساخته بودم، اون طور که دلم خواست ساختمش..

مکت می‌کند. چشم بر هم می‌گذارد و آهش را بیرون می‌دمد:

- شبیه الیسیمایی که عاشقش بودم، ساختم!

قلبم محکمتر می‌کوبد. چشمه‌ی اشکم خشک شده است و فقط حس‌های عجیبی را درک می‌کنم. هیچ‌وقت این‌چنین به رویم نیاورده بود که قبلترها عاشقم بوده است. برای آن که بتوانم کمی خودم را کنترل کنم و وا ندهم، می‌پرسم:

- حالا تو هم بچه رو آوردی و گفتم آشتی کن تا برش گردونم؟

با خشم نگاهم می‌کند:

- من رو تا این حد عوضی شناختی که یه مادر رو از بچه‌اش جدا کنم به خاطر یه قهر و آشتی؟ لب برمی‌چینم. پوفی می‌کشد و پس از چند ثانیه مکت و نفس‌های عمیق متوالی کشیدن، ادامه می‌دهد:

نه... چند روزه نیست. همه جا رو گشتم، هر جایی که احتمال می‌دادم باشه؛ ولی نیست...

کنایه می‌زنم:

- قهر کرده تا عقدش کنی؟

پوزخند می‌زند:

- یاسمن مگه عین توئه؟

اخم‌هایم در هم می‌روند:

- مگه من این طوری‌ام؟

تیز و براق نگاه می‌کند:

- حرفی که می‌زنی، نوع فکرت رو نشون میده.

من هم تیز نگاهش می‌کنم. یادش به‌خیر! چندسال پیش این‌چنین نگاهش کردم؟:

- نوع فکرم درباره ی یاسمن خانم بود، من این قدر احمق نیستم که بچهام رو ول کنم به امان خدا و برم...

در دلش چه قدر یاسمن را پاک ترسیم کرده است. اگر من هم او را ول کنم به امان خدا، آیا این‌چنین درباره‌ام فکر می‌کرد؟ شرط می‌بندم اولین حدسش فرار من با دماوند است.

- نه.. یاسمن خیلی بالغتر از این حرفا بود. نمی‌دونم کجاست، حتی نمی‌دونم چه مشکلی براش پیش اومده... این فکرها، همه دارن من رو....

دیگر ادامه نمی‌دهد. شعورش می‌رسد که من یک زن هستم و حساس. زن باشی، استثنا ندارد، تاب نمی‌آوری همسرت بنشیند و از نگرانی‌اش برای زن دیگری حرف بزند؛ چه بسا آن زن، رقیبت هم باشد! زن که باشی، هرچند قوی، هرچند خودساخته و بی‌احساس، می‌میری اگر حرف‌های مرد زندگی‌ات را درباره‌ی زن دیگری بشنوی. به‌خدا که سخت است، اصلا فرض محال



است. علی اکبر، او عاشقانه یاسمن را دوست دارد. این را از کلافگیاش، از بیحالی اش، از غم محفوظ در چشمانش و از ارتعاش صدایش می فهمم. پس آن روزها، ناراحتی اش از بهر کودک از دست رفته مان بود یا فرار یاسمن؟

پاهایش را دراز می کند و من کوسن را از روی مبل برمی دارم و پشت کمرش می گذارم. خودم هم، کمی نیمخیز می شوم و تقریبا به حالت درازکش درمی آیم. شکمم کمی درد می کند و نشستن برایم سخت است.

علی اکبر پاسخ می دهد:

- بیشتر پیش خودم؛ ولی خب سپرده بودمش دست یکی از دوستانم. چیکار می کردم؟ می تونستم ورش دارم بیارمش خونه؟ بگم این کیه؟ تو هم که تازه بچه مون رو از دست داده بودی... الانم دیگه راهی برام نمونده بود، مجبور شدم بیارمش... یعنی به فکر من هم بوده است؟ چه اتفاق میمونی بعد از هشت سال دوری و نفرت! کاملا دراز کشیده ام. او هم بالطبع روی فرش نرم، دراز می کشد و کوسنی را زیر سرش می گذارد. به سمت من می چرخد و من با لحن آرامی می پرسم:

- چی شد با یاسمن آشنا شدی؟

سرش را می چرخاند و می گوید:

- دیگه زیادی حرف زدیم.

- علی اکبر، من این همه با تو راه میام... به بچه ات که نگاه می کنم، انگار سیخ می کنن توی قلبم؛ ولی چیزی گفتم؟ از وقتی بچه رو آوردی یه کلمه هم شکایت کردم؟ تو چرا با من بیچاره راه نمیای؟ این قدر برات غریبه ام؟

صدای محزون و سردش به گوشم می رسد:

- از اون حدی هم که توی ذهنته، بیشتر... من قدر یه عمر با تو غریبه ام!

مصر می شوم و صدایم می لرزد:

- ولی من زنتم.

به سمتم برمی‌گردد. دستان یخ‌زده‌ام را در دستش می‌گیرد. از گرمی دستانش گرم می‌شوم. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ببین ایسیما، من درک می‌کنم تو این روزا حالت اصلا خوب نیست؛ ولی بدون من از تو بدترم.. پس بذار بدی حال رو، حرصم از عالم و آدم رو، سر تو خالی نکنم!

با چشمان تارم نگاهش می‌کنم. هم ناراحتم هم عصبانی؛ اما دلم نمی‌آید این حجم تلخی در دلش باشد و برایم چیزی نگوید. چیز زیادی است این که خواستم شریک غم‌هایش شوم؟ این روزها، مرهم دردهایم او بود. با این همه دل‌مشغولی و ناراحتی، کنارم بود. چرا جبران نکنم؟

دستانم را محکم‌تر می‌فشارد:

نمی‌خوام بهت دستور بدم، زور بگم و وادارت کنم به این کار؛ اما ازت خواهش می‌کنم یه مدت هوای آیلین رو داشته باشی و مراقبش باشی تا یاسمن رو پیدا کنم... می‌دونم تو شرایط خوبی نیستی، ممکنه برات سخت باشه؛ ولی خدا رو چه دیدی! شاید این یه کم از دردات رو کم کرد. یه کم مادری کردن برای تویی که تازه ... بچه ات رو... از دست دادی، می‌تونه مسکن خوبی باشه.

- آیلین؟ یا امام حسین... آیلین کجایی؟

صدای دماوند از پشت گوشی، در میان جیغ و فریادهای من گم می‌شود:

- ایسیما چی شد؟ الو؟ چی شد؟ آیلین کیه؟

گوشی از دستم روی زمین رها می‌شود و من هراسان جیغ می‌کشم و به دنبالش می‌گردم. لعنت به من؛ بچه را به حال خودش رها کردم؟ وای نکند بلایی سرش بیاید؟ خودم را می‌کشم! به خدا قسم که یک تار مو از او کم شود، خودم را می‌کشم. اصلا من هیچ، علی‌اکبر خاکم می‌کند.

هراسان و سراسیمه، در اتاق را باز می‌کنم و همزمان جیغ می‌کشم:

- آیلین؟ آیلین بیا پیش ماما... آیلین؟

گریه‌ام می‌گیرد. خدایا، این یکی را از من نگیر. به بزرگی و جلال خودت قسم که دیگر طاقتش را ندارم. ذهنم کار نمی‌کند؛ اصلاً نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم تا کودکم را بیابم. کجا می‌تواند باشد؟ آشپزخانه را می‌گردم که نیست و باقی اتاق‌ها، نکند از بالکن افتاده باشد؟ همه جا را می‌گردم و نیست؛ نیست که نیست!

اشک‌هایم را پس می‌زنم و دست‌های لرزانم را به چادر می‌رسانم. گوشی را که جدیداً علی‌اکبر برایم خریده بود، از روی زمین بر می‌دارم تا به او زنگ بزنم؛ اما خاموش شده است. "آهی" می‌گویم و زیر لب به خدا التماس می‌کنم و با چشمان تارم سعی می‌کنم همه جا را دقیق بگردم و با ذهن نالانم، به این فکر می‌کنم که کجا ممکن است باشد.

چادر را بر سرم محکم می‌کنم و در را باز می‌کنم. تمام پله‌ها را یک‌نفس پایین می‌دوم و حتی یک جا زمین هم می‌خورم. درد شدید و غیرقابل تحملی را در قسمت زانویم احساس می‌کنم. لب می‌گزم. نمی‌توانم بلند شوم؛ اما مگر قلبم طاقت نشستن و بی‌خیالی دارد؟ دست به نرده‌ها می‌گیرم و برمی‌خیزم. هق‌هق‌هایم، سکوت راه‌پله را شکانده است و این من هستم که از عمق وجودم برای آیلینی زار می‌زنم که نباشد، من هم دیگر نیستم!

در را با دست‌های لرزانم باز می‌کنم که همزمان علی‌اکبر را آیلین به بغل می‌بینم. سریع به سمتشان می‌دوم و آیلین را از آغوش علی‌اکبر می‌گیرم و تا جان دارم می‌بوسمش و می‌بویمش. با هق‌هق می‌گویم:

- مامان فدات شه کجا رفته بودی؟

آیلین متعجب نگاهم می‌کند و "ماما" گفتن‌هایش را از سر می‌گیرد. به موهایش دست می‌کشم و مویه‌کنان می‌گویم:

- مامان فدای ماما گفتنت شه.

علی اکبر متعجب و تا حدودی نگران نگاهم می کند و می گوید:

- چی شده الی؟

با بغض و خشم ناشی از همان بغض، زار می زنم:

- چرا بچه رو بردی بهم نگفتی؟ فکر کردم بلایی سرش اومده، من مردم و زنده شدم!

علی اکبر آرام می گوید:

- مگه بهت نگفتم دارم می برمش بیرون؟ خودت براش لباس پوشوندی اصلا!

شرمنده نگاهم را از او می گیرم. آرام، بار دیگر، گردن آیلین را می بوسم و او را روی زمین می گذارم.

علی اکبر نزدیکم می شود و چادرم را کمی جلوتر می کشد. خم می شود و در فاصله ی نزدیکی از

صورتم می گوید:

- حالت خوبه الی؟

به پاهایم اشاره می کند و ادامه می دهد:

- چرا بدون دمپایی اومدی بیرون؟

به پاهای برهنه ام نگاه می کنم و آه می کشم. از بس حواسم پی این بود که بعد از رفتن علی اکبر

دماوند زنگ خواهد زد، همه چیز فراموشم شد. اصلا حواسم نبود که خودم آیلین را آماده کردم.

آن قدر نگران شدم که بدون دمپایی، بیرون زده بودم. سعی می کنم چند نفس عمیق بکشم تا

کمی آرام بگیرم. در انتها، لبخند بی معنایی می زنم و می گویم:

- از بس هول شدم.

روی زمین می نشیند و می پرسد:

- آیلین خوابیدی؟

سرم را تکان می‌دهم و کنارش، نسبتاً با فاصله می‌نشینم. سینی حاوی دو لیوان چای گرم را، روی زمین می‌گذارم و می‌پرسم:

- با قند یا توت خشک؟

بی‌مقدمه می‌گوید:

- فردا که بیاد، میشه پنج‌ماه که من در به در دنبال یاسمنم و خبری ازش نیست! باز قلب نالانم خون‌گریه می‌کند! قلب بیچاره‌ام از بازگشت یاسمن هراس دارد؛ اگر او بیاید، الیسیما را باید خاک کرد. می‌خواهم بغضم را قورت دهم؛ اما نمی‌توانم. دهانم خشک شده است و دیگر بزاقی نیست که به واسطه‌ی آن، بغضم راحت‌تر قورت داده شود. این فکری است که پنج‌ماه است رهایم نمی‌کند. بغضم برای شکستن به غده‌ی اشکی‌ام متوسل می‌شود و اشک‌ها روان می‌شوند. علی‌اکبر بی‌حواس به من، چایش را تلخ سر می‌کشد و من بی‌صدا، قطره‌های اشک را که مانند دانه‌های درشت تسبیح رها می‌شدند، پاک می‌کردم. چانه‌ام می‌لرزد و چشمه‌ی اشکم باز غلیان می‌شود. نمی‌توانم جلوی آن‌ها را بگیرم؛ به بازگشت یاسمن که فکر می‌کنم، ناخودآگاه اشک‌هایم روان می‌شوند.

علی‌اکبر به سمتم برمی‌گردد و می‌گوید:

- الی..

با دیدن من و نگاه غمزده‌ی خیسیم، حرفش را می‌خورد. چشمانش درشت می‌شوند و متعجب می‌پرسد:

- الیسیما؟ چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و بغض، این‌بار به تارهای صوتی‌ام چنگ می‌زند و صدایم می‌لرزد:

- هی..هیچی!

علی‌اکبر چای را بر سینی می‌گذارد و می‌گوید:

- برای هیچی داری گریه می‌کنی؟

مکثی می کند و کمی تیز نگاهم می کند و بعد با قطع می گوید:

- اسم یاسمن رو بردم ناراحت شدی؟

برایش مانند کف دست شده ام؛ زیر و بمم را دیگر می داند. به چشمانم که نگاه کند، همه چیز را می فهمد. مانند سام شده ام و دیگر چیزی نیست که از نگاهم مشخص نباشد. آنچه در عقل و دل می گذرد، در مردمک هایم بازتاب می شود و تماماً بر پرده ی نگاهم، اکران می شود.

- ایسیما؟ چرا ناراحت شدی؟

دست هایم را در هم می پیچانم و نگاهم را از نگاه کنکاشگرانه اش می گیرم. چه بگویم برایش؟ مادر است مگر تا بتواند درکم کند؟ مگر "زن" است که بتواند احساسات مرا بفهمد؟ مگر از جنس "حوا" است که مالکیتم به آیلین را بفهمد؟ یا در درون قلب من است تا بداند هراسم از چیست؟ او از جنس "آدم" است و نمی تواند حس "حوا" را بداند!

یک طره از گیسوان بلند لختم را که به خاطرش مشکی کرده بودم، پشت گوشم می راند و با لحن آرامتری می پرسد:

- چرا بهم نمیگی الی؟ تردیدم، خود به خود، با لحن نرمش کنار می رود و دلم قرص می شود تا از درد و هراس درونم برایش بگویم:

- اگه... اگه یاسمن برگرده... تو... میبری آیلین رو؟

مات نگاهم می ماند. می دانستم این جای خط کم می آورد؛ پس حال که او متوقف مانده، من می تازانم:

- می بریش... می دونم... بی معرفت... من بدون این بچه می میرم... می فهمی؟ نمی تونم زنده بمونم! بهش عادت کردم، همه زندگیم شده. دیدی امروز چه طوری شدم؟ حتی وقتی دیدمش هم تا یه ساعت آرام نشدم، دیدی یه لحظه هم ولش نکردم و محکم گرفته بودمش؟ آره بچه ی یاسمنه، می دونم، لعنتی درد منم همینه! بچه ی یاسمنه؛ ولی من به این بچه حس مادری پیدا کردم.

هیچ چیز نمی گوید و صامت مانده است. سینی را کنار می زنم و با مشت لرزانم بر بازویش می کوبم و با چشمان تارم و عمق ناراحتی ام می گویم:

- چرا این بچه رو آوردی؟ چرا؟ چرا کاری کردی وابسته اش شم؟ من رو یه وسیله دیدی؟ گفتی ازش کار بکشم، بچه رو بزرگ کنه تا یاسمن برگرده، وقتی هم یاسمن اومد من می برم بچه رو و هر بلایی هم سر الی اومد به درک!

مشت دیگری می زنم و به حنجره ی داغانم فشار می آورم و می گویم:

- منم همین فکر رو کردم. گفتم یکی دو روز هواش رو دارم تا مادرش برگرده... خودت گفتی الی اینو دو سه روز نگه دار! دو سه روز شده چه قدر؟ شده پنج ماه! می فهمی علی اکبر؟ پنج ماهه؛ من توی پنج ماه همه ی دین و ایمونم رو به این بچه باختم! وقتی میگه "ماما" جونم براش در میره، بعد تو می خوای ببریش؟ ببریش بدیش به یاسمن بگی اینم دخترت صحیح و سالم؟ یه بار خدا بچهام رو گرفت، این یکی رو تو می خوای بگیری؟

علی اکبر دستانم را می گیرد و آرام می گوید:

- الی؟ آرام باش... فعلا که چیزی نشده.

با ته مانده ی امیدم می گویم:

- اگه بشه چی؟ یاسمن برگرده بچه رو می بری؟

جدی درون چشمانم نگاه می کند:

- خودت رو بذار جای یاسمن؛ بچها رو میدی یکی دیگه؟

به لرزش صدایم سر و سامانی می دهم:

- می خواست بچه رو ول نکنه!

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- فعلا معلوم نیست چرا نیست..

بغض را سعی می‌کنم پس بزنم:

- تو چرا بچه رو آوردی این‌جا؟ می‌فهمی من حس مادری به این بچه پیدا کردم یعنی چی؟
نالان می‌شود:

- تنها راه ممکنم بود... تو بودی چیکار می‌کردی؟

می‌خواهم چیزی بگویم که می‌گوید:

- خواهش می‌کنم بس کن... من این روزا اصلا حال خوب نیستم الی... هر شبم رو به این امید صبح می‌کنم که یه خبری از یاسمن پیدا کنم... بی خبری ازش داره من رو می‌کشه... می‌فهمی؟ دوستش داشتم! الانا که نیست، انگار یه قطعه از وجودم نیست!

دست‌هایش از روی بازوهایم کنار می‌رود. آهی می‌کشم و در دل می‌گویم: «ولی من برم حتی دنبال نمی‌گرده!»

دیگر دلم نمی‌خواهد حرف‌هایش را بشنوم. دلم می‌خواهد بروم کنار آیلین و تا صبح با چشمان تارم نگاهش کنم. اگر بیدار شد، شیرش بدهم. ترسید، در آغوشش بگیرم. دوست ندارم از عشق همسرم به زن دیگری بشنوم؛ همان‌طور که او مسلماً نمی‌خواست از عشق من به دماوند بشنود.

اما خودش به حرف می‌آید و به یکی از سوال‌های در ذهنم پاسخ می‌دهد. هر چه قدر هم که جوابش جگرسوز باشد، می‌مانم تا بفهمم.

علی‌اکبر به روبرویش خیره می‌شود و می‌گوید:

- بیست و یه سالم بود. توی یه مؤسسه خیریه بودم؛ از اینا که به جوون‌های فراری و اینا کمک می‌کردن و اینایی رو که از پارتی‌ها جمع می‌کردن، ارشاد می‌کردن. یه روزی، یه دختری رو آوردن با وضع ناجور. می‌گفتن توی خیابون جمعش کردن و کسی رو هم نداره انگاری... اولین بارم نبود که از اینا دیده بودم؛ ولی فکر می‌کردم کسی که قراره من ببینمش، یه پسر باشه! بلند شدم تا برم بگم این رو اشتباهی آوردن که یه حسی من رو نشوند؛ حس کنجکاوی بیش از حد. اینکه

این دختر که به شما ایلات و ریخت و لباسش نمیاد از این بدبخت بیچاره‌ها باشه، چرا کسی رو نداشته! هر چی ازش می‌پرسیدم جواب نمی‌داد. از هر دری سعی می‌کردم باهاش حرف بزنم، حتی سرش بلند نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌دیدم، موهای فر با رنگ‌های فانتزی مزخرفش بود و لباس‌های عجب و جق! دیگه داشت حالم به هم می‌خورد. خسته هم شده بودم. دیگه اساسی خواستم بلند شم و برم که یه چیزی گفت... بار اول نفهمیدم... ازش خواستم یه بار دیگه بگه که گفت "داری؟"

منم متعجب گفتم چی دارم؟ گفت سیگار! بده بکشم دارم می‌میرم... بهش گفتم ندارم و گفت برام سیگار بیار... سرش رو بلند کرد که با دیدن قیافه‌اش می‌خواستم بالا بیارم. همه‌ی آرایش احمقانه‌اش، روی صورتش پخش شده بود و بی‌تعارف، شبیه جن شده بود! وقتی چهره‌ی جمع‌شده‌ام رو دید، بهم گفت می‌دونم می‌خوای بالا بیاری؛ ولی اول برام سیگار بیار! ازش پرسیدم سیگار بیارم برام میگی چی شده؟ گفت باشه و منم از یکی از مسئولین اون جا خواستم یه نخ بده... بعد کلی مخالفت به اصرارم، یه نخ سیگار از بین وسایلی که از بقیه گرفته بودن، بهم دادن و منم بهش دادم.

تا سیگار رو دید، سریع ازم گرفتش و با فندک توی جیب‌های شلوارش، آتیشش زد و دودش رو فوت کرد توی صورتم. عصبانی شدم و رفتم سرجام نشستم. اساسی از خیر فهمیدن قصه زندگیش هم گذشته بودم، فقط می‌خواستم سیگار رو بکشم و بره! یه سیگار کشیدن رو کلی طول داد، منم خسته رفتم تا بگم این رو اشتباهی آوردن که دختر از پنجره‌ی اتاق فرار کرد. تا من برگشتم، فقط پنجره‌ی باز و اتاق خالی رو دیدم. رفتم لب پنجره و دیدمش که داشت لنگان لنگان در می‌رفت.

دیگه ندیدمش تا چندماه دیگه... وقتی داشتم می‌رفتم حوزه، گوشه‌ی سطل آشغال یه دختر رو دیدم. اول فکر کردم اشتباه کردم؛ ولی وقتی رفتم نزدیک دیدم یه دختره و از قضای روزگار همونه. تا من رو دید، آویزونم شد ببرمش خونه.. ولش کردم و خواستم برم که دلم نیومد. برگشتم و بهش گفتم که می‌رسونمش... خدا می‌دونه با چه خفت و خواری رسوندمش تا خونه. هر کی می‌دیدمون، با دیدن سر و وضع دختر، وحشت می‌کرد! وقتی رسیدیم به آدرسی که داده



بود، با دیدن خونه دهنم باز مونده بود. دخترِ پول همراهش نبود و اون قدر خمار و به نظر نشئه می‌اومد که نمی‌تونست حتی راه بره! کرایه رو حساب کردم و خواستم داد بزنم سرش که من رو مسخره‌ی خودش کرده؛ اون رو چه به این خونه! ولی وقتی کلید انداخت به در، اساسی موندم.. بدون تشکر در رو بست و رفت داخل. منم با حرص از اتلاف وقتم برگشتم...

بعدها، بازم گرفتنش و این بار خودش همه‌چیز رو برام گفت. از اینکه کسی رو نداره، پدر و مادرش اون رو به عمه‌اش سپرده بودن و عمه مرده و اون مونده با کلی پول و پدر و مادری که ازشون خبری نیست. می‌گفت هر چی گشته نشونی از پدر و مادرش پیدا نکرده... حالا هم شده یه دختر ولگرد معتاد! خیلی بدبخت بود، دلم براش می‌سوخت و از طرفی، از وضعیت گندی که داشت هم حالم به هم می‌خورد. همسن من بود تقریباً؛ اما از نظر عقلی و رفتاری بچه‌تر از یه نوجوون شونزده‌ساله بود؛ خیلی خیلی بچه و نادون. اینکه چه‌طور شد حاضر شدم کمکش کنم، چی شد که ازش خواستم یه مدت بیاد مؤسسه و سعی کنه با کمک مشاوره و اینا زندگیش رو عوض کنه رو خودمم نمی‌دونم؛ یه تصمیم کاملاً آنی بود؛ ولی کم‌کم ازش خوشم اومد... بهش دل بسته بودم. روکش جلفش که کنار رفت، من یه دختر معصومی رو دیدم که سعی می‌کرد مغروربازی دربیاره. من خودم یاسمن رو ساختم؛ خودم تبدیلیش کردم به شخصیت جدیدی که تو دیدی، بقیه دیدن. غدبازی‌هاش، معصومیت، سردیش، مهربونیش، غرورش، شخصیتش، قیافه‌اش، شدن جووری که من می‌خواستم.

کم‌کم شالش اومد جلو، موهاش رفتن تو، مانتوهاش بلند شدن، شلواراش از تنگی و چسبونی دراومدن، حرکتای جلفش، لات‌بازی‌هاش، سیگارکشیدناش، با تیغ بازی‌کردناش کنار رفت و شد یه آدم جدید. کسی که من از بی‌آلایشیش، از اینکه حفره نداشت تو زندگیش، اینکه حس می‌کردم می‌شناسمش و همه‌چیش رو می‌دونم، من اینا رو دیدم و دوستش داشتم... صیغه کردیم و اون هم من رو با تمام مشکلاتم پذیرفت. زندگی جدیدی رو شروع کردیم و ...

اینکه نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده، زیادی کشنده‌اس برام ایسیما... فکر اینکه نکنه بلایی سرش اومده باشه، نکنه دزدیده باشنش، چه می‌دونم خفتش کرده باشن جایی و ... ولی به تنها

چیزی که فکر نکردم این بوده که اون من رو ول کرده باشه به حال خودم! خیانت؛ تنها چیزیه که هیچ وقت توی این پنج ماه بهش فکر نکردم.

بی صدا اشکش را از گوشه‌ی چشمش پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

- خیلی منتظرم که برگرده ایسیما... خیلی!

از ماشینش پیاده می‌شوم. احساس می‌کنم مغزم کار نمی‌کند و هر آن دلم می‌خواهد همه‌ی حقیقتی را که شنیده‌ام از گوش‌هایم بیرون کنم؛ اما نمی‌شود و این حجم شوک، در من ناتوانی ایجاد می‌کند که حتی قادر به ایستاده نگاه داشتن خویش نمی‌شوم. این همه حقیقت تلخ جدید، کوله‌باری سنگین بر روی شانه‌های نحیفم شده است. خدایا مرا می‌بینی؟ کمی کمتر! این بار کوله‌بار را کمی سبک‌تر کن. در سن بیست و پنج‌سالگی، گوژپشتی فرتوت شده‌ام و خودت می‌دانی دیگر دارد از آستانه‌ی تحملم گذر می‌کند!

آه می‌کشم و کنار جدول‌کشی خیابان می‌نشینم و اوق می‌زنم. می‌خواهم روی خودم و این لجن‌زاری که لقب زندگی مرا گرفته است، بالا بیاورم. می‌خواهم اندرونم را از وجود کثیفی و نجاست پاک کنم؛ می‌پرسی نجاست چه؟ بگذار برایت بگویم گفت. بوی تعفن گرفته‌ام از این کثیفی و نجاست؛ پرت شده‌ام و در این باتلاق گیر افتاده‌ام. دست و پا هم می‌زنم؛ اما فایده ندارد؛ چون نمی‌شود خلاصی یافت. من تا ابد در این باتلاق می‌مانم و آرام آرام خودم هم به این باتلاق می‌پیوندم.

صدایش میان افکارم جهش می‌زند:

- ایسیما!

سوهان بر روی سطح شیشه‌ای نازک دلم شده است؛ صدایش را می‌گویم. دیگر حتی نمی‌خواهم او را ببینم. دلم می‌خواهد بروم یک جایی در تنهایی خودم، غریبانه و تنها، برای خودم سوگ بگیرم.

گریه می‌کنم؛ مانند همیشه. این اشک‌های من، مدام آماده به خدمتند. غده‌ی اشکین من، کاش از کار بیفتد!

دلم می‌خواهد قلم در دست بگیرم و حکایت تلخ زندگی خودم را بنویسم. این درام عاشقانه، این تراژدی پایان‌ناپذیر را بنویسم. از همه‌ی تلخی‌ها و رنج‌هایی که بر من گذشت بگویم، از تمام بی‌مهری‌هایی که چشیدم و از سختی‌هایی که کشیدم و حقارت‌هایی که دیدم بگویم؛ اما آن قدر خسته‌ام که دیگر حال همین را هم ندارم. نمی‌دانم کجای کار را اشتباه آمدم، نمی‌دانم کجا اشتباه قدم برداشتم که این‌چنین، از زمین و آسمان بر من بارید! به هیچ فردی در زندگی‌ام اعتمادی نیست؛ تمام اسطوره‌هایم قالب‌های توخالی درآمدند و تمام عزیزانم یک نقطه کوچک محو شدند؛ طوری که انگار از اول هم نبودند. هیچ‌وقت نمی‌شود کسی را برای همیشه دوست داشت؛ مطمئناً روزی می‌رسد که دورش خط کشیده شود، امکان ندارد نشود.

از دماوند می‌خواهم تنهایم بگذارد؛ اما نمی‌رود. حرف‌هایش از دست‌هایی که آن پشت، خونین به دروغ و ریا بودند، پرده برداشتند! آه ایسیما، می‌دانی چرا بیشتر از همه زخم خوردی؟ چون چه وقتی نوجوان بودی چه وقتی بزرگ شدی، همیشه رو بازی کردی، هفت خط روزگار نبود که این چنین تنت به دست روزگار خط‌خطی شد! روزگار را زخمی نکنی، اوست که تو را زمین می‌زند.

چشم‌هایم را می‌بندم و به تیر چراغ برق که در کنار جدول ایستاده، تکیه می‌زنم و مرور چند لحظه پیش دست خودم نیست!

دماوند: همیشه فکر می‌کردی بابات یه مرد فوق‌العاده مهربونه که از سر دل‌رحمی، داره تویی رو که بچه‌ی یه زن خیانتکار و یه مرد موادفروش لابلالی هستی نگه می‌داره؟ فکر می‌کردی این تندیس صداقت و راستگویی که روبروته؟ و وقتی بابای من اومد برلین، گفتی "کفتارصفت لاشخور" پولای بابای بدبختم رو کشید بالا؟ نه عزیزم... همش پوچه! اینایی که تو مشتته، پوچ‌های به ظاهر گلن!

قصه‌ای رو که برام تعریف کردی وقتی شنیدم، می‌خواستم راستش رو بهت بگم؛ ولی دلم نیومد! ولی حالا که خودت خواهان شنیدن حقیقتی، همه‌چی رو برات می‌گم. شصت سال پیش،



پدربزرگای من و تو، یه کارخونه راه می اندازن. چهار به دو؛ یعنی چهاردنگ سهم پدربزرگ من، و دودنگ سهم پدربزرگ تو! بعد انقلاب، کارخونه مصادره میشه و دست انقلابی ها میفته و پدربزرگ من فرار می کنه به انگلیس و پدربزرگ تو رو می گیرن و به خاطر فعال سیاسی بودن و کشت و کشتارهاش وقتی افسر ارتش بوده، اعدام میشه؛ چون سماجت خاصی داره و حاضر به همکاری با انقلاب نوپا هم نمیشه. بابا بزرگم می میره؛ ولی قبل از مرگش به پسرش که البرز باشه میگه که برگرده ایران و کارخونه رو بفروشه و سهمش رو ور داره.

با ناباوری به او گفتم:

- اما... اما.. سام...

با جدیت می گوید:

- حرفای سام رو فراموش کن! حرفای من رو بشنو. بعد اگه خواستی قبول کن خواستی هم که ...

بابام برمی گرده؛ ولی می بینه ای دل غافل! جناب سام زده با شرکت و برای خودش دم و دستکی راه انداخته. با هویت جعلی و پول برای خودش داره خوش می گذرونه.

- هو.. هویت جعلی..؟

پوزخند می زند:

- بابای تو هم ختم روزگاره ایسیما! ازش الکی بت ساختی و این بت رو داری می پرستی... حالا بیا و عین یه آدم معمولی نگاهش کن! جز یه گلِ مبدل شده به بت، دیگه چی می بینی؟

اسم واقعی بابات، اردلان ملکشاهیه که عوضش کرد به سام سپهری. فامیلی واقعی منم، همایونیه که بعد شد حاتمی و الآن هم مرکل! می بینی ایسیما؟ بتت در حال ریزشه! البرز خیلی سعی کرد با منطق و حرف زدن و معامله باهاش حرف بزنه لکن که راضی شه چهاردنگ شرکت رو برگردونه؛ ولی سام.. هه سام چیه؟ اردلان به هیچ صراطی مستقیم نبود! البرز هم میفته تو خط مدرک جمع کردن و تهدید و ... و اردلان راضی میشه از شیش دنگ، دودنگ

شرکت رو به البرز بده، معادل سهم خودش از شرکت و اینم در صورتیه که البرز بیاد و در شرکت با مزد خیلی کمتر کار کنه! البرز هم که اون وقتا یه آس و پاسه و هیچ پولی نداره، قبول می‌کنه به امید اینکه یه روزی حقش رو بگیره.

اینکه اردلان بیشتر کارا رو روی دوش البرز می‌داشت واسه همین بود!

شرکت ساز و کارش راه میفته و به قولی چرخش شروع به چرخیدن می‌کنه؛ اما... دروغ دیگه‌ی بابات!

اینکه تو بچه‌ی الی و مجیدی! در حقیقت نه الی وجود داره نه مجیدی! تو دختر اون‌ی با یه زن دیگه که البرز هم نمی‌دونست.. تو دختر واقعی اون‌ی که دوتاشون ولت کرده بودن به حال خودت؛ تو پنج‌سال توی یتیم‌خونه بودی و بعد سر اردلان می‌خوره به سنگ و تو رو در میاره. برای اینکه گندکاریاش رو نشه، این داستان رو سر هم می‌کنه و حتی همین شر و وری رو که به تو گفته بود، به دایه‌اش که اسمش یادم نیست و البرز هم می‌گه...

بعدها البرز حقیقت رو از زبون خود اردلان می‌شنوه. آره قبول دارم؛ قبول این حرفا برات سخته، چیزی که من از اردلان گفتم، با تصویری که تو از اردلان یا بهتره بگم سام داری، اصلا مطابقت نداره. حتی البرز هم می‌گه بعد از برگردوندن تو یه آدم دیگه شد. از اون روحیه خشن و بی‌رحم‌ش کشیده شد به پدری مهربون برای تو و یه دوست خوب برای البرز؛ اما بحث سر پول و سهم کارخونه که می‌شد، باز دعواشون به راه بود. البرز می‌گفت هیچ‌وقت دلیل این همه حرص سام رو سر شرکت نفهمید... و اینکه پدرت به‌خاطر دلیل ابلهانه‌ای که توی ذهن توئه نمرد، بلکه خودکشی کرد. روز قبل مرگش توی شمال، با البرز ملاقات داشته و باز سر کارخونه دعواشون میشه. می‌گفت حالش اصلا خوب نبوده و البرز فکر می‌کرده به‌خاطر رفتن شیرین از ایرانه. هیچ‌وقت نفهمیدی بابات با زدن آمپول هوا به خودش مرده؟ تو چه قدر ساده‌ای آخه دختر.. هیچ‌وقت حتی پیگیر علت مرگ اردلان و پزشکی قانونی و اینا هم نشدی؟! فقط برگشتی به همه گفتمی رفتم مدرسه وقتی برگشتم دیدم بابام نیست زنگ زدم به سام، گفت بابات بیمارستانه! رفتم و دیدم بابام مرده و نپرسیدی چرا! این قدر ساده بودی گفتمی واسه‌ی یه نفرین؟! هه! تو

مقصر مرگ بابات نیستی، این رو گفتم بدونی که دیگه عذاب وجدان نداشته باشی.. هرچند ممکنه یکی از دلایل خودکشیش باشی، به قول خودت با سماجتهات سر ازدواج و عاشقیت و این حرفا.. اینم بگم که اون روزی که برگشت، برنگشته بود که با تو ازدواج کنه، برگشته بود... نمی دونم! این رو دیگه جدی نمی دونیم... شاید برای اینکه آخرین روزش رو کنار دخترش باشه. البرز می گفت زندگی اردلان پر حفره بود که نمی شد خیلی هاش رو فهمید.. مثل اینکه دقیقا چرا خودش رو کشت؟ مادر تو کی بود؟ چرا ولت کردن به حال خودت توی یتیم خونه و چرا برت گردوندن و ...؟ اینا رو نگفتم که اون بیچاره رو که مرده جلوی تو خراب کنم، بدون که اون همهی تلاشش رو کرد تا پنج سالی رو که تو رو عین یه آشغال دور انداخته بود، برات جبران کنه که فکر کنم نتونست. پس دیگه بابای من حروم خور نیست؛ فهمیدی که... هر چی ورداشته، حق خودش بوده و حتی برای چیزایی هم که جز چهاردنگ شرکت ورداشته، بیش از بیست سال برای بابات خرجمالی کرده پس حقش بوده! شاید تو بگی نه؛ ولی... نظر من اینه. زندگی من و تو، بابات و حتی بابای منم پر از حفره اس... نمی تونیم همدیگه رو درک کنیم؛ چون جای هم نیستیم و حتی نمی تونیم همدیگه رو قضاوت کنیم، فقط می تونیم بشنویم قصه ی همدیگه رو. بارها به من گفتمی چرا برنگشتی پیش مامانت و از این حرفا! چرا مادر بدبختت رو هشت سال چشم به انتظار نگه داشتی. ببین الآن من دلیم رو بهت میگم، اونم چون بارها ازم پرسیدی؛ ولی بدون حق قضاوتم رو نداری؛ چون این قلبی که توی سینه ی من می تپه، با قلب تو بی نهایت متفاوته! پس حس هامونم شبیه هم نیست... تو خودت ده سال بیشتر اردلان رو پس زدی؛ چون فهمیده بودی بچه اش نیستی و بهت دروغ گفته؛ پس چه طور من رو قضاوت کردی؟

می دونم که سمیه همه چی رو برات گفته... اشکال نداره، یه بارم از زبون من بشنو. ببین... من هیچ وقت کنار خانواده ی طاهری خوشبخت و خوشحال نبودم. از اولم مشخص بود گروه خونیم بهشون نمی خوره؛ بحثم فقط به عقایدشون و باورهایشون نیست، که البته اینم یه بخش قضیه اس؛ اما همه ی قضیه نیست... سمیه به من سخت می گرفت، به زور می خواست من رو تبدیل کنه به چیزی که نیستم. نمیگم مادر بدی بود، منکر زحماتی که برای من کشیده نمیشم؛ اما هیچ وقت نگاه نکرد بینم من چی می خوام و چی دوست دارم.. یه جورایی فوق مستبدانه! من همیشه سرکوب شدم، می فهمی این یعنی چی؟ و اون درست هیجده سال

تموم به من دروغ گفته بود. در مورد هویت، اینکه واقعا کی هستم و چی هستم! می بینی ایسیما؟ وضعیت من و تو خیلی مشابه همه؛ ولی نمی دونم چرا نتونستی به کم من رو درک کنی! وقتی برای بار اول، توی یه صندوقچه عکس البرز رو دیدم، اونم کنار مادرم، می فهمی برای یه بچه پونزده ساله یعنی چی؟ پشت عکس تاریخ خورده بود و نوشته شده بود "سمیه و البرز؛ عشق ماندگار" اینکه توی این سن حساس خودت رو گم کنی، می فهمی یعنی چی؟ همه ی فکر و ذهنم این شد بفهمم این آدم کیه و بالاخره با دیدنش توی بولینگ، شک کردم که نکنه خودش باشه! آخه چندسال گذشته بود و قیافه اش با عکس فرق می کرد...

بعد از قضیه شمال رفتن و اینا، یه روزی البرز رو بین راه مدرسه ام دیدم و نشستیم خیلی منطقی با هم حرف زدیم و من فهمیدم که پدر واقعیم کیه! یه تصمیم خیلی آنی بود، اینکه یه نوجوون هیجده ساله باشی و از قضا یه عالم هم با مادرت تناقض داشته باشی و عشق خارج باشی! همه ی اینا شد دلیل تا من باهش برم برلین. البته بهم هم گفته بود نخوام پیام هم به زور من رو می بره؛ ولی کجای کار بود که بدونه بچه عنان از کف داده؟! می دونی ایسیما؟ منشأ نصف بیشتر بدبختی های من و تو و علی اکبر برمی گرده به تصمیم های آنی نوجوونیمون... اینکه توی این سن فکر می کردیم بچه ایم و هر تصمیمی بگیریم کوچیک و بی ارزشه و تاثیری رو آینده امون نداره؛ ولی بعدها فهمیدیم همون گندهایی که زدیم، چه گندآب بزرگتری به وجود آورده! مشکل ما سه تا این بود که هیچ وقت هم هیچ تلاشی برای درست کردن اون گندی که زده بودیم، نکردیم و فقط ادامه دادیم؛ درست مثل معماری که اولین آجر رو کج گذاشته بود! البرز برای من بهترین رو ساخت، برای من زندگی محشری که همیشه آرزوش رو داشتم ساخت. بهتر از همه، بهم ارزش داد.. گذاشت خودم برای خودم تصمیم بگیرم، بعضی جاها سخت گیری هایی داشت؛ ولی قدرت تصمیم گیری بهم داد... بعد هیجده سال حس کردم من هم مهمم! بعد هفت سال، با البرز سر موضوعی بحثم شد که نصفشم به خاطر تو بود و من برگشتم ایران. گفتم می خوام برم ایسیما رو بردارم بیارم که کلا مخالف بود. همیشه مامانم رو مخفیانه دیدم زدم وقتی زنده بود، نگاهش کردم؛ ولی جلو نرفتم... اون در حق من نامردی بزرگی کرده بود ایسیما... نمی تونی من رو بفهمی؛ چون جای من نیستی! من به خاطر مامانم تبدیل شده بودم به یه آدم دورو، یادته حتی بهم تیکه هم پروندی؟ همیشه هواش رو داشتم دورادور؛ ولی جلو



نرفتم؛ چون این دلم نداشت! البرز باهام شرط کرده بود که اگه می‌خوام با اون باشم، باید دور شخصی به اسم سمیه رو خط قرمز بکشم! من البرز رو دوست داشتم، نمی‌خواستم حتی دورادور به عهدی که باهاش بسته بودم خیانت کنم. توی بیمارستان هم، لحظه‌های آخر عمرش، از ته دلم براش حرف زدم و گریه کردم. بوسه‌ای که روی پیشونیش زدم، حقیقی‌ترین بوسه‌ای بود که بهش دادم؛ ولی بیشتر از اونم نمی‌خواستم پیش برم.

منم مادرم رو خیلی زیاد دوست داشتم؛ ولی خودش می‌دونه که چرا این دوست‌داشتن رو نابود کرد. دیگه دلم نمی‌خواد بیشتر از این چیزی بگم... فقط این رو بدون، یه جایی به بزرگی آسمون توی قلبم، برای مادرمه، برای سمیه! سمیه‌ای که البرز رو ول کرد به حال خودش، درسته اون موقع‌ها البرز وضع خوبی به‌خاطر مردن خواهرش و مشکلاتش با سام نداشت و گذاشت و رفت؛ ولی اون می‌تونست هر طور شده یه خبری به البرز بده. بعدها فهمیدم که نه خودش این کار رو کرد، نه بابای علی‌اکبر گذاشت این کار رو بکنه و اون البرز رو از دیدن بچه‌اش محروم کرد. خیلی حرف زدم می‌دونم؛ ولی باید اینا رو می‌گفتم تا بدونی و روشن شی ایسیما! حقیقت تلخه؛ ولی باید بدونیش؛ هر چه قدر هم که تلخیش زندگیت رو زهر کنه! بدون زندگی تو و من، مجموعه‌ای از خیانت‌ها، بی‌مهری‌ها، اجبارها، نفرت‌ها، اشتباهات، بدبختی‌ها و گاهی عشق بوده. می‌تونی بمونی برای من و بذاری چندسال هم برای خودمون، با عشق، زندگی کنیم؟

بار دیگر اوق می‌زنم و این بار جیغ می‌کشم:

- سام من اردلان نیست!

موزیک، دود، نورافکن!

و دگرباره موزیک، دود، نورافکن!

سرم گیج می‌رود. با خودم فکر می‌کنم این چه جهنم‌دره‌ای است که دماوند مرا دعوت کرده است. خیر سرش گفت "می‌خوام ببرمت یه جایی بعد این همه بدبختی، یه کم بهت خوش بگذره!" نمی‌دانم؛ انگار تفریح‌ها عوض شده است. چه‌گونه با کم‌کردن لباس‌هایم، غلیظ‌کردن

آرایشم، سیگار در دست گرفتن و گم‌شدن در دود، به سلامتی و پایداری شات‌شات مشروب و الکل بالارفتن، موادزدن، لم‌دادن در بغل کسی که نمی‌شناسی، رقصیدن همپای رقص نور، با عشوه‌آمدن، رد و بدل کردن شماره، تلاش برای مخزدن، رابطه‌ی نامشروع و هزار کوفت و زهرمار دیگر، حالم عوض می‌شود؟ شنیده بودم زمانه آدم‌ها را عوض می‌کند؛ اما انگار خیلی‌ها را "عوضی" کرده است! مانند قطره در دریا، سوزن در انبار کاه، در بی‌فرهنگی گم شده‌ایم! چه بگویم؟ مگر زادگان کوروش، قسم‌خوردگان به کتاب محمد(ص)، رام‌کنندگان مغول، نوادگان آدم و حوا، دانشمندان پارسی که می‌خواستند تا ثریا بروند، این‌چنین بودند؟

من در این خراب‌شده چه می‌کنم؟

چادرم کشیده می‌شود و برمی‌گردم و پسری را می‌بینم که با لبخند چندش‌آوری می‌گوید:

- جیگر خودت رو چرا قایم کردی؟

دستی دور شانهام حلقه می‌شود و شیطان دیگری را در قالب دختری با آرایش زننده می‌بینم که با به نمایش گذاشتن ردیف دندان‌هایش، می‌گوید:

- اوه بیبی، چادرت رو گرفت؟ برم اوفش کنم؟ نترس گوگولی، این‌جا همه محرم!

با حرص و غیظ چادرم را چنگ می‌زنم؛ حس می‌کنم بی‌چادر، فرماندهی بی‌سلاحم! انگار کسی بر تنم چنگ می‌اندازد، خدای من انگار بی‌پوشش جلوی‌شان قرار دارم! چرا این‌چنین نگاهم می‌کنند؟

می‌خواهم چادرم را بر سر بزنم که باز کشیده می‌شود. دختر و پسری را کنار هم می‌بینم، با نگاه مستشان خیره‌ام می‌شوند و پسرک، با لحن کشیده حاصل از مستی‌اش می‌گوید:

- ای! حاج‌خانمی؟ کی شما رو دعوت کرده؟

دخترک با غر و غمزه می‌خندد و حرکت مزخرفی انجام می‌دهد که چشمانم را بر هم می‌گذارم تا نبینم! صدای حرکت چندش‌آورشان، حالم را به هم می‌زند. لعنت به تو دماوند؛ ببین چه‌طور حالم را خوب کردی!

دخترک در کنار پسر، چشمکی می‌زند و می‌گوید:

- بیا وسط عزیزم، چیه خودت رو پیچوندی توی این؟ خفه نشدی؟

من در این سنگر خفه شوم؟ تو خفه نشدی در این دود و هوای دم‌کرده؟ حس نمی‌کنی کسی دارد به ران‌های بی‌پوششست چنگ می‌زند؟ حس نمی‌کنی دست هزاران نفر دارد لای موهایت می‌لغزد؟ برجستگی‌هایی که به نمایش گذاشته‌ای؛ فکر نمی‌کنی کسی دارد با اشعه‌ی نگاهش، آن‌ها را اسکن می‌کند و لذت می‌برد؟ این قیافه‌ی بزک دوزک‌کرده‌ای که برای خودت ساختی، حس نمی‌کنی شده است لایه‌ی ضخیم و سیاهی بر درونت که از روح خدا دارد؟

می‌فهمی دخترک احمق؟ آری تو احمقی که نمی‌دانی وسیله‌ی لذت شده‌ای! آری می‌دانم، تو هم غرق لذت می‌شوی که چند نفر جذبت شوند. مورد توجه‌بودن خواست هر انسانی است عزیز؛ اما می‌دانی داری دست‌خورده می‌شوی؟ می‌دانی روزی خودت هم از این روکش سیاهت خسته می‌شوی؟ ارزش خود را تا چه حد پایین کشانده‌ای؛ کسی نبود که برایت خودشان را به آب و آتش بزنند، تو را از پدر و مادرت خواستگاری کنند، برایشان دست‌نیافتنی شوی، محدود به این خانه و همین شب و شاید همین تخت شده‌ای ای عروسک خیمه‌شب‌بازی!

اشکم می‌چکد. تو چه‌طور ایسیما؟ خیانتکار نشده‌ای؟ گناهکار نشده‌ای؟ امشب پهلوی دماوند چه می‌کنی ای مادر نمونه؟ کودک را به حال خود گذاشته، علی‌اکبر را رها کرده، پسر نامحرم عوضی لاابالی که مانند همین‌هایی است که داری به چشم می‌بینی و از برایشان سر تاسف تکان می‌دهی، در کنار تو چه می‌کند؟ این بار دیگر توجیه نکن دختر؛ پاسخ بده ای درس عبرت زن‌های دیگر، ای گناهکار فراموش‌نشدنی، ای مادر، ای همسر خیانتکار! بگو از تو، در کتاب‌ها چه بنویسند؟ چه‌گونه بگویند تا اشتباهاتت درس عبرت بهتری باشند؟ کجای زندگی‌های اصیل ایرانی، عشق‌های مثلی دیدی؟ کجای کتاب محمد(ص)، متاهل بودن و خیانت به همسر دیدی؟ کجای الگوهای ایرانی دیدی عاشق یکس باشند و همسر ایگرگ؟ بگو دیگر؛ طفره نرو! اشک دیگری هم می‌چکد و قبل از جاری‌شدنش بر گونه‌ام، پاکش می‌کنم. حق با وجدان خفته‌ام است؛ من یک خیانتکار به تمام معنا هستم!

صدای دماوند را می‌شنوم:

- اوه بچه ها...سلام! چی کار دارین می کنین؟

صدای ظریفی را می شنوم:

- هیچی بابا، این حاج خانمی اشتباه اومده مسجد رو!

قاهقه می خندند. خنده دارد لعنتی ها؟ حجاب من خنده دارد؟ مگر ادعای روشنفکریتان نمی شود؛ آیا این هم در قاعده ی "روشنفکر"بودنتان است؟ اینکه من با شما فرق دارم خنده دارد؟ چادر از سر بکشم، شال را عقب که نه، کلا در بیاورم، مانتویم را از وسط پاره کنم، پاچه های شلوارم را بالا بدهم و موهایم را افشان کنم خوب می شود؟ دیگر نمی خندید و به به و چه چه می کنید؟ توجه شماها به چه درد من می خورد وقتی خدایم از من روی برمی گرداند؟ دماوند سرخوش می خندد:

- راست میگید!...حاجیه؟ برگردین سمت من ببینم تا ماه رو رؤیت کنید عید فطرتون شه! از کله ام دود بلند می شود. لعنتی نشناخت؟ ببین دوستدار چه بی شخصیتی شده ام؛ این مرد مانند بقیه است! به سمتش برمی گردم و ابرو در هم می پیچانم و با غیظ می گویم:

- مزاحم جشن هالووینتون نشم یه وقت؟

مات می ماند و لب می زند:

- ایسیما!

دخترک موهایش را پشت گوشش می راند و می گوید:

- می شناسی نماینده ی گشت ارشادمون رو؟

دماوند از بهت خارج می شود و نیش بازش را جمع می کند. اهم اهمی می کند و می گوید:

- معرفی می کنم؛ همراه من، ایسیما!

دختر دومی بلند می خندد و می گوید:

- برو (...)! ما خودمون ته خط خطی ایم!

چشمانم از این کلمات نادرست و فحاشی‌ها باز می‌ماند. نکند این هم جز تفریحشان است؟ این هم یکی دیگر از تغییرات ما ایرانی‌هاست؟ خدای من، فرهنگ ما را ببین به چه لجن‌زاری کشیده شده است!

پسری از پشت سرم می‌گوید:

- مایازون! از دخترای این مدلی تست نکردی؟ اتفاقاً نشنیدی میگن هر چی دختر عشقیه زیر...

قبل از آن که اندکی فکر کنم، برمی‌گردم و دستم را در گوشش می‌خوابانم. از زور خشم، سینه‌ام بالا و پایین می‌رود. پسرک مات و مهبوت نگاهم می‌کند و کم‌کم، رگ گردنش برجسته‌تر می‌شود و چشمانش باریک‌تر. اما من زودتر از او چشم‌هایم را باریک می‌کنم و می‌غرم:

- دهنتم رو ببند!

دماوند من را عقب می‌کشانند و می‌گویند:

- تو رو خدا ببخش سامیار...میشه برید؟

همه‌شان می‌روند و بعد مدت نه‌چندان کوتاهی، دماوند بازمی‌گردد. تلوتلو می‌خورد و این بار اساساً مست است. کم‌کم شعله‌های بیم و هراس، در درونم روشن می‌شود و دوست دارم هر چه زودتر بلند شوم و بروم. یک سرنگ هم در دستش است. به جای آنکه به دلخوری‌ام فکر کنم، ذهنم درگیر سرنگ می‌شود. کنارم، روی مبل ولو می‌شود و خمار می‌گوید:

- ب...لدی...سر...نگ...بزن...ی؟

سریع می‌گویم:

- این چیه دستت؟

صدایش کشارتر می‌شود:

- الکل الآ..الانس که خفم..کنه...ب...رام...بزن!



- چی بزئم؟

سرنگ را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- این رو!

چشمانم گشاد می‌شوند. بر سرش جیغ می‌کشم، شاید که در این هیاهوی موزیک بشنود:

- لعنتی تو عملی‌ای؟

اخم می‌کند و یقه‌ی لباس و شالم را چنگ می‌زند و من را به سمت خودش می‌کشاند و می‌گوید:

- نه! کار.. ی که... بهت.. گفتم رو... بکن!

گریه‌ام می‌گیرد. نفس‌های نامیزان و داغش، بر صورتم شلاق می‌شوند. دماوند در برابرم در حال ریزش است. دیگر اسطوره محبتم دارد نابود می‌شود. این شوک، زبانم را هم بند آورده است:

- نه.. نه نمی‌زنم.

داد می‌زند:

- گفتم... بزئ!

جیغ می‌کشم:

- گفتم نمی‌زنم.

در صورتم می‌کوبد. هق‌هقم تشدید می‌شود. جای دستش بر صورتم بدجور می‌سوزد؛ اما سوزش دل شکسته‌ام را کجا بگذارم من؟ این بار به چه حکمی مجازات شدم؟ بلندتر در صورتم داد می‌کشد:

- بهت.. گفتم.. بزئ!.. می‌کشمت... بزئ!

تا سماجتم را می‌بیند، موهایم را که می‌کشد، حس می‌کنم تمام نوروں‌های عصبی‌ام کش می‌آیند. کم می‌آورم و می‌گویم:

- باشه باشه... می‌زنم.. خدا لعنتم کنه! چرا باهات اومدم؟

سرنگ را با دستان لرزانم می‌گیرم؛ اما حواسم پرت می‌شود و سر آن در دستم فرو می‌رود. سریع سرنگ را بیرون می‌کشم و زیر لب به جان خودم غر می‌زنم:

- بچه رو ول کردم به امون خدا! خدایا غلط کردم از این روانی عملی خوشم اومد... خدایا من رو بکش! علی‌اکبر حق داره سنگسارم کنه! خدایا غلط کردم، بچگی کردم گناه کردم من رو ببخش... خدایا ببخش...
-خفه شو... بزنش دیگه..

به بدبختی، با اشک و لرز و آه، سرنگ را می‌زنم و بعد جیخ می‌کشم:

- برو گم شو! دیگه آخرین باری بود که دیدمت! تف تو روی تو و اون بابای لعنتیت! از همه‌تون متنفرم!

چادر پاره و خاکی را چنگ می‌زنم و کیفم را از روی میز کنار مبل، برمی‌دارم و از آن مخمسه فرار می‌کنم. دنبالم هم نمی‌آید. گریه می‌کنم و خودم را به باد لعن و نفرین می‌گیرم. ساعت نه و نیم شب است و من مانده‌ام چه توجیهی برای دیرآمدنم به خانه برای علی‌اکبر بیاورم. خدایا این روزهای تلخ نمی‌خواهد تمام شود؟ مرا بکش و خلاصم کن! کاش امشب نمی‌آمدم و دماوند واقعی را نمی‌دیدم! هق هق می‌کنم، ضجه می‌زنم؛ کسی که دوستش داشتم، امشب در برابر چشمانم محو و نابود شد. خدایا دیدی چه عذابی من نازل گشت؟ دیدی چه‌گونه بندهات ویرانم کرد؟ دیدی چه تاوانی از پسِ خیانت پس‌دادم؟ خدایا این جهنم‌دره به کنار، جهنم واقعی‌ات را چه کنم؟

امشب، به تاریکی و سیاهی همان شبی بود که علی‌اکبر نوزده‌ساله عوض شد؛ امشب درست مانند همان شب، ایسیمی‌ای بی‌نوا را بدبخت‌تر کرد و قلب نالانش را بیشتر از قلب، شکاند. کمرم دیگر بیش از این خم نمی‌شود، خدایا چه‌قدر از این "زجرهای سریالی" مانده است؟

ساعت چهار صبح است. روی پهلو می‌چرخم و به چهره‌ی در خواب رفته‌ی علی‌اکبر نگاه می‌کنم. وضو می‌گیرم و می‌خواهم قامت ببندم که ذهنم درگیر می‌شود. حس می‌کنم نمی‌توانم با این ذهن مخشوش، حتی یک رکعت هم نماز بخوانم. پس بر سجاده می‌نشینم و به همه‌ی اتفاقات اخیر فکر می‌کنم تا پس از خالی‌شدن ذهنم، قامت ببندم.

دیشب برای علی‌اکبر تولد گرفتم. وقتی از در داخل آمد و لامپ‌ها روشن شدند و او جمع شادان ما را دید، بعد از مدت‌ها، لبخند حقیقی بر روی لب‌هایش دیدم. کلی خوش گذشت. جمعی برای از بین‌بدن کینه‌ها و چه بسا بیست و هفت‌ساله‌شدن علی‌اکبر بود. وقتی خواست شمع را فوت کند، به من و آیلین نگاه کرد و نگاهش را هنوز هم فراموش نکرده‌ام؛ یک نگاه صامت اما پر از حرف و سرشار از حس‌های نابِ خوشبختی و آرامش. شبش آمد و دستانم را گرفت و بوسید. از این حرکتش متعجب مانده بودم. نگاهم کرد و گفت: «نمی‌خوام هیچی از مقصر بودن تو بگم... فقط می‌خوام از خودم بگم!... من رو ببخش ایسیما! به خاطر تمام کارایی که کردم، هر کتکی که زدم، حرفی بارت کردم، زجرت دادم، اذیتت کردم، ناراحتت کردم.. هر چی که بوده، من رو ببخش ایسیما! من زندگی خودم و تو رو خراب کردم؛ ولی باور کن دست خودم نبود... فکر کن توی نوجوونی، ضربه‌ای به اون بزرگی بخوری... مهم نیست..»

الآن این مهمه که من خطا کردم و ازت می‌خوام من رو ببخشی... من رو ببخشی و یه فرصت بدی برای زندگی! من از خودم خیلی شرمندهام. منی که مثلا قرار بود مردم رو راهنمایی کنم، منی که توی جلسات و سخنرانی‌ها دم از احترام به همسر زدم، خودم در حقت اجحاف کردم... من رو حلال کن ایسیما! تو رو به بابات قسم حلال کن! خیلی پشیمونم... حتی دو ماهه به خودم فرصت دادم تا بشینم و از اول هر چی رو که یاد گرفتم مرور کنم، بشم کسی که واقعا لیاقت لباس روحانیت رو داره! که اگه ندارم... نمی‌دونم... من قضیه‌ی اون شب رو، اون پسر... استغفرالله... دماوند رو فراموش کردم؛ یعنی تلاش می‌کنم حرفی رو که بهم زدی باور کنم. تلاش می‌کنم تمام شک‌هایی که این چندسال برای هر چی بهت داشتم، برای سوالایی که هنوزم توی ذهنمه، و همه چی، دور همه چی رو خط بکشم! الی، من دیگه هیچ رازی توی زندگیم ندارم،

همینم که روبروتم، عین کف دست.. من رو با این وضعیت می بخشی؟ نمی دونم می تونم یا نه؛ ولی می خوام که اشتباهاتم رو جبران کنم.»

نه به راحتی، با کلی گلایه و شکایت با او حرف زدم. گریه کردم از روزهای سختم، و حتی سیلی اش هم زدم تا روحم آرام بگیرد و همه‌ی نه‌سال غم را بیرون ریختم و او را بخشیدم و اما لب باز نکردم و از خیانتی که کردم، از دروغ‌هایی که گفتم، از هیچ چیز نگفتم. گذاشتم زمان بگذرد و بگویم. آن شب نتوانستم چیزی بگویم. باز هم تکرار حماقت الیسیمای شانزده‌ساله شده بود؛ اما به خود علی اکبر قسم، نتوانستم چیزی بگویم؛ انگار زبانم برای گفتن لال شده بود. نمی خواستم یک لحظه‌ی شیرین را از خودم دریغ کنم؛ اما با خودم عهد کرده بودم امروز پرده از رازها بردارم و به این بازی ابلهانه پایان دهم. حاجی و مادر و همه، هنگامی که فهمیدند علی اکبر زن صیغه کرده و آیلین دختر او بوده، بعد از شش ماه قهر و دعوا و بدبختی، امشب کوتاه آمدند و دعوت مرا پذیرفتند و به خانه‌مان آمدند. حاجی با علی اکبر سرسنگین بود؛ اما من می دانستم که او را بخشیده است.

تمام آن شش‌ماه بیچارگی، هر روز دم خانه‌ی حاجی این‌ها بودن، درزدن و باز نکردن در، زنگ‌زدن و جواب ندادن، سیلی حاجی بر صورت علی اکبر و تمام بدبختی‌های دیگر، امشب به پایان رسید. شاید نتوان به راحتی گفت "تمام شد"؛ چون این چرخه هنوز هم ادامه دارد و ذهن‌ها، گاهی به گذشته برمی گردند و محال است این اتفاق فراموش شود. اما می شود با کمی تخفیف، با کمی گذشت، خیلی چیزها را دید؛ اما نادیده گرفت. با چشم دید، با ذهن تداعی کرد؛ اما هرگز حسرت نخورد و فکر اضافه نکرد. امشب تولد علی اکبر بود؛ اما من دعا کردم یاسمن هیچ وقت برنگردد، نمی دانم علی اکبر چه آرزویی کرد. کاش می پرسیدم!

- سلام... کی بیدار شدی؟ وای خدا! چرا من رو برای نماز بیدار نکردی؟

به علی اکبر نگاه می کنم و بعد نور خورشید که بر سجاده‌ام افتاده است. چادر را از سرم می کشم و می گویم:

- نماز خودمم قضا شد... حواسم پرت شد...



از روی تخت بلند می‌شود و به سرویس بهداشتی می‌رود. سجاده را جمع می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم تا صبحانه‌ی علی‌اکبر را آماده کنم. چای دم می‌کنم. حالم اصلاً خوب نیست؛ حتی عطر هل هم نمی‌تواند کمی آرامم کند. از کاری که می‌خواهم امروز انجام دهم هراس دارم و حس می‌کنم شاید نتوانم موفق شوم. آهی می‌کشم و فنجان‌ها را از آبچکان برمی‌دارم.

- امروز می‌خواهی آیلین رو ببری دکتر برای زخم‌هایی که روی شکمته؟

یعنی من می‌توانم؟ آیا آن قدر جرات و شجاعت دارم؟ بعید می‌دانم!

کسی شانه‌هایم را تکان می‌دهد و به علی‌اکبر نگاه می‌کنم. کلافه می‌گویم:

- نمی‌دونم.. آره..

چای می‌ریزم که برخلاف همیشه، کمرنگ است و به نظر اصلاً خوشمزه نمی‌آید. بی‌حوصله‌تر از آنم که چای را عوض کنم. همان را بر می‌ز، در برابر علی‌اکبر می‌گذارم که می‌پرسد:

- حالت خوبه؟

- آره.. خوبم..

پنیر را از یخچال بیرون می‌آورم و خودم از آشپزخانه بیرون می‌روم. پتوها را جمع می‌کنم و با ذهنی آشفته به یاد سام می‌افتم. هه، سام کجا بود؟ بگو اردلان ملکشاهی! بگو پدر نامردی که من را به حال خودم رها کرد و رفت! بگو از پدری که معلوم نیست چه قدر نان حرام به من خورانده است که این چنین شدم! دیگر الیسیما سپهری هم نه، الیسیما ملکشاهی! اصلاً برایم مهم نبود مادرم کیست؛ هر کسی که می‌خواست باشد، می‌خواهم نباشد! مادر چه بود، بگو شیطان، چه طور توانست کودکش را در بهزیستی رها کند؟ من مادر واقعی آیلین نبودم؛ اما اگر ثانیه‌ای او را از من جدا می‌کردند، جانم برایش در می‌رفت! او چه طور توانست من را ...؟ هه، حس خیلی غریبی می‌گفت حاصل رابطه‌ی نامشروع بوده‌ام. خدا در و تخته را خوب با هم جور می‌کرد؛ من و دماوند، دو "حرام‌زاده" چه خوب به هم رسیدیم. در این دو سال لعنتی که دماوند پا به زندگی‌ام گذاشت، بدترین اتفاقی که برایم افتاد، پس از مرگ کودکم، آشکار شدن هویت واقعی پدرم بود. پدری که ... خدایا من چه طور می‌خواستم با پدرم ازدواج کنم؟ چرا به من

نگفت؟ شاید می خواست بگوید... نمی دانم اصلا! تنها چیزی که می دانم این است در حال حاضر از همه متنفرم و خودم هم گیجم. در تلاشم به این آشفته بازار سر و سامانی بدهم؛ اما اگر امروز نتوانم، دیگر هیچ وقت نخواهم توانست!

- الی؟ من دارم میرم... آخ آخ...

از گوشه‌ی در اتاق نگاهش می‌کنم و می‌بینم که دکمه‌ی سرآستینش در آمده است. نگاهم می‌کند و ملایم می‌پرسد:

- می‌تونی درستش کنی الی؟

پوفی می‌کشم و نخ و سوزن را از روی چرخ خیاطی‌ام برمی‌دارم و به سمتش می‌روم. سر نخ را در دهانم می‌کنم و نیم‌نگاهی به علی‌اکبر می‌کنم. آن را در سوزن می‌کنم و دکمه‌ی کنده‌شده را از او می‌گیرم و غر می‌زنم:

- چه‌طوری کنديش؟

آرام می‌گوید:

- یهو دراومد...

آن را می‌دوزم و خم می‌شوم نخش را بکنم. لبم به دستش می‌خورد و من گرمی او را، با یخ‌بستگی درون خودم قیاس می‌کنم. تشکر می‌کند و با گفتن خداحافظ، می‌رود. جوابش را نمی‌دهم. تا به خودم می‌آیم و می‌خواهم خداحافظی کنم، او از راه‌پله‌ها پایین می‌رود و من دلخوری را در چهره‌اش می‌بینم.

باز پوف بلندبالایی می‌کشم و می‌روم تا آیلین را حاضر کنم.

چمدان قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ی قدیمی به دست، روبروی در می‌ایستم. شاخه گل‌های رز در دستم را می‌فشارم و زنگ در را می‌زنم. در با صدای تیکی باز می‌شود و من از راه‌پله‌ها بالا می‌روم. هر قدم که برمی‌دارم، برای تصمیمم بیشتر راسخ می‌شوم و قلبم محکم‌تر می‌کوبد. خدایا کمکم کن! این تنها کاری است که از درست‌بودنش مطمئن هستم.



در باز می شود من او را می بینم؛ مانند همیشه شیک پوش و مرتب. لبخندی به رویم می زند و با دیدن چمدان در دستم، لبخندش پررنگتر می شود؛ لبخندی که زیادی مصنوعی است. با خوشرویی ظاهری می گوید:

- سلام.. بیا تو.

داخل می روم و به تعارفش، روی مبل راحتی بنفش رنگ می نشینم. کوله ی جمع و جورش را در کنار پرده های مخمل جگری رنگ می بینم. آخرین دیدارمان پس از آن پارتی کوفتی یک و ماه نیم پیش، همین دو هفته پیش بود که برای آزمایش کم خونی دادن، به بیمارستان رفتم و او را نیز دیدم.

آب دهانم را قورت می دهم و برای شروع به دنبال کلمات می گردم که خودش می گوید:

- نمی خوای پالتوت رو در بیاری؟

به پالتوی قدیمی قهوه ایم نگاه می کنم و به جای توجه به حرفش، می گویم:

- چرا خونه ات این قدر تاریکه؟

مکثی می کند. می گوید:

- چون پرده ها رو کشیدم... خیلی تاریکه، لامپ رو روشن کن. کلید پرز پشت سرته!

رو برویم می نشیند و صامت و سرد، مانند همیشه، می گوید:

- خب... مثل اینکه بلیتی که گرفتم حروم نمیشه!

آهی می کشم. گلویم چه قدر خشک است. صدایم چرا این قدر می لرزد؟ مگر از تصمیم مطمئن نیستم؟ پس این ضعیف بازی ها برای چه؟ این ترس از بهر چیست؟ این نگرانی حاد برای کیست؟

نفسی می کشم و سعی می کنم پس از چندسال، یکبار محکم باشم؛ هرچند که جاهایی می لغزم:



- من.. دو سال پیش رسماً با علی اکبر ازدواج کردم.. توی دورانی که من با عقده‌ی محبت داشتم روزام رو می‌گذروندم و هر روز با علی اکبر جنگِ اعصاب داشتم، تو اومدی! تو اومدی و شدی شبیه سوپرمن، برای من! من هم... خیلی ساده دوستدارت شدم؛ خیلی هم زیاد!.. توی شب‌های تارم، تو تنها نقطه روشن بودی... ازت یه بت ساخته بودم برای خودم، یه بت بی‌عیب و نقص، یه فرشته! درست مثل چیزی که از سا... اردلان ساخته بودم.

نفسی می‌گیرم:

- ولی هر بتی، شکننده است؛ قابلیت ریزش داره، به مرور زمان، ترک برمی‌داره و تا به خودت می‌ای، می‌بینی چیزی از اون بتت باقی نمونده! اینا رو گفتم که بدونی... چه جایگاهی برام داشتی! اما.. از خودم بگم. من یه آدم کاملاً احمق که زندگی رو به خاطر حماقتام، به کام خودم که هیچ، اطرافیانم تلخ کردم! همه چی رو خراب کردم؛ اما... این بار... تصمیم گرفتم احمق نباشم، یه بار پا روی خواسته‌های دلم، خواسته‌های دیگران و هزار و یک چیز دیگه بذارم و برای اولین بار، کاری رو کنم که عقلم می‌گه. کارایی که من توی این سال‌ها کردم، معادل همون وردی بودن که برای کشتن اردلان گرفتم... بزرگ نشده بودم و هنوزم نشدم؛ ولی امروز می‌خوام بزرگ شم. نگاهم را به نگاهش می‌دوزم:

- من نمی‌تونم با تو به برلین بیام. من نمی‌خوام زن خیانتکار قصه‌ها بشم، من نمی‌تونم به علی اکبر، به شوهرم خیانت کنم و با تو بیام.. از همه مهم‌تر، من نمی‌تونم آیلین رو ول کنم. نفس من به نفس این بچه بسته‌اس.. یه روز نبینمش می‌میرم..

شکایت می‌کند:

- ولی... ما می‌تونیم خودمون با هم بچه‌دار بشیم..

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم:

- من نمی‌تونم این بچه رو رها کنم دماوند! من نمی‌تونم به علی اکبر بیش از این خیانت کنم، من نمی‌خوام یه زن متعهد و متاهل باشم که با قاچاق با عشقش، بره ترکیه و از اون ور سر از یه جای دیگه دراره! جایی که من هیچ‌کس رو ندارم.

عصبی می شود:

- یعنی تو به من اعتماد نداری؟

تلخ و جانگداز پوزخند می زنم:

- اعتماد! تو همه‌ی اعتماد من رو اون شب خراب کردی..

دماوند می نالد:

- بهت گفتم اون شب من مست بودم... وگرنه به کی قسم بخورم؟! من معتاد نیستم!

- نه نمی تونم پیام... من زندگی این جا رو نمی تونم ول کنم و پیام برلین! اونم پیش بابات که ازش

متنفرم، تویی که دیگه جز یه فرد محبوب توی قلبم، هویتی برام نداری! نه نه ... نمی تونم پیام

دماوند!

دماوند جدی می شود و می گوید:

- ولی ببین... من یه چیزی رو بهت نگفتم.. یعنی فکر کردم با من میای و لازم نیست بهت

بگم.. الانم برای همین مجبورم هر چه زودتر برگردم برلین. تو یه عمو داری ایسیما، چندساله در

به در دنبال بابای منه تا بیاد و پولای بابات رو ازش بگیره! من رو شناخته و فکر می کنه تو

معشوقه‌ی منی. ما رو با هم دیده، هر دو تامون رو می شناسه. اگه من برم، ممکنه بلایی سرت

بیاره! به من گوش بده ایسیما، این جا نمون اصلا امن نیست!

سکسکه می کنم. خدایا من را چرا چنین بدبخت آفریده‌ای؟ چرا حتی وقتی می خواهم کار

درستی هم انجام دهم، راه هموارم را پر از سنگ و کلوخ می کنی؟ می گویم:

- بهش میگم من دختر سامم.

سرش را تندتند تکان می دهد:

- نه نه اشتباه نکن ایسیما! هیچ کس نمی دونه سا... اردلان بچه داشته!

نمی‌خواهم مانند ساده‌لوحان، سریع فریب بخورم. شاید راست نگوید، کسی چه می‌داند؟

پس می‌پرسم:

- اصلا... اصلا سر و کله‌اش چه‌طور پیدا شد یهو؟

کلافه دست در موهای قهوه‌ایش می‌کشد و می‌گوید:

- از اولم بوده؛ ولی سرش به کار خودش گرم بوده.. تا اینکه می‌شنوه بابات مرده و بابای من پولاً

رو برده! حالا دنبال اینه تا اون پولاً رو پس بگیره! اونم عین توئه، فکر می‌کنه البرز دزده!

از سر ناچاری بلند می‌نالیم:

- از کجا بدونم راست میگی دماوند؟

با ناراحتی و کلافگی لب می‌زند:

- چرا دروغ بگم آخه؟ من نگران توئم ایسیما، وگرنه خودم که دارم میرم.

حق با اوست؛ اما من قولی به خودم داده‌ام. این‌بار امکان ندارد خیانت کنم؛ من دیگر احمق

نیستم و حماقت نمی‌کنم!

سعی می‌کنم در کلامم جدیت را اضافه کنم تا باورش بشود هیچ راهی برای راضی‌کردنم نیست:

- من می‌مونم.. حتی اگه بمیرم. دیگه اصرار نکن دماوند، من می‌خوام بمونم... من به برلین

نمیرم!

آهی می‌کشد. دست در موهایش می‌کشد و به آشپزخانه می‌رود و می‌بینم که به صورتش آب

می‌پاشد؛ تند و پشت سر هم. به کانتر تکیه می‌دهد و قوز می‌کند؛ سرش را در دستانش

می‌گیرد و کلافه است؛ اما باید بفهمد که چیزی برای ناراحتی وجود ندارد، او برود پی کار

خودش و من هم... تلاش می‌کنم برای همیشه فراموشش کنم. فکر نمی‌کنم آن قدر به او وابسته

باشم که نتوانم بی او زنده بمانم، نمی‌دانم، شاید هم جایگاه "اکسیژن" را برایم دارد و من

نمی‌دانم!

برای تغییر جو می‌گوییم:

- گلوم گرفته، یه لیوان آب میدی؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و دماوند تکیه‌اش را از کانتر می‌گیرد. سعی می‌کنم با فکر آیلین و اینکه من به عنوان یک مادر و همسر بهترین کار را کرده‌ام، خودم را قانع کنم؛ ولی چه‌طور جلوی وسوسه‌ام برای رهاکردن دماوند را بگیرم؟ از فرصت استفاده می‌کنم و چمدان را کمی جلو می‌کشم و می‌گوییم:

- این همه‌ی یادگاری‌هاییه که برام گرفتی... همه‌ی کادوهات و هر چیزی که مربوط به توئه! می‌ذارمشون همین جا.

نیم‌نگاهی می‌کند و پوزخند می‌زند:

- آره.. بذارشون! از من هیچ نقطه اثری توی زندگیت به جا نذار!

حق دارد؛ گله کند، نفرین کند و حتی انتقام هم بگیرد حق دارد. من و او دو سال، علاف هم بودیم و اکنون، چه پایان مسخره‌ای! هر چیزی که اشتباه شروع شود، بهتر از این هم تمام نمی‌شود. دلکندن از او و فراموش کردن دو سال خاطره سخت است. باید بروم دیگر؛ بیشتر که بمانم، می‌دانم که وا می‌دهم.

آرام می‌گوییم:

- من رو ببخش برای همه چی..اگه واقعا دوستم داری، من رو ببخش دماوند..

نیم‌خیز می‌شوم که می‌گوید:

- حداقل بشین شربت رو بخور و بعد برو..این قدر منفور شدم که حتی نمی‌تونی نیم‌ساعت تحملم کنی؟

می‌نشینم. خوب نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم تصویر قشنگی از او در ذهنم داشته باشم. نه برای آنکه هر وقت دلتنگش شدم، یادش کنم، نه! من قرار است از این خانه که بیرون رفتم، اسم

دماوند را از حافظه‌ی زندگی‌ام پاک کنم؛ اما ... دلم می‌خواهد ذهنیت خوبی داشته باشم و تصویر درام جدایی‌ام را، با تلخی کمتری در ذهن داشته باشم.

شریت را می‌نوشم؛ اما مزه‌ی عجیبی می‌دهد. به چشمان سرد دماوند که نگاه می‌کنم، خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. نگاه قهوه‌ایش، مانند نگاه یک گرگ وحشی، ترسناک و وهم‌برانگیز شده است. دست و پایم یخ می‌زنند و ناتوانی در وجودم راه پیدا می‌کند. لیوان شریت از دستم به روی زمین می‌افتد. احساس خفگی می‌کنم؛ انگار که چندین دست تنومند در حال فشردن گردنم باشند و راه تنفسی‌ام هر لحظه تنگ و تنگتر شود.

دماوند ناگهان از جای برمی‌خیزد و به سمتم می‌آید و هراسان می‌پرسد:

- آخرین باری که با علی‌اکبر رابطه داشتی کی بود؟ ایسیما؟ هی...

نمی‌توانم فکر کنم. همه‌چیز در هم پیچیده است. علی‌اکبر، آیلین، سام من و اردلان واقعی، مادر، حاجی، سمیه، فاریا، معصومه و مسلم و زینب در آن واحد در برابرم قرار می‌گیرند. کاش امروز صبح علی‌اکبر را با دلخوری راهی نمی‌کردم، کاش وقتی آیلین بی‌طاقتی می‌کرد، سرش جیخ نمی‌کشیدم، کاش پس از دوماه بی‌وفایی، سر قبر سمیه می‌رفتم، کاش امانت‌های معصومه را باز می‌گرداندم، کاش وقت می‌شد از مادر، حاجی و همگی‌شان تشکر کنم و دستشان را برای پناه‌دادنم ببوسم! کاش فرصت داشتم از همگی‌شان، مخصوصاً علی‌اکبر حلالیت بطلبم و کاش وقتی برای استغفارکردن از بهر تمامی گناهانم بود! چه قدر در این لحظه دستم کوتاه شده است و ثانیه معکوس مرگ چه قدر تلخ و نفس‌گیر است! چه قدر گاهی زود، دیر می‌شود؛ کاش کمی بیشتر از زندگی لذت می‌بردم! درست است زندگی تلخ و گندی داشتم؛ اما امید داشتم زنده بمانم و برای لحظه‌ای هم که شده، خوشبختی را تجربه کنم.

نمی‌خواهم به دماوند فکر کنم و اینکه او را می‌بخشم یا نه. نمی‌خواهم فکر کنم کارش درست بوده است یا نه، اصلاً هدفش چه بود، آیا درکش می‌کنم یا نه و هزاران "و" دیگر! فقط به یاد آن شب سیاه زندگی‌ام می‌افتم که علی‌اکبر نفرینم کرد. آخر ماجرا هم، نفرینش عملی شد و من قلبم را از بهر کسی خالی کردم که زندگی‌ام را از من گرفت! اما دیگر مهم نیست؛ مهم این است زندگی من رو به پایان است و اصلاً نایی برای حرف‌زدن ندارم. حتی نمی‌توانم ذهنم را برای

تشهددادن متمرکز کنم. تنها حس درد است و چهره‌ی آیلین و صدای ماماگفتنش که رهایم نمی‌کند. تمام جانم را جمع می‌کنم، از تمام نیروهای درونی‌ام استعاره می‌گیرم، به تارهای صوتی‌ام فشار وارد می‌کنم و تمام جان و نوایم را مانند آرش که بر تیر نهاد، بر تیر صدایم می‌نهم و ایستاده بر چکاد، بر پستی مرگ سقوط می‌کنم:

- خدا!

چشم‌هایم بر هم می‌افتند و تصویر دماوند کنار می‌رود. سیاهی محض تنها چیزی از آخرین تصویرم از دنیا است که باقی می‌ماند. حس می‌کنم جریان حیات از نهادم می‌رود و تمام من، شکافته می‌شود و به ذره‌های کوچکی تبدیل می‌شود که "امید زنده ماندن" داشتند. حس می‌کنم دیگر خنکی شربت که آتشفشان درونم را خاموش کرد، احساس نمی‌کنم. حس می‌کنم شیرینی عطر گل‌هایی را که برایش آورده بودم هم حس نمی‌کنم. دیگر فشاری را که دماوند به بدنم وارد می‌کرد و تکانم می‌داد هم، حس نمی‌کنم. احساس می‌کنم دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کنم؛ اما عجیب است که هنوز صدای "ماما" گفتن آیلین در گوشم اکو می‌شود. آه عزیزکم! چه مرگ قشنگی؛ سیاهی مطلق و صدای شیرین دلنواز تو، آخرین چیزی است که از این دنیا به یاد خواهم داشت.

مادر به فدایت، تو نقطه‌ی پایان بر خط ضربان قلبم می‌شوی!

داستان به روایتی دیگر»

می‌لنگم. دست‌هایم می‌لرزند و بوی خون می‌دهند. من یک قاتلم! هر گندی که بگویی، من زده‌ام! هر آشغالی که بگویی من هستم! قاتل، متجاوز، روانی، مال مردم خور، حق‌خور، نامرد، عوضی، لاابالی و هر چه باشد، لقب من است! موهایم بی‌نظم و پریشان بر پیشانی بلندم که عامل سرنوشت شومم شد، پخش شده‌اند. دیگر نمی‌توانم بیش از آن راه بروم. کنار جدول‌کشی خیابان می‌نشینم و کوله‌ی کوچکم را از روی شانهم می‌اندازم. آن قدر احساس ناتوانی دارم که همین کوله‌ی کوچک هم بر شانهم سنگینی می‌کند. دست بر پیشانی‌ام می‌کشم؛ شقیقه‌هایم تیر می‌کشند، عجیب حس می‌کنم روی پیشانی‌ام نوشته است "قاتل جانی!"

تلفنم زنگ می خورد. گوشی ام را بیرون می کشم و نام "البرز" را می بینم. تماس را برقرار می کنم و صدای سرد و دائماً جدی اش در گوشم می پیچد:

- الو؟ دماوند؟

- بله؟

صدایش کمی موج خشم می گیرد:

- کدوم مرگستونی هستی؟ اون قدر بمون تا اون دخترِ احمق سرت رو به باد بده! اگه اردشیر گرفتت چی؟ می فهمی در به در دنبالت یعنی چی؟ ببین بگیرتت، دوتامون بیچاره شدیم! پس شعورت برسه و امروز برگرد برلین!

کجای کاری البرز! سر "دخترِ احمق" را بر باد دادم. بیچاره شدم البرز، شعورم نرسید و خرید کردم. کاش به تو می گفتم. گند زدم البرز، گند! کاش مانند این چندسال بودی و به من دلگرمی می دادی!

اما فقط خودم را کنترل می کنم و آرام می گویم:

- باشه.

مکثی می کند و بدون انعطاف می پرسد:

- مطمئنی اُکی ای؟

پدرم است و پس از اندکی حرف، حتی از روی لحن و ارتعاش صدایم، درون مشوشم را می فهمد. به سختی آب دهانم را قورت می دهم و نفسی می گیرم:

- سعی می کنم باشم.

جدی تاکید می کند:



- ببین پسر! عشق یه حماقت محضه، خریته مخصوصاً واسه آدم گیجی مثل تو! ایسیما وصله‌ی تن تو نیست، می فهمی؟! عین دو تا قطب مخالفید. آوردنش هم به برلین، احمقانه‌ترین حرفی بود که ازت شنیدم. بیخیالش شو و برگرد برلین، حماقت‌ها زود فراموش میشن.

دلم می خواست بگویم اتفاقاً برعکس حماقت‌ها بدتر می مانند و بر جانت خنجر می شوند! حالم آن قدر بد است که بعد از چندین سال، از او می خواهم کمی زبانی به من اطمینان قلب بدهد؛ هرچند که می دانم این از آدم درونگرایی چون او بعید است.

- حالم اصلاً خوب نیست...میشه یه چی بگی دلم قرص شه؟

مکث می کند. صدای نفس‌های بلندش را می شنوم و تاملش را برای ردیف کردن کلمات درست و سنجیده حس می کنم و بعد آرام، ولی محکم می گوید:

- مشخصه یه گندی زدی؛ ولی بدون من تا تهش باهاتم...حالا هم قطع می کنم، تو هم زودتر به حمیدرضا زنگ بزن و قرارتون رو برای لب مرز، مشخص کن.

قطع می کند. نمی ماند لرزش صدای پسرش را از بهر بغض گلویش، بشنود. بغض دارد خفه‌ام می کند. وقت است گریه‌ام بگیرد. دیگر بیش از این نمی توانم محکم باشم. می شکنم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانم جاری می شود.

او را کشتم به دلایل زیادی که برای خودم منطقی و شاید از نظر دیگران بی‌رحمانه باشد! اولین دلیل کشتنش این بود که اگر من می رفتم و او می ماند، ممکن بود علی اکبر اذیتش کند، نمی توانستم دیگر هوایش را داشته باشم. اگر علی اکبر رابطه‌ی قلبی میان ما را می فهمید، حتما هر دویمان را زنده به گور می کرد. مرد غیرتی قصه، بعید است این را بفهمد و بگذارد به قول خودش دو عوضی هر*زه، زنده بمانند. دومین دلیل، عشقم به او بود؛ نمی توانستم او را بگذارم و بروم و از طرفی البرز به من فشار وارد می کرد تا برگردم. برای هیچ کدامان در این جا امنیت نبود. دوستش داشتم و دو سال معطلش ماندم تا راضی شود و با من بیاید؛ اما نیامد. باز هم علی اکبر چند قدم از من جلوتر بود، مانند همیشه! سومین دلیل، عموی روانی‌اش بود که امکان داشت او را گروگان گرفته و حتی بکشد و البرز هم به هیچ وجه حاضر نبود خودش را لو دهد،



حتی اگر ایسیما کشته می‌شد. چهارمین دلیل، ساختن دنیای قشنگتری برایش بود؛ دنیایی که در آن کمی خوشبخت باشد و بخندد؛ برای یک‌بار هم که شده برایم از ته دل بخندد؛ ولی وقتی نخواست که این دنیا را بسازم، چه می‌کردم؟ بهتر نبود همین دنیای سیاه تاریک را از او بگیرم؟ این دنیا که نشد، شاید آن دنیا کمی خوش باشد؟! پنجمین دلیل، که شاید مهم‌ترین به حساب می‌آمد، جفایی بود که در حق هردویمان کرده بودم. آن شب، الکل و مستی، همه‌ی دودمان من و حتی ایسیما را بر باد داد! منی که اهل موادکشیدن نبودم، این چه بدبختی بود که آن شب دامنگیرم شد؟ حرف ایسیما برایم اثبات شد؛ الکل و مشروبات، از زندگی هیروشیمای دیگر می‌آفریدند. سرنگ آلوده به ویروس ایدز بود! آزمایشی که به اجبار او را وادار کردم بدهد، نشان داد که ایسیما ایدز گرفته است و چون سیستم ایمنی بدنش ضعیف بود، پس از سه‌هفته قابل رؤیت بود. می‌دانستم اگر این را بفهمد، نابود می‌شود! اگر می‌فهمید، هیچ‌وقت من را نمی‌بخشید و متقابلاً دیگر جایگاهی هم نزد علی‌اکبر نداشت. دیگر دلم رضا نمی‌داد بیشتر از این ویران شود!

پیامی به این مضمون به مهرانا می‌فرستم " لطفاً بیا خونهای من، کلید زیر گلدون دم دره... فقط، حواست باشه، آروم جابه‌جاش کنید! قد نه سال خسته‌اس، بیدار نشه!"

و بعد خط را بیرون کشیده و زیر دندان می‌برم. گوشی و خط سوخته را در سطل آشغال می‌اندازم و کوله‌ام را چنگ می‌زنم و به راه می‌افتم.

آخر هم نفهمیدم آیا علی‌اکبر بیچاره را هم وارد این بازی کثیف کردم یا نه، نفهمیدم ویروس لعنتی در بدن او هم لانه ساخت یا نه؛ دیگر فرصتی هم برای فهمیدن نیست. هرچند از او خوشم نمی‌آید؛ اما به پاس آن سال‌هایی که مانند برادرنماها بودیم، آرزو می‌کنم او نیز ایدز نگیرد.

می‌دانی ایسیما، حس می‌کنم تمام دختران این شهر بدل تو بودند؛ تو حوای من بودی؛ ولی من آدمت نبودم. برای من تنها دختر تو بودی و بقیه مشابه‌ای از تو بودند. عزیزم، آوازه‌ی ویرانی‌ات در همه‌ی شهر پیچیده است؛ کاش بتوانم همین‌جا بایستم و داد بزوم: «ایسیمای من، این زن که در قلبم خانه دارد را خودم، به دست خویش، نابود کردم.»

صدایش در گوشم می پیچید. روحم با صدای روح نوازش جلا داده می شود:

- این پنبه رو از گوشتات بکش بیرون دماوند! من بمیرم با تو برلین نیام، من با تو جهنم هم نمیرم چه برسه برلین پهلوی اون بابای گفتارصفتت! این رو هر روز با خودت تکرار کن، تکرار کن تا آویزه‌ی گوشت شه، ایسیما برلین بیا نیست!

ای بی معرفت، آخر هم با من به برلین نیامدی! کاش من هم لب مرز، دستگیر شوم، تیر بخورم، بمیرم و پایم به برلین نرسد. بی تو، برلین و زنده ماندن به چه دردم خواهد خورد؟ بی ایسیما، با فکر قاتل بودن، با جانی آلوده به ویروس ایدز، همان بهتر که بمیرم! کاش از آن شوکران، کمی هم خودم می خوردم! زندگی در کنار میلیاردها آدم، وقتی تو میانشان نیستی، چه سود؟ خدا را چه دیدی، شاید امروز آخرین روز عمر من هم باشد.

- علی اکبر؟ تویی مادر؟

علی اکبر: الو مامان؟ سلام خوبی؟

- الحمدلله... تو خوبی؟ مزاحمت نمیشم، زنگ زدم بگم صبح ایسیما آیلین رو آورد این جا، الآن بهش زنگ می زنم. تو هم بیا ناهار دور هم باشیم؛ خیلی وقته دور هم نبودیم..

علی اکبر: باشه... فکر کنم بتونم تا ساعت سه و نیم خودم رو برسونم.

- علی اکبر؟ راستی می خوای چیکار کنی؟ می دونم از اینکه توی زندگی دخالت کنیم متنفری؛ ولی...

علی اکبر: آه... راستش خودمم نمی دونم دقیق؛ ولی فکر کنم خبرای خوبی توی راه باشه... می خوام یه زندگی جدید رو با ایسیما شروع کنم، روی همه چی چشم ببندم و ... منم یه کم با آرامش زندگی کنم نه با عذاب وجدان!

❖ ❖ ❖

- الحمدلله..خدا از دهنش بشنوه مادر، ان شاءالله که همین میشه که میگی..راستی؟ اگه یه روز یاسمن برگرده...چی کار می کنی؟ خب... می دونی... نه میشه بچه رو از مادرش گرفت، و هم این بچه الان با الیسیما خو گرفته و فکر کنم الیسیما هم همین طور...

علی اکبر: آه ماما این آخرین چیزیه که بهش فکر می کنم. حتی بهش فکرکردن هم برام کابوسه! ولی..فقط این رو می دونم که دیگه حاضر نیستم به راحتی الیسیما رو از آیلین جدا کنم!

- الحمدلله..به خدا تموم نگرانی من شده شما دو تا! ان شاءالله شما هم عاقبت به خیر بشید!
علی اکبر: ممنون ماما.

- راستی.. شناسنامه ی این بچه رو چی کار کردی؟
علی اکبر:....

- این یعنی...نمی خوامی که من بدونم!؟

علی اکبر: آم...فقط بذار خودم بهش زنگ بزنم ماما، صبح یه کم حالش خوب نبود. زحمتت میشه ماما؛ ولی می تونی فسنجون درست کنی؟ خیلی دوست داره!

طیبه: آوازه های خبر خوب داره می پیچه مثل اینکه!

علی اکبر: هر کسی، قابلیت خوشبخت شدن رو داره، فقط باید راهش رو پیدا کنه و تا آخرش یه نفس بره. تردید که کنه، بدبختی به بار میاره.

و آخر قصه، صدای ناقوس های مرگ در این شهر مه گرفته بلند می شود "این زن ویران است؛ کمی برایش بگریید."

پایان رمان: ساعت ۲۲:۲۵ بیست و هشتم مرداد ۱۳۹۶

پایان تایپ در انجمن: ساعت ۲۲:۵۴ سوم شهریور ۱۳۹۶

سناتور (شروین دخت)

خب تموم شد بالاخره؛ اونم با یه پایانِ باز!

رمانی که من از دی ماه درگیرشم تا الآن!

چند کلمه‌ای هم من حرف بزنم آخرِ رمان؛

وقتی جلد اول رو تموم کردم و خودم برای بار دوم از اول خوندمش، با خودم گفتم "حالا چه درسی از این میشه گرفت؟ اصلاً نتیجه‌ای داشت؟ مفهومش چیه؟ و...؟" این شد که با خودم تصمیم گرفتم جلد دوم رو حداقل جوری بنویسم که بشه لابه‌لاش خیلی حرفا رو گنجوند؛ من همه‌ی تلاشم رو کردم حداقل چند نکته‌ای مثل "این پارتنرها، جاست‌فرنها، عاقبت دوستی‌نا به جا، عاقبت خیانت، تصمیم‌های غلط نوجوانی و عواقب بزرگشون توی بزرگسالی و..." رو اشاره کنم. نمی‌دونم چه قدر موفق بودم، چه قدر تونستم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم؛ ولی به هر حال هدفم چیزی غیر از این نبوده.

تشکر ویژه دارم از دوستانِ عزیزی که در جلد اول همراهم بودن و اگه اونا نبودن، این رمان هیچ‌وقت ادامه پیدا نمی‌کرد و هیچ‌وقت "اینی که هست" نمی‌شد! دوستانِ عزیزی مثل کیانا، یاسمن، آرتمیس، خورشید، یاسمنِ دومی و فاطمه و هانیا و خیلی‌های دیگه که جا نمیشن توی این خط کوتاه! ولی من بی‌نهایت، قلباً ازشون سپاسگزارم!

این رمان من رو با انجمن و بچه‌های خیلی خوبی آشنا کرد و از این بابت خیلی خوشحالم؛ سپاسِ فراوان از دوستانی که از جلد اول همراه من بودن، پست به پست نظر دادن، انتقاد کردند، شخصیت‌ها و نویسنده بیچاره که من باشم رو، به رگبار فحش گرفتن که "چه قدر اشکمون رو در میاری!" و با تشکرهاشون، واقعا به من دلگرمی دادن! واقعا نمی‌تونم اسم ببرم تک تک کسانی که لطفشون شامل حالِ این رمان و شخصیتها و من شد و فقط می‌تونم بگم "از همتون بی‌نهایت ممنونم"

در انتها، این رمان رو تقدیم می‌کنم به همه‌ی شهدای مدافع حرم و پدر و مادر عزیزم! خیلی دلم می‌خواست وقت داشتم تا یه رمان خوب در رابطه با شهدای عزیز می‌نوشتم؛ ولی خب... قسمت نشد؛ ان شاءالله در سال‌های آتی!

